عقل بنود بیرون ... در نهاد آن ... چنانکه مولانا فرماید در غزلیات

چه تیز اعقل نگیدارد ... کند ابن تن   بگو بیرون که معذورم تو فصل ...

قال النبی علیه السلام کل ناقص ملعون، و دلیل این حدیث نقصان

عضو نیست که در بعضی از انبیا نقصان عضو بوده چنانکه شعیب

نابینا بوده است و دلیل این نقصان عقل است چنانکه خداوندگار

مولانا فرماید بیت چونکه ناقص خواند ملعون را رسول بود در تاویل

نقصان عقول پس سلمان را عقل کامل باید تا از خدا بترسد و بداند

آزار خلق آزار خداست و زبان را از آزار خلق کوتاه کرداند

در نهاد هرکه آزار خلق بود در دنیا و آخرت خوار و رسوا گردد ...

این حکایت داستان بشنو تا خوشدل گردی ...

هرکرا عقل است انصاف یقین   اوست مسلم نزد حق ... دین

عقل شمع روشن است با اشتباه   برکف دین دار ... ره

عقل بگذارد که بیراهی کند   ... هر کار ...

ذره را اندر آرد در حساب   ... را عقل ...

عقل کامل باید نفس عدیل   فهم زیرک ... خلق جلیل

تا شناسد دین و دینداری کند   قدر دل ... داری کند

سالکا اسلام اگر ... ری   هریکی چون ... مسلمان ...

[illegible] باز دارم از جهی مستجیب — گفت الاسلام فی الدنیا غریب
[illegible] مسلمانی تو پنداری چه راست — چونکه بیداد آن مسلمانی کی راست
[illegible] خلق آزاری تو با دست و زبان — سود خود جوی زیان دیگران
همچو گرگ ساری تو خود در اصل خلق — تا برند خلق از آن افعال رلق
[illegible] باشی از زر از رود در جوش — خلق را پنداری همچون مور خویش
در حضور مردمان گوی دعا — چه کنی در غیبت بازی دغا
گر ترا یکدانک باشد پیش کس — دانک را صد گوی وقت دسترس
گر کسی را نزد تو باشد هزار — منکر آی که برو حجت بیار
[illegible] گواهان عدول متقی — گر این گواهان کذب گوید اشقی
[illegible] حق را باطل از جدل — شهد شکر را نهی تو نام خل
[illegible] با مردمان کج بنگری — سیمت ان را هم بحیلتها بری
[illegible] بر خط طبعت [illegible] راست — گر صواب آن بگوی این خطا
[illegible] حسد آرد دل تو کینها — ز آتش کین تو سوزد سینها
قصد مال و جان او داری ردا — این مسلمانی نگر بهر خدا
[illegible] نهان کنند با او روان — صد علالا برزنی صد فغان
ای مسلمانان به پیند این ستم — که اشکی را میرود همچون علم
اندرین معنی نظر اندر نهاد — چون بگویم [illegible] شده ای [illegible]

فقیهی

با فقیهی سیدی شد هم نفس — صوفی دیگر رسید آن هر کس
عزم کردند سوی باغستان برون — ناگهان در باغ رفتند درون
باغ همچون جنت پر از ثمر — پخته او [illegible] از شاخ تر
باغبان حاضر نه آن سه چو دلو — اندر آن دیدند در آن الوان میو
از اباحت آن سه نفس پر حیل — میوه در چیدند کردند در بغل
باغبان چون ناگهان از در رسید — آن سه کس را اندران حالت بدید
گفت اگر تنهای غالبم این زمان — [illegible] زین هر سه من بیکان
لیک با تدبیر باید حیله — واستانم کینه زین هر سه دغل
پیش آمد باغبان پیش بین — گفت بسم الله ای شاهان دین
تو فقیه این صوفی آن آل رسول — تا کسی را از شما باشد ملول
سوی قصر آیند تا بهر قدر خویش — نان آب حاضر است [illegible] پیش
آن سه کس دیدند خلق باغبان — سوی قصر باغبان [illegible] گرد
نان آب آورد پیش آن که چو — چونکه خوردند گفت ای صوفی
الشجر راحت میوه آب دار — لختی از آن میوه چین [illegible]
صوفیک از قصر شد آنی روان — باغبان گفت ای فقیه [illegible]
تو فقیه آن سید آل رسول — صوفیک پیر [illegible] بفضول
صوفیک از میان بر دل [illegible] رود — عیش با زیبا [illegible] افزون

گوسفندی دارم ار کردی بیان		قلیه حلوا بسازم این زمان
گفت باشد فقیه ای یارمه		تر د صوفی رو درا دستور ده
تا رود او سوی کار خویشتن		راحتی گیریم ما اینجا دو تن
صوفیک دستور داد و شد روان		باغبان در پیش او آمد دوان
گفت با صوفی که ای یاران حکام		سر تراشی خوری لقمه حرام
در روی در باغ مردم ای دغل		میوه دزدی نهی اندر بغل
ابنی جنیدت ره نمودت بایزید		از کدامین شیخ در برت این رسید
لب همی زد صوفیک با باست دو دو		عاقبت پهلو و دستش را شکست
بازگشت گوسفندی گشت آن		بر دبش آن دو مرد میهمان
گفت بریان سازم اینک گوسفند		لیک باز آن حلوا بزم از شهد و قند
سیدا برخیز اندر کار باش		یکدمی در کار با من یار باش
برد سید را بخلوت ناگهان		جست حلقش را گرفت اندر زمان
بر زمین زد تا که سید خویش		دم به پست شد زور خود خویش
گفت اگر تو سیدی ز آل رسول		چون روی در باغ مردم از فضول
میوه دزدی نهی اندر بغل		دزد نیست این چه جرءت ای دغل
چوبکی برداشت آنگه باغبان		سوی دانشمند آمد در زمان
گفت اگر تو عالمی ما بشنوا		میوه مردم چرا دزدی چرا

کر تو میگوار

گر تو میگوئی مباح است این طعام		چیست بهای ... نقش ...
از قدوی اوستادی بر حرام		چون نداری عقل باشد ...
چون بدزدی میوه باغ کسان		سود خود جوی زیان دیگران
چونکه تو گم کرده ره این زمان		پس ترا ارکم بره ای قلتبان
چوبکی چندان بزد او را ...		لقمه خوردش تا گرد دست ...
زین سخن مقصودم آنست ای کرام		گز ... جرا اندعام خام
زین لکها قلب سیاه میشود		در دو عالم مرد رسوا می شود
تا ترا این شور نشر اندر دلست		دل مگو آنرا که آن تیره گل است
چاره کن تا دلت روشن شود		خاطرت همچون گل گلشن شود
این شرد شورت افعال درون		چون خیالی می نماید از برون
تا نگردی تو مسلمان از درون		کی تواند شد مسلمان از برون

بجان فرمود مولانای ما		گنج رحمان ... مولای ...

دست و پای تو هم اینجا در کشند		بر ضمیر تو گواهی میدهند
حیلها کم کن تو در حیله مکوش		ای دغا کندم نما و جو فروش
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش		زانکه تخم است آن بر دباند ...
که تو فیلی مور از تو کی رسد		در چرا ... گاه ... رسد
بشنو اکنون قصه دیگر ازین		تا دل ...

فصل چهارم آنکه دنیا کشت زار آخرت است قال الله تعالی
مَن كانَ يُريدُ حَرثَ الآخِرَةِ نَزِد لَهُ في حَرثِهِ وَمَن كانَ يُريدُ حَرثَ
الدُّنيا نُؤتِهِ مِنها وَما لَهُ فِي الآخِرَةِ مِن نَصيبٍ خدای تعالی میفرماید
هرکه کشت آخرت خواهد زیادت گردانیم کشت آخرت وی را
و هرکه کشت دنیا خواهد از آن کشت وی را بدهیم اما از آخرت
او را نصیب نیست حرث آخرت اغنیا آنست که در تحصیل
کسب حلال کوشند و از حرام و شبهه اجتناب کنند و در سوداگری
تفاخر و تکاثر نکوشند همت بران دارند که هرچه از کسب حلال آید
راس مال بردن کنند و یکساله نفقه عیال و آنچه وجه که دوستان
و مهمانان نوازند خدمت کردن نگاه دارند و باقی در سبیل الله
ایثار ضعیفان کنند تا خدای تعالی کسب آخرت ایشان زیاده
گرداند چنانکه قوله تعالی مَثَلُ الَّذينَ يُنفِقونَ أَموالَهُم في سَبيلِ اللَّهِ
كَمَثَلِ حَبَّةٍ أَنبَتَت سَبعَ سَنابِلَ في كُلِّ سُنبُلَةٍ مِائَةُ حَبَّةٍ وَاللَّهُ يُضاعِفُ
لِمَن يَشاءُ وَاللَّهُ واسِعٌ عَليمٌ یعنی آنانکه مال خود را در راه خدای تعالی
ایثار کنند آن او را ایشان را برویانیم و از دانه هفت سنبله
بر داریم و در هر سنبله صد دانه پیدا کنیم و عوض یک دانه احسان او
هفتصد دانه را دو چندان سازیم تا یکی در هم او یکهزار

چهارصد

چهارصد عوض کرده باشیم چنانکه مولانا فرماید بیت
گر بنالی اقرضوا قرض دهی فرا کنند — نیم قراضه قلب گنج کنی بگان نهی
گر بنشانی ماروی را چه ترا سعی — قامت تیر چرخ را بر زه خود کمان کنی
آمدیم به بیان حرث آخرت فقرا را از فقر و احتیاج ایثار بهتر بود
اما حرث آخرت فقرا المحتاج آنست که هرچه خدای تعالی بوی دهد از
معنی رزق از قلیل و کثیر بقدر طاقت خود ایثار کنند بر ضعیفان
و حسن خلق پیشه گیرد و در آتش فاقه و ریاضت ثابت باشد چنانکه مولانا فرماید
بیت
چه خوش است زر خالص که با آتش اندر آید — چه کند درون آتش هر که زر عیار
و دمبدم عشق خدای را بیفزاید و در حضور جهد نماید و شب و روز
در خفیه بذکر الله و نماز مشغول باشد که نماز عوام پنج وقت است
اما نماز عاشقان چنانکه مولانا فرماید بیت پنج وقت آمد نماز رهنمون
عاشقان را فی الصلوة دائمون حرث آخرت فقرا بدینسان بود
اما در نهاد آدمی نفس است کافر عاشق دنیا قبله او متاع دنیا دارد
چنانکه مولانا فرماید بیت نفس اگرچه زیرک است و خرده دان
قبله اش دنیاست او را مرده دان هکی همت او جمع کردن مال است
و خوردن و خواب و مستی و پندار و جباری بود و گمراه کنند و بی راه
گرداند چنانکه مولانا فرماید بیت ترا با نفس کافر در کمینست کی تو رهبری آنکه

بر هر که نفس اماره غالب شود اورا از ایمان لذتی نبود مگر آنکه
نفس را بمجاهده و ترک مراد زبون گرداند چنانکه مولانا فرماید بیت
کافر نفست زبون تو شود   گر همه کفر است بر ایمان شود
مردی آن نیست که با مردمان جنگ کنند و بر مردمان غالب آیند
مرد آنست که نفس خود را بشکند چنانکه مولانا فرماید بیت مردی نباشد آنکه
کنی جنگ با مردمان ؛ با نفس جنگ کردن مردی رستم است ؛
کما قال النبی صلعم النفس هی صنم الاکبر اگر با خدای تعالی ترا دعوی محبت است
همچون خلیل بت را بشکن تا از شیران راه باشی چنانکه خداوند
گار مولانا فرماید بیت سهل شیری دان که صفها بشکند آمدیم به بیان
طایفه که حرث دنیا میخواهند خدای تعالی دل و چشم این طایفه
خاصه دوزخ داده است از جمع کردن مال دنیا سیر نشوند
چنانکه مولانا فرماید بیت بد بکی گر رسی تو کهی دهان سوزنی کهی
کنی جامه لب دستار هیچ سیر نگردی چه معده دوزخ مگر که
فضل کند بر تو خالق جبار خداست سیر کنی چشم اولیای
خواص که رسته اند ز خویش ز حرص این مردار کما قال الله تعالی
یقول لجهنم هل امتلأت و تقول هل من مزید چون این طایفه
حرث دنیا میخواهند خدای تعالی هم میخواهد مد مد او در آخرت

الیمان

ایشان را نصیب نبود ماله فی الآخرة من نصیب از ان که حب
دنیا اعظم خطایاست کما قال النبی صلعم حب الدنیا رأس کل خطیئة
و آنچه فرموده است که آنچه در آخرت نصیب نباشد یعنی در آخرت
ثواب نبود جنت و حور و قصور و حوض و کوثر از ثواب عمل صورت
بندد و چون ثواب نبود ایشان را جنت نبود و جنت آینه است
که جمال الله در و تابد و جنتیان از ان آینه جمال الله بینند پس چون
ایشان را آینه جنت نبود از جمال الله بی نصیب شوند و محجوب چنانکه
فرماید روح عاصی از فراقش در مغاک   روح عاشق در لقا با جان پاک
بدانکه آدمیرا در مثال شهریست در عالم باطن و دران شهر پادشاه
و ندیمی است که حل و عقد ملک پادشاه در دست او است و وزیر
پارس آخرین و عاملی است دران شهر ظالم و بدکردار که پادشاه
و ندیم را پیوسته بر بیراهی دعوت کنید که اگر پادشاه و ندیم سخن او
در بیابند جای ایشان در آخرت در صدر جنت بود و اگر فریفته
عامل ظالم گردند گرفتار عقاب آخرت گردند و از جمال الله محروم
مانند و آن عامل ظالم نفس است و نفس شیطان است و شیطان
حسود اولاد آدم است و دوستی او عین دشمنی است کما قال النبی صلعم
اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک ساب این سخن داستان

این تن تیره که بینی می تنی | خاک آبست ای تو جان روشنی
شهر جان است این تن خاکی تو | کز برای اوست غمناکی تو
جان تو سلطان و دل را دان ندیم | اتحادی در میان شان بس عظیم
دل ندیم و حکم بر سلطان کند | هر چه رای دل بود روح آن کند
عقل اندر ملک سلطان دان وزیر | صاحب دیوان زکی بی نظیر
عامل شهر است نفس بدسگال | ظالم و خبث و دغا و بر کمال
هر حیله تند و پر فسون است کار او | شور و شر و فتنه است کردار او
دشمن شیرین زبان سحر باف | می نماید دردها را پاک صاف
دمبدم عرضه کند با جان دل | که منم در خدمتت هستم محل
مشفقم با شاه ملک و بر ندیم | راست میگویم بشو پند عظیم
گر بود دستور از شاه ندیم | نکتها گویم به از در یتیم
باغ دنیا نعمت است بر حسن حال | حشمت و جاه است و ذوق و قیل و قال
دار پر درد و کوششهای رنگ | چند میگرایی دل با من بیا
ملک عالم را بجود گرد آوریم | لقمهای چرب شیرین آوریم
همرگی کی ماه روی دلرباست | سیم از دستش به از او گنج راست
این خوشیهای جهان بگذاشتن | چشم بر احوال عقبی داشتن
حیف باشد گر بگیریم رحم | حالیا نقد است بی عدا نعیم

خوش چاه و خوش بگیر و خوش ستان | در تنعم وقت خوش بگذران
نیل را اندر نظر چون پشه آر | به ز ما کس نیست تو با کی مدار
همچه دریا هست اوصاف جهان | وین خوشیها اندرو چون ماهیان
هر که صیاد است جمله صید اوست | او چه شاه این همه عیشش تهواست
با چنین دستان ببرد دلرا ز راه | تا شود ملک شهنشاهی تباه
دوزخی است نفس شیطان ای اخی | جمله را خواهد که سازد دوزخی
عقل پیش آید که ای شاه و ندیم | نفس مکار است شیطان رجیم
دوستی او را مدار ای استوار | دشمن است چاره کن تا آن بکار
هر که گفتار عدو را بشنود | در بلا و در چه ماتم شود
نفس ابلیس است آن تنها او | بر بلیس لعین تو لا حول گو
دام او این لذت دنیا بود | وای بر آنکس که او در دامش فتد
هر که زان دام باشد جنة اش | حرص دید از میان سینه اش
حرص را او عاقبت دار دیران | تا فرو شد دین خود را بهر نان
نه حلال اندیشد نه از حرام | عاصی بدبخت گردد و السلام
کفر و عصیان چون بهم همسایه اند | گاه یکدیگر پیش همدیگر روند
فرق شود در میان این دو یار | آن دو یار از آن همدیگر شمار
جان و دل گر نشنود پند وزیر | نفس دشمن را کند خوار اسیر

شهد این کرد و دشنه زد در در — خط توقیعش بود جاء الظفر

محرم دیدار کردی با حجاب — از رخش با صد هزاران آفتاب

در کشد دل با ردی نقش دون — نقش شاهی کرد و عقلش زبون

... در میان شهر خسرو صد ... — دور باید بود از شهر بلاد

... در قیامت آتش است ... — او بود محروم از روی حبیب

نفس شیطان است شیطان ... — دشمن است و لا اله الا الیقین

اندرین معنی نظر آمد بیاد — چون بگیرم خویش بشنو ای خویش نهاد

... گر شدی فوت از ابوذر نماز — نالها دیگر بسا کردی دراز

... تأسف چاک کردی سر این — زانکه ضایع کردی او الثواب

روزی در گرما بصحرا رفته بود — نیم روزی خسته آمد خفته بود

وقت پیشین بگذشت ابلیس ... — حاضر آمد با صد مکر و فنون

... دست بر پای ابوذر را نهاد — گفت برخیز ای ولی خویش نهاد

وقت پیشین بود اندر نماز — چست باش خویش نماز حق نیاز

گفت ابوذر را عجب کار است این — کی بود شیطان دلیل راه دین

... اسم اعظم خواند بر ابلیس دون — بسته گشت ابلیس آندم شد زبون

گفت برگو راستی را ماجرا — تا نه بینی زین سبب از من بلا

گفت شیطان ... فتوی داشتم — ...

چون که از تو فوت میکرد و نماز — در تأسف گریه میداری دراز

از دو صد ساله نماز او بهتر است — زین عبادت زان عبادت بهتر است

قرب زانکه دیده است با ذوالجلال — آن تجارت است گریه با کمال

زین حسد بیدار کردم من ترا — تا ترا آن قرب نبود با خدا

نفس شیطان دشمن جانست و دین — شک و ظنی هست در علم الیقین

ای برادر کن خدا جوی یقین — های نه بر تارک نفس لعین

کس نه رفته زاین و اولیا — بهر او نفس شیطان دغا

از ریاضت می شود این نفس رام — چاره دیگر ندارد والسلام

همچنین فرموده مولانای ما — مخزن اسرارهای کبریا

نفس دشمن را مده تو کل شکر — نان جو در پیش نه آنی بخور

هر که مرد اندر تن او نفس گبر — مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

هر که ترسید از خدا تقوی گزید — ترسد از وی انس و جن هر که دید

بشنو از من فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل پنجم قال تعالی و اذ قال ابراهیم رب ارنی کیف تحیی الموتی

ابراهیم عم گفت ای پروردگار من مرا بنمای که تا مرده را چگونه زنده میکنی خدای تبارک و تعالی فرمود یا ابراهیم ترا یقین هست که تا مرده را زنده میکردانیم ابراهیم گفت آری یقین است

وگر دیده ام را چون بنظر به بینم دلم خوش شود و سکن گردد چنانکه
مولانا فرماید بیت شاد گردد این دل من آن زمان که ببینم زندگی مرده گان
پس خدای تعالی میفرماید که چهار مرغ را بگیر و هر چهار را پاره پاره ساز
و آن مجموع را چهار قسم کن و هر یکی را بر سر کوهی بنه و بعد از آن
بخوان این اجزا پیش آیند و پیش نظرت اجزای هر مرغی باز
بهمان مرغ پیوندد و زنده گردد چنانکه مولانا در مثنوی فرماید بیت
چونکه ابراهیم را آن بود کام حق نمودش قدرت یحیی العظام
اما نزد محققان دلیل آنست که ابراهیم علیه السلام مشاهده کارخانه آفرینش
ارواح را درخواست کرد تا به بیند که مخلوقات ارواح اجساد نمود
که از عالم عدم بعالم وجود چون می آید و روح صاف را با در جسم
کثیف چگونه امتزاج میکند حق تعالی وحی کرد که یا ابراهیم خلقت ارواح
صاف را در عالم صاف علوی توان مشاهده کردن که ارواح
بمثال شبهاست پر از انوار جلال الله و هر که مشاهده ارواح
کند مشاهده جلال الله کند ابراهیم علیه السلام گفت که ای دانای خبیر مقصودم
آنست که دیده دل در شیشه روح نظر کند و از صفات روح
انوار بیچون را به بینم اگرچه انوار و نگارستان عالم عالم ارجال
بیچون است اما نشان آن دیدن نشان نسبتی هست چنانکه مولانا فرماید

در غزلیات

در غزلیات بیت این نگارستان عالم هر نگار نقش است لیکن جای
تو نگیرد کز نشان جوی نشان باز از خدای تعالی وحی آمد که اگر میخواهی
که آفرینش عالم ارواح بهم بینی از گل گذر کن در دل در آ تا عجایب چه خزد
درگاه کارگاه شان علوی را توانی مشاهده کردن و خلقت اجساد را
در عالم سفلی است از عناصر اربعه مشاهده آن در عالم سفلی
توان کردن بدانکه در نهاد بشر چهار مرغ است که آن لشکر روح
علویت آن چهار مرغ را بگیر و هر مرغی را بچهار پاره کن که خلقت ایشان
از عناصر اربعه است آبی را بآب ده خاکی را بخاک ده و بادی را
بباد ده و آتشی را بآتش ده و چون لشکر روح بگسلد و روح مجرد
گردد بجانب علوی باز آید و کارگاه آفرینش را مشاهده کند و آنچه
در وهم نگنجد آن بیند و چون روح مشاهده کارگاه علوی کرده باشد
در عالم سفلی کارگاه اجساد را با نظر آرم که روح علوی با جسم سفلی چون
امتزاج میکند و چهار عنصر بیجان چون صورت می بندد و جان از
بیکر دارین معنی حقیقت بتصور باید کرد که تا پیش از مرگ نمیرند و از
خودی خود باز نرهند از حقایق بوی نبرند و هر که از خودی خود باز
رهد بمراد خود نماند مراد خدای باشد و او آنست فعل منکر
هر که نقش است و او نه آدمی است آدمی او را بدان گر آدمی است

گرچه مستها جمله زان یک دست
چون صد قران خلق را در تن
روح بعضی همثال ذره است
بعضی همچون چشمه سیل روان
تا نگردد ذره قطره
چونکه ابراهیم مراغ برکند
گفت الهی این است من زان
زنده کردم جان تا جانم
گفت با نوح چار مرغ است همثین
چار مرغ است خردی لانه
رد بگو آن حسد را در زیر
گرگس است اندر نهاد دو اهل
نقش بند دو صد سال کر
زین نشاط دوس چه غروری
زاغ حرص است طمع اندر نهاد
خواری حق پوشی اسی ازو
تهوت وح گلو با شد خروس

در یکی مثل است در دیگر کم است
در یکی در است در دیگر شبه
بعضی مثل ذره همچون قطره اب
بعضی همچون جوی نهر اکران
که شود دریا که رسید در ازو
جوی با دریکی جوید بدریا رسید
جان بزاجا بجا عیان
زندگی جان من یا مس
گرگس طاووس زاغ است همین
در میان آن چار بست همین
بر زمین زن تا رود ظلمات
اکل شد سر جمله عسل
در زمان نامه از نیک بد
هستی پنداری اندر داوری
وان طمع اندر نهاد کس مباد
از طمع هرکو رهد فرد نکوست
چون ازینها رستی دست

در روش کما استخوان تو رسیم
در زبان تو بر جهی زنده شوی
کارگاه صنع را پس بکاز
استبداد در کارگاه خود نشین
زنده میکرد در حس جان پاک
هرکه دار هاو تمنای وصال
بسته زان چارهای راه زن
بستی و شرک جای سروری
سالها کمان درین دریای خاک
در نهاد خود به عینی همچو آب
موت قبل الموت آخر این بود
هرکه در خواب است بخواب این جهان
در خیال خواب این دنیا مبیج
همچو مردان جهد کن بیدار شو
تا کنار آرد ترا دست وصال
چون رسد کار تو با رحمان بود
نایب مطلق شوی در کشور

تیمچه با علامه شعرت نعیم
با هزاران چشم بیننده شوی
اندرونه آلت و نه پود تار
کیف یحیی الموت را نیکو ببین
چشم دل میکرد و هم جان پاک
تا شود زنده دل از نور جمال
چارهای آرد پی آن حسن
ستر چشم و حفظ فرج کم خوری
از کدورتها شوی صافی پاک
آسمان و زهره و ماه آفتاب
آنکه او از نار دنیا وارهید
این جهان همچون مثال خواب دان
غفلت اندر غفلت است هیچ هیچ
از شراب این سراب ار هشیار شو
هر شوی از وصل کلی مال مال
هرچه از حق خواهی آیندت آن بود
از دست هرچه بیابد بای سر

[illegible] اندرین معنی نظر افکنده باد
[illegible] چونکه باعث شود این نقش درون
[illegible] سینه خالی کرده بود
[illegible] بود فارغ از همه چون و چرا
فنون علم [illegible] گشته شاکر در قضا در کارها
[illegible] در بیان حسن صانع این بدان
[illegible] مرده صد ساله ابودی حیات
[illegible] کور مادرزاد را [illegible]
[illegible] خاک را تر کردی از آب دهان
[illegible] برکت دی کوه [illegible]
[illegible] آن تیره [illegible]
[illegible] عیسی را آن قدرت قوت کجا
[illegible] سر که مرد از برکت [illegible]
[illegible] این معنی تا شود از دی جدا
[illegible] جمله عرضه داشتم
گر ترا فهمی بباشد چاره [illegible]
آینه دل چون شود صافی پاک

چون بگویم خویش شنوای خویش نهاد
بود دستان نفس عقل با [illegible]
یعنی پیش از روز مردن مرده بود
جز رضای حق نبود او را رضا
اوستاد مطلق اسرارها
کو بجز نامی نبود و جز نشان
خاک پای پیر شدی کان نبات
که نسیم پا سوزد باد دوست دوا
زان غلوله سخن اندر زمان
وان غلوله چونکه بنهادی خدا
یا شدی بینا دیده ی تا [illegible]
با وجود بینایی چشم عیسی
محو گردد محو در جان خویش
دست قدرت گرد اندر کارها
از سخن موی فرو نگذاشتم
معرفت ادراک عقل مطلق است
نقشها بینی برون از آب و خاک

هم بینی

[illegible]

هم ببین نقش و هم نقاش را — فرش دولت را و هم فراش را
محو گردی در صفات ذو الجلال — گم شوی تو در تری از جمله حال
چون تری هر تو نماند در میان — او بگوید این چنین کن یا چنان
زنده گردد از دم عظم رمیم — چون بخوانی اسم رحمان الرحیم
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت شود پر روشنی

فصل ششم قال الله تعالی ومن یعص الله ورسوله ویتعد حدوده

یدخله نارا خالدا فیها وله عذاب مهین خدای تعالی می فرماید
که هر که نافرمانی کند خدا و رسول خدا و تجاوز کند از حدود خداوند او را
در آتش دوزخ در اندازد و در آن خالد باشد و عذاب کنندش [illegible]
بدانکه معنی عصیان نافرمانی بود و حصول عصیان از [illegible] لغت امر و
نهی خدا و رسول خدا حاصل گردد و اتفاق است که در ومن یعص الله
و رسوله خالد دوزخ شوند اما در حدود در علما قولها است قول
ابن عباس رضی الله عنه آن است که مراد از حدود طاعت الله است
و بعضی گفته اند مراد از حدود احکام میراث است و بعضی گفته اند
مراد در این لفظ امر و نهی است و در حقیقت تمامت این اقوال
معنی واحد است هر که با امر و نهی خدا و رسول خدا مخالفت کند
در دوزخ خالد ماند از آن سبب که بر خلاف امر و نهی خدا و رسول

[illegible]

بود علامات دوستی نیست مخالفت دشمنی بود و هر که دشمن خدا و
رسول بود او مؤمن نباشد و هر که مؤمن نیست دوزخی بود زیرا که عبودیت
مطاوعت و رضاست بر احکام خداوند کار خود ابراهیم ادهم رحمة الله
علیه نو برده بخرید گفت ترا چه نام نهم گفت هر چه مراد خداوندست
گفت ترا چه گونه جامه پوشم گفت هر چه مراد خداوندست گفت ترا چه غذا
معین گردانم گفت هر چه مراد خداوندست ابراهیم گفت ترا هیچ مرادی نیست
گفت بنده را مراد نبود ابراهیم بگریست گفت اگر بنده که است که تو
میگوی ما شایسته بندگی خداوند نیستیم بنده خدا آنست که مراد خود را
در راه رضای خدا بجهت ترک کند چون بنده از سر مراد برخیزد و حلیه مراد
او سیر کرده مولانا فرماید بیت ز نیست مراد خود دو سه روزه ترک کردم
چه مراد ماند از آن پس که بسر مراد آمد دو سه روز شاهیت یار هم شدم غلام
چاکر جهان نماند شاهی که چه چاکرم نیامد از مراد طلبیدن عصیان خیزد
و از عصیان خلود دوزخ حاصل آید آمدیم بقول آنکه اهل بدعت فتوی است
که عاصی کافر نیست اما اگر از دار دنیا نخوذ باشد بی توبه رود در دوزخ
خالد باشد پس فرق میان او و کافر چون هر دو خالدند و اگر گویند
علما خالد را زمان مزید و عهد بعید تاویل کرده اند پس قیاس علیه
خلود کافران در آن آیت آمده و آنچنان نیست تقدیر آسمان الکریم

مومن

مومن در دوزخ نیز به بهشت برند اما در پیشانی او نوشته باشند که
این بنده روز چند که او را انبوه اهل بهشت قدری نبود و از ... کیه
وتنعم بهشت اندکی سیر کرد و حق تعالی کلوا وتمتعوا قلیلا
انکم مجرمون آنچنان مؤمن را نیز در اهل بهشت قدری نبود و اهل
بهشت ازوی ملول باشند و او طاقت ملالت اهل بهشت باشد
و آن آتش مذلت عظیم تر از آتش دوزخ باشد چون از عذاب بهشت
آن بهشت دوزخ وی گردد خواه در دوزخ عذاب می بیند خواه
در بهشت آری برادر بندگی با خدا آسان نیست و انبیا و اولیا در بندگی
جگر خود را خون کرده اند و آنچه خورد و خواب بر بریده اند و آسایش را
در دنیا بر خود حرام کرده اند چنانچه مولانا فرماید قدس سره بیت
درین جهان که در و مرده بخورد مرده را بخور و لقمه ای کس غافل مکن با سود را
دیگر باید دانست که توبه بی سوز توبه کذابانست توبه را سوز باید
داود علیه السلام نظر بازی کرد در عذاب آن خطا چندان بگریست
که از آب دیده او بستان تر شد مولانا فرماید بیت ز آب
دیده او دشت سبز تا برست زهد آنکه بگردد بهر نقش نظاره
و آدم علیه السلام فرموده بودند ولا تقربا هذه الشجرة چون مخالفت کرد
چهل سال تمام اشکها چون مشکها ریخت و بفرزندان خود وصیت

مگر ذکر در عذر گناه اشکها ریخته و در آتش ندامت خود را بسوزاند چنانکه خداوند کار رسولان فرمود [illegible] نظم
چل سال چشم آدم در گریه داشت ماتم
گفتگو و کاهش با بکه همچنین کن اگر بنده را در گناه توبه و سوز سر کردد خدای تعالی سیئات او را حسنات مبدل کرداند کما قال الله تعالی الا من تاب و آمن و عمل عملا صالحا فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات تا گریه و سوز حاصل نگردد هیچ جرم [illegible] گردد چنانکه [illegible] حکایت

بود شاهی پیش ازین محمود نام
یک غلام داشت نام او ایاز
دانش او شاه را معلوم شد
چون فزون بر دانه [illegible] گستبرد
حاسدان از رشک [illegible] درد کرد
بنده را بر ملوک [illegible] در زیر
چون ازین غیرت [illegible]
نزد شه رفتند کای شاه جهان
چه خطا کردیم شاه از ما چه دید
گفت شه من آنچه بینم از [illegible]

عقل او چون عقل لقمان [illegible]
حق شناس حق گذار و [illegible]
جان [illegible] رای او [illegible] شد
حل عقد ملک [illegible]
این همه گر راستی گو شه بما
بر گزید و کرد بر ما او امیر
حال خود با شاه خود عرضه کنیم
تا تو با ما مست شاه باش ای سران
که غلامی را ز خیل بر گزید
در شما این قدر [illegible]

با

با شما روشن کنیم او را که کیست
گفت سلطانی بیارید این زمان
برد دری شاه را این نازنین
هیچ دری مثل این در دیده
گرچه این در را نداند کس ثمن
لرزه افتاد بر عضو وزیر
گر زنم در را [illegible] سلطان بشکنم
گر ز خط امر شه آیم برون
شه بخندید [illegible] دراز وزیر
در [illegible] سلطان بزن گفتا که آمر
همچنان با هر که شاه آن حکم کرد
چون که حاضر شد ایاز سیمتن
بر گرفت آن در را زد صد پاره کرد
جمله گفتش خطا کردی عظیم
گفت در را امر شهنشاه [illegible]
هرچه فرماید شهنشاه آن کنیم
گفت شاه احسنت خوش [illegible]

وا نمایم در میانه فرق حیث
جمع [illegible] سلطان در میان
با وزیرش داد گفت این در بها
با بگوش خود ز کس نشنیده
گیر این در را تو بر سلطان بزن
گفت چرا مانده ای [illegible]
زین خطا فرمان دهی [illegible] گشتنم
باز هم خواهند گشت [illegible]
داد بر دست امیری گفت گیر
عذر این بیچاره چون عذر [illegible]
عذر گفت هم کرد و گشت زرد
گفت شه این در بر سلطان بزن
پاره پاره زره آواره کرد
که شکستی اینچنان دری یتیم
آن نه در یا رسته سنگ [illegible]
خویشرا با حکم شه قربان کنیم
کار در بندگی هستی تمام

[illegible]

رهزن بی ره یک فرمان شکست / زان سبب ملعون شد و مردود گشت

بنده آن باشد که او را دین و د / جز مراد شاه خود نبود مراد

بنده از فرمان اگر بیرون رود / بنده نبود عاصی ملعون بود

گر تو حق را بنده‌ای چون ایاز / از برای امر شه جان را بباز

امر اینکه پنج وقت آید نماز / حاضر آیی با دو صد ترس نیاز

امر اینکه چون نصاب آید ترا / زان میان بیرون کنی حق خدا

امر اینکه در یکی سال تمام / یک مهی آیی سوی ماه صیام

امر اینکه حج بیت آری بجا / چون ترا دستی بود یعنی عطا

امر اینکه عدل کن عذری مجو / یک روز انصاف فرق یکتا ...

امر اینکه الله را حاضر ببین / از خدا ترسان شود تقوی گزین

امر اینکه دور باشید از شراب / فعل شیطان است با حکم کتاب

امر اینکه احسان کن محسن بباش / خلق بنما صادق و مونس بباش

امر اینکه امانات کن ... / بی خیانت رسان با اهلشان

امر اینست ای خداوند ای پسر / بر رضای مادرت زو هم پدر

نهی اینکه نفس را بنده مشو / سو بسو بر مراد او مدو

نهی اینکه تو مخور لقمه حرام / تا نگردد صبح دل تیره چو شام

نهی اینکه تو ربا خواری مکن / زشتی و بدنامی و خواری مکن

نهی اینکه از زنا تو دور باش / رغبت فی‌ای مکن مستور باش

نهی اینکه غیبت کس را مگو / دل نگه دار و دل آزاری مجو

نهی اینکه از تجسس دور باش / ستر پنهان را مکن بر خلق فاش

نهی اینکه چون تو احسانی کنی / با اذا و منت آن را باطل کنی

نهی اینکه مسکر منشا باک آن / ل دحرام سر و دامن کشان

نهی اینکه حق بباطل مپوش / جانب حق باش در باطل مکوش

آنچه عرضه داشتم از نهی و امر / بشنو ای بوالعلا و زید و عمر

امر و نهی جان بلستان / گر نگیری تیره همی سازد شهان

هر که بیرون رفت خطی زین حدود / خالد آمد در عذاب نار و دود

عاصی او با خدا و با رسول / گمره است او هم شقی بوالفضول

گر کند توبه باخلاص تمام / در ندامت خویش را سوزد مدام

حق ببخشاید که غفور رحیم / وارهد از درکه نار جحیم

گر نه بیند روی توبه ای کرام / هیزم دوزخ شود او والسلام

بندگی کردن خدا را مشکل است / بنده او باشد که او صاحب دل است

صاحب دل هرچه حق گفت آن کند / نفس را در راه حق قربان کند

نفس فرعونیت را ای جوان / المدرکه ای غازیان اینک جهاد

نفس شیطان است عدوی تو در / هر که را توفیق شد یابد ظفر

همچنین فرمود مولانای ما | کنج رحمان همتوای اولیا
ای شهان کشتیم ما خصم برون | ماند خصمی زو بتر اندر درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم | با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف | تا بسوزن برکنم این کوه قاف
بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل هفتم قال النبی صلعم الانسان حریص علی ما منع محمد مصطفی صلعم

میفرماید که مردمان را آنچه میفرمایند که مکنید البته حریص میگردند می خواهند آن کنند که نفس ایشان مایل آنست بدانکه حریص شدن مردمان بران چیز که منع میکنند از آن سبب است که نفس اماره در مردمان غالب است و نفس اماره را دو خاصیت است یکی کبر دوم طمع اگر شخص را منع می کنند که این چیز مکن آن شخص فکر میکند که اگر آن چیز مکن طمع است بسبب طمع حریص میگردد و یعنی چه کس باشد که مرا میگوید که آن مکن و چون گفت که مکن برغم او آن چیز بیاید کرد تا دیگر دانای نشود آنکه نفس اماره شیطان است مولانا فرماید بیت نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند در دو صورت خویش را بنموده اند اگر نفس اماره شیطان نبودی از نهادی دعوی انا خیر منه نبودی و در نفوس اماره ازانست که نفس جاهل عالمی را نپسندد

و سفیهی حکیمی را در نظر نمی آرد و ولی سبقی صالحی را منکر میشد مولانا فرماید
بیت نفس اماره بران دارد یکی محتاج را کو نبگ بر سجود صاحب صدر
نیم را شیطنت نفس و فتنهٔ او و قت حرص و کبر و حسد و غضب و طمع پیدا میکرد چنانچه مولانا فرماید در مثنویات

نقشها چون سگان خفته اند | اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چون وزان کوچه خری مردار شد | صد سگ خفته بدو بیدار شد
از پدر بر تو جفا ها میرود | آن پدر در چشم تو بد میشود
آن پدر بد نیست تاثیر جفاست | الحق آن رحمت نظر از کیمیاست
گرگ صید ندید یوسف را بچشم | چونکه اخوانرا ازو میبود خشم
یوسفان از رشک اخوان در چهند | کز حسد یوسف بگرگان میدهند

پس حقیقت شد که از شر نفس طمع و حسد و کبر پدید می آید هر کرا نفس طامع است سایهٔ او بر مردمان گرانی نماید خلق او را نخواهند و خویشان از و بیکانگی کنند و روی بکردانند مولانا فرماید بیت
طمع کی آدمی باشد که از وی خویش بیگانست | اگر او بی طمع بودی همه کس خال و عم بودی
و در هر نفس که کبر همراه است هیچ آفریده را در نظر نیارد و از سر مستی و هستی بر سر زبان ما و منی بود و بر مسند ی جباری تکیه کند مولانا فرماید همچو فرعونی مرصع کرده ریش | برتر از عیسی پریده از خری

دیگر بدانکه نفس اماره سه حال طاری میشود تارهٔ شیطان مطلق است
و تارهٔ کمابیش مؤمن محقق میکرد و یکبار عاشق و اصل نفس عوام و اراذل
اماره است و نفس زهاد و مؤمنان لوامه است و ملهمه و نفس عاشقان
خاص الخاص که از دیدار برخوردار شده مطمئنه است شده چنانکه
مولانا فرموده که سنگ ایم بی اتفاق شرح نهاده ؛ سنگ ما چون سنگ دیگر نباشد
محمد کف دیدم در کف بین ؛ مسلمان شد دیگر کافر نباشد ؛ و نا نفس
اماره است بسبب حرص و طمع قصد جان پدر و برادر و فرزند خود
کنند و در وقت جباری و خود پسندی بر مثال ابو جهل باشند
و در وی لعقاد نبود و خدا و رسول حذا مذ اند و نفس طامع
برای طمع خونها بریزد برای طمع سر بباد دهد هر که از طمع و کبر باز برد
در دنیا سلیم ماند و در جهان صاحب دل گردد و عزیز شود بنا بر این معنی حکایتی شنو

داستان

پادشاهی بود در عالم علم | آنکجا را او نمیکردی ستم
کینهٔ خود بستدی اما نهان | برخی انداخت تا پیدا کجان
بود آن شاه جهان را یک پسر | هوش شه بود آنجا ن پدر
هرچه بود آن شهرا بادی بسپرد | نوجوان بود آن پسر در سال خرد
در کنار شهر شه یک قلعه داشت | چند تن را اندران قلعه بداشت
تا هر آنچه شه بگوید آن کنند | بی توقف حکم شه فرمان کنند

سر آن قلعه شهنشه می نهفت | شه هزاده بارها با شاه گفت
دیدن آن قلعه با دارم هوس | حسرت اندر خاطرم امیت بس
شاه او را منع کردی ای پسر | این سخن نا گفتنی است در گذر
حرص او از منع شه میشد فزون | زین هوس میسوخت دلرا در درون
سعی چندی مینمود و می شتافت | تا که شه را ناگهانی است یافت
برگرفت انگشترین شه نهان | بر دری آن قلعه آمد کین نشان
عذر میخایید بکشایید در | از بلای ناگهان او بیخبر
چون در آمد سر ز تن کردید جلد | کین چنین فرمان شاست از شه ما
هر که اینجا آید و آرد نشان | ما سرش بر تیم در دم بی امان
چونکه شه از حال او شد با خبر | گفت آری عادت است ای پسر
منع حرص مردم افزون میکند | چون بگوی آن مکن او میکند
آتش از حرص را فروختی | خوب با او هم پدر را سوختی
من بر و گفتم تو رفتی ای پسر | حرص تو بنگر چه آورد است بسر
زین مثل مقصودم آن است ای پدر | [illegible]
حیله میدانند که نیکو نیکوست | [illegible] از دو
چون بگوی مکن بدتر کنند | [illegible] کنند
هیچ بو زینه شود [illegible] ستیزه گر | در ستیزه کار او را آورد بسر

انبیا و اولیا با خاص و عام — رهنما بودند با دار السلام
کای عباد الله باحق بگروید — امر و نهی حق تعالی بشنوید
تا بیابید از خدا ناکه بلا — ما رسولیم آمده نزد شما
مینمودی هر یکی صد معجزات — مرده را میشد دم ایشان حیات
خلق میگفتند این سحرست این — میبرند از راه مردم الیقین
خلق بنده میشوند ایشان امیر — حاکم ایشان میشوند خلق اسیر
زان غرض بد میشوند و بدفعال — از غرور زر و زور و جاه و مال
زین مثل مقصودم آنست ای کرام — نخوت جهلست در انام
نفس جبارست معلول خود پسند — مسند خود می نهد جای بلند
همسری با انبیا و اولیا — کرده است این نفس سلطان دغا
هرچه گوید بر خلاف آن کنند — جانب باطل ز حق رجحان کنند
هر کرا نفس خود مسکین شود — او بلا مجتهدین شود
ای حسین کش نفس را گردن بزن — گرچه سهل آید است اندر بدن
ترک حرص و شهوت و خشم آوری — هست ... در رگ ...
این چنین فرمود مولانای ما — گنج رحمان پیشوای اولیا
مرض طمع اندر نهاد کس مباد — در جهان والله اعلم بالترتب
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل تو یابد روشنی

فقط

فصل هشتم قال الله تعالی و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس
عن الهوی فان الجنة هی المأوی خدای تعالی میفرماید که هر که
از مقام حساب قیامت از پروردگار خود بترسد و نفس خود را نهی کند
از هوا جای او بهشت باشد علما را در نهی النفس عن الهوی قولهاست
نزد بعضی احتراز از عصیان است و نزد بعضی متابعت هوا است
در حق ... بندن و نزد بعضی مراد طول امل است یعنی امسال
چنین کنیم و سال آینده چنان کنیم و آن از غفلت بود چنانکه
خداوندگار مولانا فرماید بیت نشسته خواجه که فردا چنین کنیم چنان
خبر ندارد که وی را نماند فردای اما نزد محققان مراد از جمیع مراد
نفس است غیر آنکه لابد است از معنی خورش و پوشش و غیره ... را
فرج و کلوا ... خورد و آن لکم ... ولی ... همراه ...
و این حکم تقویت و اختیار کرده تمامت انبیا و اولیاست
بر سبیل اختصار نفس یک بار از نهایت باقی از قرینه او توان یافت
مولانا فرماید بیت گفت کمترین ز انبیا ... فهم کن کان
حلبه باشد هم چنین وهمی باید که شب و روز نفس را جبر ... کرد
بی سود چنانکه مولانا فرماید شعر شیرین کم ده این بود تا
هر که تن پرورد رسوا می رود قال النبی صلی الله علیه و سلم لا ... عفوا

بعینی اللباس وبطیب الطعام که چون سلطان مراد وی باید
زبردست گردد و دشمن عقل شود و عقل اسیر او گردد مولانا فرماید
بیت نفس چون با شیر است عقل کرا   از خلاف جهل باشد تا گزیر
نفس را چرب و شیرین دادن رواست اما در هر چند روز یکبار و اگر
از عالم غیب رسد فرستاده خدایست رد نباید کرد و اگر دایم
نفس را چرب و شیرین دهند تنعم باشد و در تنعم روز قیامت
سوالست بلکه عقاب قال الله تعالی ثم لتسئلن یومئذ عن النعیم
خدای تبارک و تعالی غیورست بر دوستان خود و دوستان خدای
تعالی را با ادعای دعوی عاشق و معشوق قبیحست و معشوق را سوز
و ترک مراد نفس عاشق خوش آید تا ست انبیا در ریاضت
بوده اند و بدن را در زیان نهاده اند تا جان را بیفزاید مولانا فرماید
بیت نالم و از نالها خوش آیدش   از دو عالم ناله و غم بایدش در دل
اگر معشوق را گویند که فلان عاشق تو شتمها میکند معشوق از آن
سخن خوش نگردد و اگر گویند که فلان عاشق از عشق تو از خور و
خفتن برآمده است و چندین روز است که افطار نمیکند
معشوق را خوش آید و قدر عاشق نزد معشوق بیفزاید از آن
سبب که معشوق می بیند که کشیدن عاشق خوش آید [illegible] کار

مولانا فرماید بیت قدم بر نهر دریای شنا چشم اندر عیانی شه بدنهاد [illegible]
زیانی شه که تا جانها بیفزاید محمد رسول الله صلعم دو روز گرسنه میبود [illegible]
و یکروز نیم سیر کما قال النبی صلعم اجوع یوما و اشبع یوما تا
اصحاب رسول و اولیا متابعت کرده اند و می کنند و خواهند کرد حتی
از خور و خفتن در گذشته اند مولانا فرماید بیت هر کسی کو از لب دریا [illegible]
این خوشیها پیش او مردار شد داود هم شب در پی همه نفس
بسیار بیسوده تا که خواب بر وی غالب شد از آن سبب خدای تعالی وی
عتاب فرموده مولانا فرماید بیت گفت بد او در خدای کریم هر که کند دعوی [illegible]
چون همه شب خفته بود آن دروغ   خواب کی عاشق دیدار را
تشنه نخسبند مگر اندکی   تشنه کی خواب گران از کی
چونکه بخسپید بخواب آب دید   یا لب جو یا که سبو یا سقا
دعوی عشق خدا کردن و به تنعم و خوشی در پی هوی موافق نباید
و این آن طلب شدن خاص بود و نازک دل چنانکه مولانا فرماید
عشق کار نازکان نرم نیست   عشق کار پهلوانست ای [illegible]
عشق اسیر کردنست و وفا دیدن و ترک مراد گفتن گواه عشق
چون این شود دعوی درست باید ماب ابجمعی حکایت
ارشی بود که ز دیدار او داشتی و جمال لذت کفار

مولانا فرماید

خلق واله شد ازمرد و زن
کلم عم حسن فری ام صنین
خلق صف صف می شد در گذر
چون هلالی شد بد از عشق شاه
روزی آن آمد که شه کرد سوار
بود شه را خادمی پیر و نحیف
زنگی اصلی سیه گنده بر نخ
دمبدم می رفت و می آمد برون
حکم فرما شه روی زمین
زان حسد میسوخت خلق جهان
عارفی پیش آمد گفت ای شاه
منتظر بر وعده اند خاص عام
روز و شب تو همنشینش هرا
گفت شه این از هوا بریده دید
گر امیری گر وزیری گر گدا
چون ببری از هوای خود چنین
هم هواجوی اسم دیدار دوست

کین چه گفتار است چه درد جسن
کس ندیده در همه روی زمین
تا جمال شه ببیند یک نظر
هر یکی یکبار دید ند ما
ما ببینند صد هزاران یکبار
روز و شب با شاه بودی ای ظریف
هر صورت این سیه کردی زنخ
کای ملوک والی وزیر ذوفنون
اینچنین است اینچنین است اینچنین
پاره آن نه که آرند بر زبان
ما همه مشتاق بر دیدار شاه
واز ملوک و ز امیران سلام
باز گو کت این سعادت از کی
خاص خاص کرد از جمله گزید
از هوای خود گذر را نبی
روز و شب با شاهی هم نشین
عشق تو قلب است هم سودا ببت

همچو ماهی هار نه اینی نه آن
درمیانه این هوا آمد حجاب
از هوا آید بلاها ای جوا[illegible]
از هوای یکدمه همچون نهال
شاخ از آرش بود اندوه و غم
سالها در آتش حرص و هوا
زان خوشیها دانما سودی نشان
اندک اندک از هوا کردار هی
جنت الماوی ترا باشد مقام
برتر آی از خوی زنگ بوی
هم چنین فر سود سودای ما
همچو آهن گرچه تیره هیکلی
تا دلت آیینه گردد پر صور
آهن ارچه تیره بالون بود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو
صیقلی بسته ای بی لمسار
چون هوا را بند بنهاده شود

لاجرم محرومی از شاه جهان
خوش سوالی کرده اینک جواب
از هوا بد هد سر و شترا بیاد
برفزاید صد هزاران شاخ و بال
تا بعد از غصها هردم بدم
سوختی مانند خس در آتش‌ها
سود سرمایه بر فت صد زیان
پای خود بر فزرده اعلائی
حوریان تشنه بهشت چون غلام
جلوه دیدار بینی روبروی
گنج رحمان بشنوای اولیا
صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
دیده رو هر سو بیچی بسیم بر
صیقل آن تیره گم از وی ربود
تا که صورتها توان دیدن در او
وان هوا را کرده در بست باز
صیقلی از دست بگشاده شود

صیقل عقل است بدان ای اخی / تا میان روشن شود دل را ورق
گر تن تیره ... تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گوهر است
... بهم بین آنچه مخفی عیان / از درون دل عیان اندر نهان
... بشنو اکنون فصل دیگر ای اخی / تا دلت چون شد همه پر روشنی

فصل نهم قال النبی صلعم ما من لقمة الا علیها اسم آکلها بالکل فلان ابن فلان محمد مصطفی میفرماید که هیچ لقمه نیست که بر وی نوشته است که این لقمه فلان ابن فلان خورد بر آنکه در علم قسمت تمامت اشیا درج است از سعادت و شقاوت و فقر و غنا و غیره آنچه مقسوم شده است البته خواهد رسید اما هر کس را یقین ضعیف است رزق او بی تعب میسر نگردد و هر که را یقین بر کمال است رزق او بی تعب و طلب او رسد کما قال النبی صلعم رزق العوام فی تعبهم و رزق الخواص فی یقینهم هر که با خدا مشغول است ملک ایشان میطلبد او را ... در جهان مناجات از زنان و شوربای دنیا هرگز ضایع نماند چنانکه مولانا فرماید بیت

تو ملک ابد جوی بهمت / از این نان و از این شوربا مست نی
چو ذره باش پویان سوی خورشید / که تا چون خاک زیر پا مست نی

زحمت کسب رزق بر ایشان نیست باقی تمام مخلوقات از دو حال بیرون نیستند بی واسطه حرفت رزق میخورند و مؤمنان صاحب یقین هر ساعت رزقی

رزق

رزق با نعمت و حیله میخورند و از شیخ ذوالنون مصری پرسیدند که توکلها چه گونه حاصل شد گفت روزی در پای درختی نشسته بودم گنجشکی کور از درخت بر زمین افتاد و ناپیدا ماندم سکره گنجد سفید و سکره آب پیش او ظاهر شد گنجد و آب سیر بخورد و باز بپرید بر درخت نشست از آن وقت باز یقینم درست شد طلب رزق نمیکنم و ذخیره نمینهم مولانا فرماید بیت

تو را آنکه رسید شد از بهر ذخیره / که تو بر چوی روزانی همی خوردی ...

اگر از تو سوال کنند که ایمان چیست بگو ایمان آنست که خدای تعالی را یکی بیچون ... و کس بدر نماند و بصفات لایقه با آنچه بخلق فرستاد از پیغمبران و کتبها و تقدیر خیر و شر از وست و برزاقی و تمامت صفات او و چون روزی پیش آید در خوردن لقمه نکنی و لقمه از پیش دیگران برنداری و لقمه را خورد برداری و ادب نان خوردن بیاموزی و بجای آری که بعضی را برزاقی خدای تعالی یقین ضعیف است و ایشان را یقین را کهرچه رزق تست بتو خواهد رسید نه رزق ترا کسی تواند خوردن نه تو رزق کسی توانی خورد بمضمون و ما من دابة الا علی الله رزقها ...

تاجری اندر دیار مصر بود / هر طرف روی نهاد از بهر سود
خواجه معروف در عالم سمر / ملک باغ آنکه اورا هر ثمر
خواجه را باغ سبز خوش بدی / باغ ملک خود بدیدی خوش شدی

سوی باغ گشت روزی شهر برون / خرمن گندم بدید آن ذوفنون

توده توده کرده بر روی زمین / دانها زیباتر از در ثمین

دانه بگرفت زان خرمن روان / چون نهاد آن دانه را اندر دهان

عطسه آمد بر دماغش دانه برد / هوش خواجه رفت گفتا خواجه مرد

لحظه بگذشت باز آمد بهوش / میطپید از درد میکرد او خروش

جمع کردند مردمان کاردان / چارها جستند درد نبرد آن

چاره گر از چارها بیچاره شد / درد داغ دانه همچون خاره شد

در درون دانه ثابت در مقام / مدتی بگذشت سالی شد تمام

بعد سالی خواجه عزم چین نمود / تاجران دایم روند از بهر سود

روزگاری رفت تا آمد بچین / دید اقلیم لطیف نازنین

همچنان که رسم است اندر جهان / عزت بسیار بدارند مردمان

خواجگان چین همه پیش آمدند / جمله او را مشفق و مونس شدند

نزل آوردند بردند از شغف / دوستی محکم شده اندر میان

خواجگان گفتند پیش شاه چین / عرضه کردند گشته روی زمین

تاجری از مصر آمد این زمان / تحفه آورد به شاه جهان

علم ... کرد تا فرمان شود / هرچه فرمان شد آن شود

حکم شد از شاه کاید پیش تخت / آورد با خویش هرچه هست رخت

تاجر آمد

تاجر آمد رخت با آورد پیش / رخت او با صد عوض شد بلکه بیش

خواست تاجر تا نهد رو بر زمین / این تماشا شنگرف و قدرت ببین

عطسه از دماغش آن جواد / از دماغش دانه بیرون شد فتاد

شه بدست خویشتن بعد روان / دانه بوسید و نهاد اندر دهان

شاه گفتا دانه اینجا از کسی / رزق ما بود و دوان آمد بجا

... هیچ بر جا ... / وهم ترس آمد بدست و پای ...

شاه گفت این ترس لرزه از کجا / راستی را باز گو این ماجرا

گفت تاجر الامان شه الامان / قصه خود را فرو خواند آن زمان

شاه حیرت دار شد چون آن شنید / گفت آری رزق ما با ما رسید

رزق مقسوم است ای عاقل بدان / آیت نحن قسمنا را بخوان

مال عالم را اگر جمع آوری / هرچه قسم تو بود تو آن خوری

مال خود شمر تو رزق دیگران / رزق مردم را تو هستی پاسبان

خواجه گر خواهد که رزق کس خورد / عطسه آید بر دماغش بر جهد

... بستم گر نی نه کس بود / ده سخن نه یک ...

هم چنین فرمود مولانای ما / گنج رحمان پیشوای اولیا

کس نخواهد خورد رزق تو بدان / این سخن مغز یقین است ...

اندکی گفتم ازین بحث ای عقول / زندگی ... شود قانون کل

تا دل جانت بیابد روشنی — بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

فصل دهم قال الله تعالی و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها

خدای تعالی میفرماید هیچ جنبنده نیست که ما کفیل رزق او نه ایم

هر کجا هر جا که هست رزق میرسانم موسی علیه السلام معلوم شد که اجل

نزدیک آمد وازدیار الفنا بدار البقا نقل خواهد کرد و در دل او بار کشش

این خیال گذشت که فرزندان ریزه دارم قابل کسب اند نیستند

ملک و مال از قبیل دیگر هیچ ندارم و مشفق بر سر ایشان نیست عجب اگر

حال این فرزندان چون خواهد شد و از خدای تعالی وحی آمد که ای موسی

بر لب دریا رو در میان دریا سنگی سیاه هست آن را به این عصا

خود بران سنگ زن تا آنچه نموده نیست بتو بنمایم چون موسی علیه السلام

بر لب دریا رفت عصای خود بران سنگ زد دو پاره شد

کرمی پدید آمد برگ سبز در دهان گرفته از خدای تعالی وحی آمد که ای موسی

در دریای سیاه و در میان سنگ سیاه کرمی را رزق میرسانم ترا و فرزندان

ترا بی رزق نگذارم رزق وابسته مال و ملک و کسب و دکان نیست

چنانکه مولانا فرماید شعر ای خواجه زمانی ملک هیچ دکانی تو منید آ

که روزی همه را از تو دارد تو از آن روز که زادی هدف بخت داری

نه کلیدی در روزی دل طراز تو دارد بن هر سنج گیاهی خورد از رزق الله

همه وسواس عقلی دل بیمار تو دارد چون خدای تعالی کفیل رزق است

با تو خواهد رسید تو بیصبری و شتاب می نمائی که بیصبری کار طفلان است

پس سنگ را نمی افکنند اول سنگ ترازوی میکنند بعد از آن آهسته

وی شتاب بر میگیرد پس مرا او است که صبر او پیش از صبر سنگ باشد

تا او را از دایره انسان توان شمرد چنانکه مولانا فرماید بیت

با کسی سنگ تو کنند انکه خورد دست سیری چه باشد بهر نان چندین شتاب

و علامت مؤمن آنست که در نهاد او طلب گوهر ایمان باشد داز

ایمان گوهر ایمان طلب کند در دارو دیده دل بدست آرد که چون

جنازی را سودای نان طلبی از میان برخیزد دیده دل منور گردد

و حس عالم ملکوت در نظر آید هست در طلب نان است دیگر آنکه

کوران و گدایان بود چنانکه مولانا فرماید بیت کار کوران گدایان باشد

داروی چشم تو بیند جلوه دیگر نان کنند ای شاهزاده تو از صلب آن

منیفه که خدای تعالی در کلام ربانی در حق او میفرماید حضرت خلیفه

آدم بیست و ارباعین صباحا و تمامت ملائکه را فرمود که سجده آدم

فسجدوا الا ابلیس ابی و استکبر و کان من الکافرین چونکه پادشاه زاده

چرا ملک بهر رهگوی از رشته پادشاهی مسجود جبرئیل و ملک باید رگو

ای بنواچه باشد دل آدم علیه السلام چون آن جلابه حس

چون حبل الله به پدید شد بسجود اندر آمدند ملائکه تا فت دل آدم آینهٔ ... اگر یقین دست دهد از زمین اقلیمهای سفلی باز رهد ضلالت علوی که از فیض حبل الله ها وی روی نماید قوت روح او از آن بود و قوت جسم او اگر در قعر چاه هست حاضر آید و اگر نیاز نکند که رزق خود را نمی خورم رزق او را پاره نمی ... در حلق او ریزد مناسب این حکایت

زاهدی روزی میان مردمان … گفت من غم کم خورم از بهر نان
هو منم مومن ز غم آزاده است … او دهد نانم که جانم داده است
خصم او گشتند جمع منکران … طعنه میکردند او را از زبان
آن یکی میگفت کاین افسانه است … دیگری میگفت این دیوانه است
آن یکی میگفت بشنو این محال … در دماغش هست وسواس خیال
آن یکی میگفت رزق است این یقین … کو نمی بیند رزق رزاق به بین
حیله کاری از میان منکران … گفت من کاری کنم با او چنان
کاتش نان از دماغش سر زند … دعوی سالوسی او بشکند
تر را آن ... بیامد کای فقیر … در توکل ها تی ... نظیر
این یقین خویش را اظهار کن … منکران را صاحب اقرار کن
اندر ... در خانه در را بر آر … در توکل باش با کس ... میار
چون کر ساخته در ... … منکران ... قربان تو

گفت صادق حیله سهل است این … ما میان خلق مردم در کمین
در میان شهر این حال ای فلان … کی شود پوشیده از هم سایگان
گر چنین است بصحرای رویم … وندران صحرا یکی چاهی کنیم
من درآیم اندران چاه عمیق … حق را ثابت کنم ای رفیق
همچنان کردند چون در چاه شد … حق تعالی نان ده و همراه شد
در چهارم روز شه با صد سوار … زان طرف رو کرد از بهر شکار
پای اسپش با گهان در چه فتاد … بی خطا بگذشت از چه همچو باد
با یکی فرمود آن شه کای فلان … رو نظر کن حال چه را با زدان
دید کاندر چاه مردی خفته است … همچو گنجی زیر خاکی ... نهفته است
عرضه کردند حال آن چه را به شاه … گفت شه بیرون کشیدندش ز چاه
دید مردی تازه روئی تن درست … دم فرو بسته کرفته دست سست
شاه نبضش دید گفت اندر ضمیر … سوخت است اندر ریاضت این فقیر
شربتی آورد پیش اندر زمان … او دهان بر بسته همچون مردگان
شه بچوبی گوشه دندان گشاد … وانگهان در حلق او شربت نهاد
نعره زد صادق که گفت ای خدا … هر که از روزی گریزد همچو ما
گر بچوبی بر کشایی دهان … رزق او را در رسانی بیگمان
شاه حیران میشد از گفتار او … لرزه می آورد ان اسرار او

چون به نزد شه رسیدند منکران … ماجرا را باز گفتند آن زمان
هر که با رزاق خود منکر شود … در زمان او منکر و کافر شود
همچنین فرمود مولانای ما … منبع تحقیق شاه انقیا
از برای غصهٔ نان سوختی … دیده صبر و توکل دوختی
این تب لرزه ز خوف جوع است … در توکل میز میدانند زیست
رو توکل کن ملرزان پا و دست … رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است
همچنین از رب اکبر تا ابقل … شد عیال الله و حق نعم الوکیل
بر دل خود کم نه اندیشی معاش … عیش کم ناید تو در درگاه باش
بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی … تا دل آجاست یابد روشنی

فصل یازدهم قال النبی صلعم مثل المؤمن کمثل الطین برزقه بغیر حیلة محمد مصطفی صلعم میفرماید مثل مومن همچو مثل زغنست خدای تعالی رزق او میرساند بی حیله بلا سبب چنانکه مولانا فرماید

سبب سبب در سبب درست … تو این نگر که سبب میکند ز بی سببی

بدانکه در عوام انسان غفلت و تیرگی گل غالب است در خواص ان عنصر گل مغلوب است و لطافت ال غالب چنانکه حضرت خداوندگار مولانا فرماید

در خلایق روحهای پاک هست … روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه … در یکی در است و در دیگر شبه

در گل تیره یقین هم آب هست … لیک از آن آب نتوان بر آب دست
وانکه گر آب مغلوب گل است … پس دل خود را مگو کین هم دلست

عوام را شقاوت دامن گیر بود در تیرگی گل گرفتار شده اند و خواص را سعادت یار بود در عالم صفا روشن دل گشته نصیب ... راج شده نظری مختصر میرود تا کیفیت آن معلوم شود بدانکه هرچه از زمین میروید لطیفات و قطرهای باران است که از خدای تعالی به صورت عالم خاک آمده است خاک را می بالاید و لطیف میگرداند و آن لطافت نشو و نما میدهد وار عنصر خاک است عنصر هوا بر می آید و ... دم از زمین دیگ مددی ستاند و می شد و بکمال میرسد تا هرچه در ازل مقرر شده است همان چیز گردد بعضی جو و گندم شود بعضی گل و ریحان شود بعضی شراب و کباب و نبات گردد این جمله خاک است که لطافت یافته است

این شراب این کباب این شکر … خاک رنگین است و نقشین ای پسر

اگر گندم و گل و نبات را مبوزا شد لطافت ازدی برود و قالب وی به پیدا آید و خاک گردد خلقت معادن و نبات و جمیع حیوانات انسان بر این سان است کما قال الله منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری روح همراه آن قطره

باران بود که بر عوت خاک آمده بود بر فرق دو از خاک سبزی و گیاه شد
و از گیاه حیوانی شد و از حیوان انسانی شد و از انسان اگر کمال
یابد روح از تیرگی اعمال و ضمیر باز رهد و از لشکر تن روح خلاص یابد
در عالم ملکوت پرواز کند و از آن عالم بصفات جبروت متصف گردد
و ازین سبب که خواص را لطافت روح و جسم بر افروزد و جسم ایشان
بصفات روح اقتباس گیرد و چون صفات روح یافت بر مثال
نفس ناطقه شود اما نبی اگرچه صفات آفتاب یافت و منور گشت و جسم
ارضیه در نهاد دارد پس جسم اولیا اگرچه صفات روح گرفت
محتاج گردد بطعام بقدر حبه ارضیه و آن قلیل بود و عکس آن
که اقل از قلیل بود … تا فرماید [illegible] باره شد که زود مست میشد
هرگز ندانند که نان چه باشد یعنی اگر مومن صادق است قوت
بی تعب یابد اگر مومن عاشق است قوت از عشق یابد و حضور
آن سعادت ازلی است ایشان را و رانش جان بیفزود و دل داد از
درونها صاف گشته لاجرم در وقت حضور قوت ایشان از …
ذوات است و از لطافت و فیض قوت ایشان میرسد ارضیه جسد
ایشان تازه و تابنده می‌ماند و چون جسم در عالم دنیا میگرایند
… مثال برهان رزق ایشان بی حیله و کسب حاصل میکند در آنکه

هزار سال در حضور باشند محتاج طعام نشوند بر مثال اصحاب
کهف و غیره مگر آنکه از حضور درون جسم در دنیا
بیرون گشایند آن زمان محتاج گردند بقدر ارضیه و جسد مناسب این معنی

شیخ ذوالنون شیخ مصری بود — داستان — مقتدای جمله خاص عام بود
حل مشکلها ازو حاصل شدی — طالبان ارشاد او واصل شدی
ذوفنونی بود در عالم علم — شکر بیدی هیچ اندر رنجش کم
آشنائی بود اندر راه دین — کاشف اسرار در علم الیقین
مسکنش در مقبره بودی مدام — حجره بر ساخته از خشت خام
سقف آن خانه نبودی فرق سر — چون بخفتی پا برون بودی ز در
کوزه‌ای و بوریای داشت او — ژنده‌ گو و طاقیه چند جا رفو
نقد جنبش زین جهان آن بود بس — نه رفیقش بود کس نی هم نفس
های نهاری از آن خانه برون — دایما بنشسته بودی اندرون
وقتها بستی در آن صاحبقران — پنج و شش ماهش ندیدی کس عیان
مردمان عاجز شدی زین حیرت — کز کجا باشد طعام آب او
گم شده سررشته مقصودشان — بیخبر بودند از نام و نشان
شافعی رایم بر شیخ آمدی — معرفتها یافتی خرم شدی
گفت این در سنت دایم چراست — بیک افطارت ندانم از کجاست

گر سوالم را بفرمای جواب / این مرا نفع و ترا باشد ثواب

شیخ گفتش که مرغان سما / هیچ زنبیل رزاق کار کیب

گر یقینت است گردد با خدا / بی حیل لوز رزق با بی هیچ ما

شافعی پرسید کان علم الیقین / باشما چون یکند ربدای بیش بین

گفت گنجشک ضریر نا گهان / او همی دار لانه خود در زمان

شکره گنجید طاس پر ز آب / ظاهر آمد آن پریدم با ... ب

دانه خورد و آب خورد و بر پرید / سوی لانه رفت شکره ناپدید

زان زمان هستم بر ایمان درست / رزق می آیم مرا بی جد و جست

شافعی گفت هر که او را شک بود / اندرین گفتار او کافر بود

چار صد یک سوال بکرم اندر دل است / گرچه گستاخی است اما مشکل است

حل آن خرجی بود از روی عقل / گفت در از عقل تا شود آن نقل

... کان غذا جسمی با بک / اندر درونه زره زان ثقل خاک

اولیا را در بهشت جاودان / وصل باشد هیچ نه این را بدان

لقمها در حلق بر دره رود / بی گمان آن لقمه نور حق شود

هم چنین فرمود مولانا ها / گنج رحمان مثنوای اولیا

کارهای ایشان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

خلق عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز اولیا آگاه شد

[illegible marginal notes]

هر کسی که ای ... شیر خوردند / هم شیر نیم اینجا شیر نوشند

هم سری با اولیا بر داشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بسته خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتها

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زان یکی سرگین شد زین مشک ناب

آن خورد گردد پلیدی زو جدا / وین خورد گردد همه نور خدا

لیکن اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل ... بر ...

فصل در ... قال الله تعالى وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مِائَةٍ سِنِينَ وَازْدَادُوا تِسْعًا خدای تعالی میفرماید که اصحاب الکهف

در نک کرده اند در غار خود سیصد و نه سال و آن درنگ بر ایشان خواب بالا ... و خواب ... برادر مرگ است قال النبی صلعم النوم اخ الموت

و خواب از این جانب بیهوش شدن است و نقل کردن جانب دیگر

در وصول یافتن است و با هوش شدن چنانکه مولانا میفرماید بیت

زینت جملهٔ جانها ... / که شهد شهد ... مرغ ...

چه مرغ های ... دور ... / ... میرسد و ز ... داد ...

عاقبه ... باز ... / حقیقت ... را بدانند ...

و وصف مرگ همین سان خواهد بودن چنانکه مولانا میفرماید نظم

نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان

[illegible marginal notes]

چون پنج حواس ظاهر از پنج باب طاقت بگیرند روی با پنج حواس
باطن می نهند روزنه از سوی بی سوی جان کشاده میشود و حسن
صورت روح بدو می تابد پنج حواس از فتح هر دو آن حسن لذت می
یابند و از خوبی آن حسن مست میگردند بر مثال آنکه چون زنان حسن یوسف
می دیدند از هوش میشدند مولانا فرماید بیت زنان مصر چو دیدند رخ یوسف
که شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار بدانکه صورتها بر مثال کوزهاست پر از حسن
روح و آن حسن جمال الله است مولانا فرماید بیت وانکه صورت کوزه است حسن می
میست حق می دهد از حسن که هر آن لذت یابد از کوزه و ریاضت عبارت از
بیرون رحمت عطاهای حق تعالی عاشق و طالب گردد و در روح او [illegible]
الوهیت مراد یابد و از شراب جمال الله جرعه بکام او رسد سالها
[illegible] مثال [illegible] و صم و حمله او از
[illegible] عشق هر درش یابد تازه ماند بشوید و سر بزند چنانکه مولانا فرماید
بیت سر بریده از خرابات عشق داده بر دری لیکن عشق اکنون خواجه را چون دایه فرمود
دالدات دنیا و آخرت از یک جرعه آن شراب پیدا آمده است
چونکه جرعه دیگر بدو رسد هر کرا آن سعادت دست دهد دنیا
و آخرت در نظر او هیچ نیاید و هیچ نیرزد مولانا فرماید بیت
نشان سنت شاه خرابات خرابات که دنیا و شما نیز نیک جرعه [illegible]

دوم بار

دوم بار سیم بار چو یکجرعه بریزد | زد بی زعقبی ز خود فرو ماند
کس داند که داد کس دانست سر بیهده امروز | کرد و ما سبو با یکی نه کس [illegible]

آنچه ذکر خیر رفت محبت که چون عقل کامل دران شیوه رسد
سر و ریش گم کند مولانا فرماید بیت عقل بدام تو رسد هم سر و ریش گم کند
گرچه بود گران سری گرچه بود سبکدلی ** عاشقان چون در بیابان عشق معشوق
آیند گم کسی از کفشها راه بوی برد مولانا فرماید بیت گم سخن گویم و
چون گویم گم کسی ره برد ** باده افزون کن که ما گم زبان بر خواستیم
چنانکه حسن معشوق را نهایتی نیست همچنان حالهای عشق و عاشق را نهایت
نهایت نیست مولانا فرماید مصرع عشق من بگویم بر دوام حد قیامت
بگذرد آن نا تمام ** زانکه تاریخ قیامت را حد است حد کجا آنجا که وصف ایزد است

عشق را با نصد پیران هر پری | از فراز عرش تا تحت الثری
عشق چو شد بحر را مانند دیگ | عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف | عشق لرزاند زمین را از گزاف
عشق آن شعله است کو چون برفروخت | هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

هر که آن آتش عشق را بیک آرد نیستان سوادها را آن آتش در سوزش
چون سینه پست کردد و طالبانی بزم مست گردد و [illegible]
ماند که خرابی [illegible] در هر گوشه صد هزاران در هزار مست و مدهوش

بوده است درویش خدا بهر بوده مولانا فرماید گر بزرگی هستی نبودی
کلب را کی بجستی کلب کهف وقت را هرکو شه یکی مستی دستی زبردستی
دان ساقی سرمستی باشد زانه و چون سگ اصحاب کهف
ازان عشق بود لاجرم با طالبان حلال شد سنگ آدمی باشد که در
نهاد او ازان عشق بسته نباشد چنانکه صادر شد کار مولانا فرماید ابیات

هرکه در او نیست این عشق رنگ / نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ
عشق کشاید بهر از بجز دل / هر دو جهان را بخورد چون نهنگ

و در هر بشری که عشق الله نیست او مرده دلیست ازان فرمود آیت
لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم آذان
لا یسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا ما نحن فیه حکایت یادا

بود دقیانوس در رومی زمین / بد فعال هم شداد لعین
کرد دعوی خدای آن رجیم / از خدا نه ترس او را و نه بیم
جمله دانسته کاو بد کاره است / نفس شیطان فش بد اماره است
هرکه حق دانست ازوی دور شد / هرکه نادان لقمه را زنبور شد
چند کس از پیش او بگریختند / هم جان شد سیم و زر میر بخشند
چون بدقیانوس بردند آن خبر / گفت تا دارند طلب شان روز تر
کس ندید ایشان هر قدر جستجو / مو به مو شناخت حق با ایشان خبر

کلبی

کلبکی اندر پی ایشان فتاد / گفت یک کس زمیان‌شان ای جواد
کلب را گر بود غوغا کند / سر پنهانی ما پیدا کند
میزدند و دور میکردند سگ / نزد ایشان باز می آمد به تک
آن یکی زد پای آن سگ را شکست / گفت سگ من نیز هستم حق پرست
من هم از دست شبان بگریختم / طالبم با طالبان آمیختم
در تعجب شد و بستند پای او / گرد ایشان شد که کو جای او
آن یکی چون خسته میدید آن دگر / بستدی برداشتی بالای سر
پای سگ خوش شد پیاده میدوید / با جماعت پس دری غاری رسید
در میان غار رفتند ناگهان / ساقی آمد بکف رطل گران
مجلس آراست پیش آورد شمع / شمع رویش باشده پروانه جمع
هم جرعه هر یکی بر داشته شد / این خوشی را بر طرف بنهاد شد
سیصد و نه سال خفتند آن نفر / چهره شان از ورد تازه خوب تر
زنده و تازه بدا تا بیرون / نقل کردند با گلستان درون
قوت پنهان گر نبودی جسم شان / ریختی نه نام بودی نه نشان
دخل با خرج این بود اینرا بدان / این مثل آورده ام از بهر آن
تا بیاری تنگ ظنی ای خلیل / دخل هست و خرج نه اینک دلیل
هم بگویم مثل این بشنو ز من / سال قحط امر جمله مرد و زن

سوی صحرا می‌شد اندر سروران / می‌نشستی جمع یوسف در میان
از جمال خویش کرده لعاب / خلق می‌دیدی مست گشتی زان شراب
قوت ایشان آن حسن مشاهده / بی‌خبر از خویش همچون خفته
دخل با خرج این بود ای نیر ابدان / این بود ارواح را قوت نهان
جان یوسف بود صیقل یافته / نور جان جانش این سو تافته
در صفای آن نور حسن ای سنی / لیک پوشیده است حق آن روشنی
همچنان فرمود مولانای ما / مخزن اسرار گنج کبریا
در ریاضت کش پیران آن گیا / گنج حسن خویش را در خود بیاب
تا نگردد جسم تو روشن چو روح / کی نماید روی با تو این فتوح
جسم‌ها روپوش‌ها شد در جهان / ما چو دریا پر ز دری نهان
که گهی باشد بپوشد روی آب / طین چه باشد که بپوشد آفتاب
باش تا این جسم ما ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک اکنون فضل حق کن ای سنی / تا دل جانت بیابد روشنی

فصل سیزدهم قال النبی صلعم الناس معادن کمعادن الذهب والفضة

محمد مصطفی میفرماید که مردمان همچون معادن زر و نقره اند یعنی جوهر خود را باید طلب شد چنانکه مولانا فرماید که الناس از رسول که مردم معادن اند بس بعد خود برا بر دارکان خود دیگر محمد مصطفی میفرماید ان مثل معادن

که این

که اشان برای آن فرموده که انسان صاحب دل است و دل محیط تمامت دنیا است بی نظرگاه الله از دایرهٔ اوصاف منها ورا است چنانکه مولانا فرماید

عرصهٔ دل بیکران و کم شده در روی جهان / ای دل در صحن سینه بیابان گشته

وعکس تمامت مخلوقات علوی و سفلی بر صحیفهٔ دل منقوش است برین که تقریر میرود اگر آینه را که حد و مقدار کفی باشد بر روی زمین بنهند و بروی نظر کنند قرص آفتاب که سه نوبت و ثلث چندان دنیا است در میان آن آینه بینند که مقدار یک کف است و تمامت دایرهٔ افق را از مشرق تا مغرب و از جنوب تا شمال با تمامت ستارگان دران آینه مشاهده کنند چون قرص آفتاب سه نوبت و ثلثی چندانکه دنیا باشد از مشرق تا مغرب و از جنوب تا شمال چون تصور کنی چند هزار لک آفتاب باشد یک کف آینه قابل چندین هزار سال راه است پس آینهٔ دل که کشف او تا کی خواهد بود قیاس باید کردن چنانکه مولانا فرماید چون دل که هفتصد بار همچون آسمان اندر آید در زمان گردد نهان هر که در آن دل سفر کند و از عالم صفا همچون سیمرغ بکوه قاف دل پرد اگر عصفور بود عنقا گردد و اگر زاغی بود همای گردد و مولانا فرماید چه از درد وصاف آمد از صاف بقاف آمد دگر قاف صفای دل عصفور شود عنقا دران حد درسد ناگاه از زردهٔ آسمان ماهی در تابد از تابش

از آسمان و زمین دل بر شکل نقرهٔ خام گردد و از میان قرص آن ماه چشمهٔ نور رسیدی که آن ماه نور از وی اقتباس میکند بدید آمد طالب را رغبت زیادت گردد بر براق عشق سوار گردد و بر آسمان دل رود مولانا فرماید کلعلم که نردبان تا برروم بر آسمان که کفا سیر

تو نردبان سر را در آور زیر پا چون پای خود بر سر نهی پا بر سر اختر نهی
چون تو هوا را بشکنی پا بر هوا نه هین بیا بر آسمان بر هوا صد ره بدید آید ترا
بر آسمان پران شوی هر صبحدم همچون دعا

و چون بر آسمان دل رود پرتو آن آفتاب بر وی بزند از آن پرتو آفتاب مس او کیمیا گردد از آن کیمیا که قاف دل او زر کامل عیار گردد و این معنی را بتحقیق تصور باید کرد که هر که تیشهٔ اجتهاد در دست گیرد و از کان تمه گل را بتراشد تا که تیشه بر گنج نهد و از کدار وی بر جهد چنانکه مولانا فرماید هر که رنجی برد گنجی شد پدید هر که جد کرد او بجد کار رسید چون تمامت عالم غرق دل است و بیرون دل تو جای نیست پس تمام مقصودات در دل خود طلب باید کرد مولانا فرماید ابیات بوهریره دردن توات بس هم تو از دل لت درانبان خویش جوی از کسالت و بطالت در بیکار نفس و پندار بگذر حاصل گردد و از جهد و علم و معرفت و جمع مقاصد میسر گردد

مثل

مناسب این حکایت معنی یاد آمد داستان

بود در بغداد مردم زاده / از غنا در مفلسی افتاده
طفلکان خورد او صاحب عیال / سوخته در نار قلت چند سال
پنج شش نوبت نمودندش بخواب / کای لطیفه از فقر فاقه دل کباب
خیز از بغداد رو با اصفهان / در فلان موضع فلان جا این نشان
گنج هست آنجا یکی گنج کبیر / باز نه از غصهٔ درد و زحیر
می نمایم گنج خیرت تو ثواب / در طلب باش از همه مقصود یاب
با عیال خود بگفت اسرار خویش / حیله گفتندش برو ای سینه ریش
تن بسوزان در طلب کبر و زر کار / رنج بین و گنج گیر و زر بیار
تا ز دست فاقه یابیم امان / ایمن آییم از عذاب اینجهان
آن فقیر دردمند از عشق آن / عزم کرد و رفت سوی اصفهان
آن شب را با فتکار آن گرفت / جد نمود و گنج را جستن گرفت
از صباحی تشنه میزد تا بشام / بسکهای کردی و خوردی طعام
یکشبی بگرفت ناگاهش عسس / که کسی دو از کجایی تو چه کس
گرنه تو دزد بدکار و دغا / نیمه شب بیرون چرا باشی چرا
دست او محکم به بستند در زمان / کشکشان بردند سوی حاکمان
حاکمان گفتند چون آمد بگو / در چه کاری چه داری جستجو

قابض خایف بوده چهره زرد | راستی احوال خود را عرضه کرد
جمله را معلوم شد کافرار او | راست و پنهان گفتار او
گفت آن حاکم مراد در کار خویش | گفته اند بنموده الله صد بار بیش
کاندران بغداد جزوی اینچنین | یک محله هست پیش باز بین
پهلوی آن خانه باشد این نشان | کاندران خانه است کنجی بیکران
زیر آن سنگست کنجی بی عدد | هرکه آنرا یابد از غم وا رهد
من نکردم میل جستجوی آن | تو چرا هستی سبک سیرای فلان
باز رو تو سوی خانه مان خویش | جمع شو با اهل فرزندان خویش
این چه بشنید آن فقیر از دل کمان | خانه خود بود او با آن نشان
شد دوان و سوی خانه کشت رفت | چون بجست آن کنج در خانه بیافت
گشت آن سال حلبه دشوار او | بیشتر شد صدق بیداری او
فضل الله شد من بعد آن | گر شنیدی جوششی اکبر از آن
چونکه کم آمد اندر کارزار | طالعی فیروز گشت بخت یار
کنج جان دل ماند در دل | دست کشتا از کنج سودا بیرون
همچنین فرمود مولانای ما | کنج رحمان هست ای اولیا
روزی مسکین اندر دکان | زیر آن دکان تو مدفون ...
است این دکان گدای زود باش | تیشه لشان ... پای تراش

تاکه تاکه تیشه بر دکان نهی | از دکان پاره و روزی وا رهی
بشنو اکنون فصل ای سنی | تا دل تو جنت یابد روشنی

فصل چهارم قال الله تعالى الله نور السموات والارض مثل نوره كمشكوة فيها مصباح خدای تعالی میفرماید که مثل نور آسمان و زمین و مثل نور همچون طاقی است که در وی چراغ باشد و آن چراغ در آبگینه و آن آبگینه همچون ستاره روشن افروخته می شود و از درخت با برکت زیتون نی شرقی و نی غربی خواهد که زیت او روشن شود اگرچه آتش به وی نرسیده است روشنای بر روشنای کمشد و راه نماید خدای تعالی بنور معرفت آنرا که خواهد کما قال النبی صلی الله علیه و سلم ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره پس بحکم این حدیث خلقت جمله مخلوقات در ظلمات بود هر یکی بر قدر رقابیت خود نور اقتباس کرده منور شد بر سبیل این معنی جمله مخلوقات گدایان و دزدان نور از نور جمال الله آمده اند و مهرمان نوری که در مخلوقات است مستعار بود از نور جمال محبوب چنانکه مولانا فرماید در غزلیات
ماه روی یا نهاد ز دیده کس از حسن | ذره ذره در دیده اند
احسن الله حال ما عاقبت این ماه رو | یاگاه رو بیامی شود | حال دزدان این بود در حضرت سلطان ما
روز شد ای خاکیان دزد دنیا کما رو کنند | خاک طالب نور از کجا حسن از کجای جان ما
پس چه شد خورشید عالم اختران لافی زنند | زهره میگفت آن من کو ماه میگفت آن من

نور صبح سعد که بای اجتماع | مشتری از کیسه زر جعفری بردن کشید
وان عطارد کرد دعوی کو منم صدر صدور | صبحدم از سوی مشرق آفتاب آمد پدید
زهره را زهره در پرده ماه را رونق | باز حل مریخ میگفت خنجر بران من
نور مریخ زحل پوشیده شد از نور او | چرخ پنهان چرخ من است بر جهان ارکان من
یک دو میدان چون دو اینده آفتاب آمد پدید | گفت ای دزدان که بیدا یکم زان من
آفتاب آفتابم آفتاب تو بری | مشتری مفلس بر آمد گفت کو همیان من
صبحدم از سوی مشرق سر برآورد زنده شو | شد عطارد خشک بار و از رخ رخشان من
هان هان ای ادب برده ز دار میدان من
در چه مغرب فرو رو باش در زندان من
منکران حس را اگه کن از برهان من
مراد آنکه آن نور جان است چون چشمه حیوان نور در میان حجاب پوشیده در زجاجه روح ازان نور بالا الامال کشته است کوکب دری در مشکوة فؤاد از شجره زیتون ایمان که لا شرقیه ولا غربیه است در باغچه روح بر درست شاخ آن شجر متصل ازل است و بیخ آن شجره متصل آید شاخ او تا اندر ازل وان بیخ او تا اندر ابد آن شجر تکیه زده از عرش بر تحت الثری و از زیت آن درخت روشنی زیت ایمان دریافت و نور علی نور حاصل آمد اما یهدی الله لنوره من یشاء وابسته توفیق است هر کرا توفیق نصیب گردد بر گزیده عنایت قاف قرب شود چنانکه مولانا خداوندگار فرماید
چه شهنشاه که بدیش نه همه خلق بر پیش | نظر عشق بدید که همه حاجات روا شد
چه زمین

چه زمین بود و فلک شد همگی حسن ملک شد | که پری بود ملک شد ملکی بود رها شد
حصول سعادت توفیق مقدور مخلوق نیست الهدایة من الله و اما توفیق آنست که مرد را خشمش حلم شود و جهلش علم گردد که جاهل شایسته دوستی حق نبود کما قال الله تعالی ما اتخذ الله ولیا جاهلا و چون عالم شد دوست خدا گردد و خدا جو شود و از این سودای خود لذت یابد سر رشته آن چشمه را طلب دارد که روح از وی منور شده است عکس است ناگاه بر سر آن چشمه رسد و خودی خود را بسیلاب دهد چنانکه مولانا فرماید
جان من آنم که دیدم من ترا | جان من آنم ز تو چیزی شنود
چون دلم از چشمه تو آب خورد | غرق شد اندر تو سیلم ار ربود
دهر کرا از خودی وا رهد واصل گردد و عروج انبیا چنین سان بوده است قرب بالا و پستی رفتن است | قرب حق از حبس هستی رستن است
و اولیا بدین طریق واصل میکردند ما یناسب این معنی حکایت یاد آمد
جوهری بود عاقل هوش بین | در دیار ملک ترکستان زمین
مال قسمت کرد کی بر عیال | در حیات خود ز ترس قیل و قال
کو چکین فرزند او روزی بدر | کفت کین داد کفت آندم پسر
چند باشد ای پدر این ثمن | چیست خاصیت در و فرما بمن
از برای خاطر فرزند خویش | گفت اینرا قیمت از حبس است بیش

اندر او خاصیت باشد عظیم
دفع سم را نافع است و در دفع بیم

آن پسر دلشاد شد بگرفت سنگ
کرد پنهان در حریر رنگ رنگ

جوهری عاقل صدر اجل
نقل کرد چون دق شد آمد اجل

جوهری چون رفت از عالم برون
ماند از وی مال بیحد و فزون

آن برادر کز همه مهتر بدی
خواست تا جوهر ز کهتر بستدی

گفت خواهم کرد مکری همچو دیو
تا ستانم جوهر از دستش بریو

من چه میدانم ز علم آن پدر
او بمیداند که داند خبر

این چنین مکری سبل انگیخته
خاک خواری بر سر خود ریخته

آن پسر میگفت با هر کس را
هست سنگی با نظیر اندر بها

جمله میگفتند آری که پدر
داشتی از جمله او را دوست تر

میل کرد و خاطر او کت شاد
اصل مال خویش را با وی بداد

در میان شهمان پدید آمد حسد
خفیه میگفتند سراران بجد

بهترین شان گفت از علم پدر
این پسر با بهره است با خبر

حکم حکم ماست ما صاحب فنیم
قیمت آن سنگ او را بشکنیم

چون بها بشکست قیمت شد بهن
با بهای سهل ازو بتوان خرید

آن برادر چون بیامد در بها
بهترین با کهترین گفت ای فلان

سنگ خود بنما که ما قیمت کنیم
مشفقانه وصف آن نعمت کنیم

چونکه سنگ آورد با ایشان نمود
آن حسد بر خواست میان ایشان فزود

با پسر آموخته علم پدر
جوهری شد یافت از آن عالم خبر

گفت آن پندار بود است غرور
باده با پندار بگیرد دم سرور

علم نور دیده ما را بر فروخت
... آن جهات

زین مثل مقصودم آنست ای پسر
غافل است از جوهر خود بیخبر

ای برادر هستی تو تیره خاک
نور پاکی نور پاکی نور پاک

حیث مشکات آن دلی همان تو
وان زجاج چیست وصف جان تو

آن زجاج است نور ذو الجلال
تا نشد نه از جنوب از شمال

این تن کلمرا بجا و دل بیاب
وز دل آن که حس سوی جان شتاب

تا که نور الله را یابی نشان
همچو تیر در رفت جان عیان

آنگهی گردد ترا ایمان درست
الله را ای سبد از آن در جو جست

تا ترا این حالها ناید به پیش
نه خدا دانی نه احوال خویش

تا سیاحتها نیابی هم چنین
در جهان خونخوار باشی هم چنین

همچنین فرمود مولانا ی ما
آفتاب عالم صدق صفا

آنچه من گفتم بقدر فهم تست
مردم اندر حسرت فهم درست

گر سخن گفتم با هم اندر انجمن
چون گل صد برگ رویم در چمن

آنچه گفتم در سخن کران ماست
گر فزون ... ما تا کجاست

تا کی آنجا که جا نزا راه نیست
چون شاه برق ... الله نیست

گر بگویم من بلغزدهای تو
گر نگویم هیچ من ای وای تو

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل یازدهم قال النبی صلعم اول ما خلق الله نوری محمد المصطفی

بدانکه خدای تعالی اول نور مرا آفرید و در خبر آمده است که اول ما خلق الله العشق و در خبر دیگر فرموده است که اول ما خلق الله القلم و در خبر دیگر که اول ما خلق الله العقل این چهار معنی واحد است سوال این چهار باسماء مترادف یاد کرده است و جمع حکما آن نور را عقل اول و عقل کل میخوانند تمامت موجودات از قوت فیض آن نور پدید آمده از افلاک و مرکبات عناصر یعنی جمیع معادن و نبات و حیوان و کواکب سیاره از فیض آن نور قوت یابد و تاثیر قوت کواکب در عالم سفلی ظاهر گردد و از عناصر اربعه مخلوقات ترکیب وجود یابد و بعضی جوهر گردد و بعضی چوب و اشجار و میوها گردد و بعضی حیوان و انسان گردد پایه پایه همچنانکه علوی سفلی شده است و از سفلی علوی گردد از راه دل بر آسمان معراج و سیر سازد چنانکه مولانا فرماید بیت
از فراق بر سنگ گل تا شیر تا بر تختی و در راه دل بر آسمان معراج سیر سازی
و هم اصل خود راجع گردد قال النبی صلعم کل شی یرجع الی اصله مولانا فرماید

چه از صفاتش رسته ذاته نخست
در صفاتش باز جان پاک است

و چون بصفات الله رسید انوار جمال الله ... و در نور جمال الله نهصد هزار پرده است از نور و از پرده اول در پرده تا ... بر در چنانکه نور ماه در پیش نور آفتاب و در میان هر پرده جمال الله باز نهصد هزار پرده نور است سالکان و عاشقان جمال الله طایفه بر قدر قرب خود در پرده انوار جمال الله معتکف اند تا پرده نور جمال الله و بر هر که نور جمال الله تابد در حال بگدازد و چون در بحر غرق گردد قال النبی صلعم بین نور جمال الله و بین نور جلاله سبعین الف عالم اذا انظروا الی جمال الله طابوا و اذا انظروا الی جلاله ذابوا چنانکه خداوندگار مولانا فرماید بیت
چه دانستم کاین

سودای من زین سان کند مجنون
دلم را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون

چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برباید
چو کشتم درانداز دمیان قلزم پر خون

زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد
که هر تخته فرو ریزد ز گردشهای گوناگون

نهنگی هم بر آرد سر خورد آن آب دریا را
چنان دریای بی پایان شود بی آب همچون

شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را
کشد در قعر ناگاهان به دست قهر چون قارون

چنین تبدیلها آمد نه هامون ماند نه دریا
نمیدانم که چون شد او که چون غرقاب در بیچون

کم چند در صفات نور جمال الله و بیدا آمدن مخلوقات از فیض جمال الله

و از علوی بسفلی شدن و باز بجایگاه خود رسیدن و از سفلی علوی گشتن و به انوار جمال الله رسیدن و هر یکی بقدر مرتبه خود دریافتن و بطریقی که خاص و عام توانند معلوم کردن و باز نمایم ان شاء الله که قریب فهمها کرد اما بر طالب شرط آنکه از عالم کل بعالم دل کشد و روزنه دل را باز یابد و دیده دل حاصل کرداند و با دیده دل به انوار جمال الله رسد مناسب اینمعنی داستان

حق تعالی را جمالست و جلال / در جمال الله انوار جمال
پرده هفتصد هزارست ای سنی / پرده انوار جمله روشنی
اولین در ثانی بجای ذو الکتاب / همچو ماه اندر طلوع آفتاب
در میان هر یکی هفتصد هزار / پرده دیگر بدان اندر شمار
لیک شان را چون نشان نبود عیان / پس چرا شد این نشان اندر نشان
آن نشان در گرد قرب الصفات / بی نشانست آن نشان اندر کجاست
نیست مخلوق آنچه آمد در میان / جمله مخلوق شانه و یابد نشان
هرکجا شد قرب حق ای پسر / با جلال الله و نزدیک تر
هرکرا از حق تعالی روی نیست / با جلال الله جمله دیدنیست
در جلال ذو الجلالی راه نیست / هیچ مخلوقی از آن آگاه نیست
قدر فهم مردمان گویم کلام / تا توانند فهم کردن ای کرام

فی ذا

حق تعالی از جمال اولین / آفریدست نور فخر المرسلین
عقل کل عشق گویند و قلم / جمله در معنی یکی باشد نعم
روحهای انبیا و اولیا / هست از این نور نبی مجتبی
نفس کل آمد پدید از فیض آن / لوح محفوظ آن بود این را بدان
روح خاصان ملک از فیض اوست / زین سبب در مرتبه زیشان فروست
زود پدید آمد هیولا را صفا / هم چو آینه همه روی صفا
صیقلی از نفس کل دریافته / حکمهای لوح در روی تافته
از هیولا شد فلک اعظم پدید / این بود ای دوستان عرش مجید
زین فلک افلاک گردشها کند / تا اثرها در جهان پیدا کند
زان فلک هشتم آن بروج آمد برون / این بود کرسی عرش ای ذو فنون
از صفای او زحل صورت پذیر / کارگاهی بود شد را کرد ...
مشتری زر بست تدبیر فلک / قاضی تدبیر منصف چون ملک
زود پدید آمد فلک مریخ را / اوست سر لشکر شده توبیخ را
آفتاب از فیض او پیدا شده / خامها زد جمله در زیبا شده
زهره را از آفتابست آن جمال / عشقهای دلبری فیض و قال
از فروغ او عطارد شد عیان / صاحب دیوان سرور خواجگان
ماه از او دارد کلاه سیم کمر / او مهیا گشته از بهر خبر

از مهیات این چار عنصر ای جوان / خاک و آب و آتش سوزان باد
از عناصر شد عمارت این جهان / شد نبات و معدن و حیوان عیان
خاک گندم گرد و بستان شود / گندم و بستان قوت انسان شود
باز این انسان شود نور ملک / بگذرد از او جهای نه فلک
و آن گهان با نور احمد سر زند / با براق عشق از آن هم بگذرد
با جمال الله او گردد قرین / آفرین ای راه رو صد آفرین
دولتست این چنین باشد وصال / دوستان را با جمال ذو الجلال
پایه پایه در رود هر نردبان / پرده انوار را بیند عیان
اندر آن انوارهای کبریا / روحهای انبیا و اولیا
صف زده ارواح قدر قرب خویش / قرب این از قرب آن صد بار بیش
گر به جهد طالبی از سالکان / کم چه کوته حاصل آید دید آن
سالکان گویند او را در جواب / نه که بی این چشم می بینی بخواب
ضعف است این چشم آن چشم دلست / که میان خواب دیدن حاصلست
گر بدست آری تو چشم دل نهان / بینی انوار جمال الله عیان
اندر این معنی نظیر آمد بیاد / چون بگویم خوش بشنو ای خوش نهاد
کیمیا داور ...یکی ای خدا / حسن خود را از کرم با من نما
چون ز حسنت جلوه یابد روشنی / چشم اقبالم نگردد مستحنی

فی ام

وحی آمد در زمان از ذو الجلال / کف آتش گیر زنا جوید وصال
و آنکه آن دعوی کند در عشق لاف / شب همه شب کی بخسبد از گزاف
تشنه چون تشنه است از عشق آب / باز میدارد ز ماکولات خواب
خود همی خسبد دگر بیخسپد او / آب می بیند بخواب او بحر جو
گر ترا هست آرزو اندر وصال / تا به بینی حسن انوار جمال
کم خور و کم خسب تن را ای گداز / تا کشی آن آرزو آن شب دراز
بر بهر از این تیرگی و آب و گل / تا رسی در روشنی جان و دل
هست در دل روزنی از سوی حق / قدر سوف سوزنی آنرا بجو
دیده دل آن بود آنرا بیاب / چون بیابی سوی آن روزن شتاب
دیده با دیده دل باز بین / پرده های حسن رب العالمین
مجمل فرمود مولانای ما / آفتاب عالم صدق و صفا
پرده نه صد هزار از نور حق / پیش چشم دل نهاده چون طبق
در میان هر یکی هفتصد هزار / پرده دیگر بدان اندر شمار
در پس هر پرده قوم امام / صف زده هر یک چو صد بدر تمام
اهل صف اولین از آخرین / چشمشان طاقت ندارد پیش از ...
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل تو بیابد روشنی

فصل سیزدهم قال الله تعالی من قتل نفسا بغیر نفس او فساد

فی الارض فخالتا قتل الناس جمیعا خدای تعالی میفرماید که هر که نفسی
کشد که او نفس انکشته باشد یا زنا نکرده باشد در زمین چنان است
که تمامت خلق عالم را کشته است قال النبی صلعم المسلمون کنفس واحد
چون مؤمنان یک نفس آمده اند اکنون با مؤمنی بدی کند همچنان
باشد که با تمامت مردمان بد کرده باشد و علما را درادف فی
الارض خلاف است نزد بعضی آنست که اگر شخصی زنا کند عظیم گناه
او چنان باشد که تمامی خلق عالم را کشته است و نزد بعضی آنست
که هر که امر الله بجا نیارد و از نهی کرده خدای تعالی اجتناب نکند و
عظیم گناه او چنان باشد که تمامی خلق عالم را کشته است و نزد
بعضی آنست و بر گفته الله که مؤمنی را کشته است کما قال النبی صلعم الغیبت
اشد من الزنا و همچنان که اگر غیبت مؤمنی کند عظیم گناه او چنان
باشد که گوشت آن مؤمن را خورده باشد کما قال الله تعالی ولا یغتب بعضکم
بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه چنانکه در خبر دیگر
میفرماید کما قال النبی صلعم سباب المؤمن فسوق و قتاله کفر بدانکه مسلمان بودن
متابعت قرآن و حدیث مصطفی کار کردن کار کسانست نه کار
چنان است که اگر دست و پای و زبان دراز بود بغرض و متابعت
قرآن نکند مسلمانی ادعوی باشد نه معنی چنانکه مولانا فرماید

چه بها موی برآری که بپند سیاهی · بشناسد همه کس که تو طفلی و دلی

مؤمن آنست که او را بروز قیامت اقرار است چونکه خطا ناصادر شد
بر ندامت از خطا بسوزش و جوشش باید که باشد قلت سوزش او
از آنست که اعتقاد کمترست بر عذاب و حساب و آن سستی غفلت است
مولانا فرماید امشب خراب مستی فردا شود به بینی · چه خیلها دریدی چه شیشها
شکستی اگر جهاد تو عشق خداست میخواهی که جمال الله را ببینی تا از زین
خنجهای بد سیرتی دل تو صاف نگردد و چشم دلت نگشاید بر دار و
چون دجال الله را کی توانست دید و کردن دعوی عشق خدای یکی مسکینی
اما حد عشق تو بر بدی می آید و لجبه بردی می افتد مولانای فرماید

بردگر کاریکه آگاه کار خویش رو بنشین · تو بر یوسف نه عاشق غم نان زلیخای

عامیان نراج و مرتبه مردان ندانند اما بخیکان راه پوشیده نیست
چنانکه مولانا فرماید بگو شناسانند حاذق در مصافهای شناسند عاشقان را در
مصاف مناسب این معنی حکایت یاد آمد بشنو داستان

پادشاهی بود منصف در جهان · شاه سنجر بود نام مثالی فلان
اتفاقا شاه شد روزی سوار · رو بنجیر آکرد از بهر شکار
بر رخ صحرا سپاهی بر رسید · وان سپاهی تنگی در آمد پدید
جمله گفتند آن عقاب سیگان · شاه جستی دست را اندر کمان
تو بایستی...

بر پیکان بهر از ترکش کشید · جمله گفتند آفرین صد آفرین
دید طفلی و پنج ساله خفته است · شاه غمگین شد فرود آمد نشست
کاین چه من کردم بطفل زند کسان · خون او ریزم روانی بر زمین
هرکرا انصاف نه سیدین بود · بود پسری آن پسر بود آن او
از خبر طلب روشد آورد نه پدر · پر ملالید شه زو بیشتر
شاه طشت پر زر آورد آن زمان · بر سر زانو نشست و شه به پسر
بنده قربانم از بهر پسر · کانچه انصاف است حق انبت آنکس
پر اندر روست و پای شه فتاد · نام نیک انداختی اندر جهان
شاه سنجر عاقبت ماند و او ان

چون فرستاد از قضا ناوی رسید · سوی صید خویش شد شاه گزین
تیر از پهلوش بیرون رفته است · میگریست سینه میزد بر دو دست
کررد و بر من چنین از دیگران · کین گنه بالا ز جزا باشد یقین
مرد نبود ناکس و عنین بود · روز و شب در راه او بد جان او
بر آمد دید احوال پسر · زاشک خونین جامها کرد تر
بر سر آن طشت تیغ بی امان · گفت آن شمشیر را در دست گیر
خواه طشت زر بگیر و خواه سر · پس از این کس جا باشد دست رس
گفت صد جوناه فدای شاه باد · تا قیامت بازماند این داستان
ترک سنجر و نخت گرد ای سروران

زان گناه از ترس حق دیوانه شد · تا که بخشش در رسید از حق ندا
از ره دل دست داد او را وصال · در ندامت سوز اگر نبود بدان
هرکرا انصاف است اندر نهاد · گرچه بد گو شود مرد و ز رشتی
منظرات انصاف منصف جز حکیم · نقل است از رسول مجتبی
مؤمنا هر که بد گو گشته است · چون که بد کیش یی کشتن است
گر تو کاری بد کنی با دیگران · حکم بر ظاهر بود نه بر درون
ظاهر کارست چه بند کان خطا · زان بدی تو دو صد کس بد شود
غیبت گفتن رید اندر خبر · بجنبه را بردن میفکن از حسد
گر خدا را ای اله با کس بد مگو

این حکایت در جهان افسانه شد · که بجنبیدیم با تر این خطا
وان رخ و جان دید در دو الجلال · آنچه اهوا است و لعابی کودکان
یکی مست در دو عالم ای جواد · گرد منشنید کم در دامنش
میرود بر شاه راه مستقیم · مرتضا و مقتدای اینست
همچنان باشد که او را کشته است · به تر از گفتار بد بد کردن است
بد بگو بیند حقی باشی بد بدان · ظاهر خود را گمه داری چه سود
تو دلیل بد بگوی کان نادرست · فتنه حاصل کرد و غیبت شو
همچه قتل مؤمنانست ای پسر · خویش را شهره مکن با اسم بد
گر خدا جوی تو آزاری

هرکرا اخلاق کردارست چنین
او نه بیند وجه رب العالمین

رو مسلمان شو که سیار ادب
لرزه بنمای از فضولی عجب

همچنان که فرموده مولانای ما
کنج رحمان مستوی اولیا

دور باش از صحبت هر بی ادب
بی ادب محروم ماند از رب لطف

بی ادب نه خویش تنها کرد بد
بلکه آتش در همه آفاق زد

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل هفدهم قال النبی صلعم الریا قنطرة الاخلاص مصطفی

که ریا را جمله مخلوقات دوست میدارند اما از دوست تا بدوست فرقهاست چنانکه مولانا فرماید جمله اجزای خاک هست چو با عشق پاک لیک تو ای جان پاک نادره عاشقی ؛ هیچ آفریده نیست که در وی عشق خداست اگر آتش کافر و مسلمان طالب خدا و یکی زاهد و یکی عابد و یکی برهمن و یکی رهبان و این جمله علامات آتش عشق است که هر یکی در نهاد دارند مولانا فرماید گفتند که سوز آتش ها شد نصیب کافر ها محروم از آتش حق جز بولهب ندیدم جمله مخلوقات جانب حق لاجرم یابند اما هر که داشت جانب حق دشوارست در دوستی خدا دوستی دیگری همچنین دوری دوستی رسول علیه السلام نشسته بود و حسین جابر آمد سرپا از رویدو برگرفت پس رسول چه شد رسول علیه السلام نظر محبت نظر کرد

ارعال

در حال جبرئیل علیه السلام در رسید و گفت یا رسول الله خدای تعالی غیرت کرد و فرمود که همین ساعت یکی را ازین دو فرزندان از دار فنا بدار بقا ببریم اختیار رسول خداست که ازین فرزندان را ببریم پیغمبر گفت جبرئیل حسن و حسین از آن علی و فاطمه اند و ایشان را طاقت این رسول ببرد نقل ابراهیم راضی شد جبرئیل گفت یا محمد ابراهیم را بر زانوی خود نهاد ملک الموت جان او را قبض کند و اگر قطره آب از چشم بچکد خدای تعالی میگوید از سر غیرت که نام محمد از نبوت محو کرد الله زنهار که اشک بچکانی همچنان بر سر زانوی رسول ابراهیم جان داد محمد را یارای آن نبود که دم بزند از ترس حضرت خدای تعالی مولانا فرماید نگاه بان دو دیدست ازین و دلداری نگاه از رخ دگر یاری ؛ اگر بجشم درآید بغیر آن دلبر ؛ بگو بیرد که همیشه از جگر خواری دوستی خدا را سوز باید و ترک محنتها و مرادهای دنیا عظیم دشوارست و سپر بلا باشدن کار هر کس نیست مولانا فرماید هزار آتش در دو عالم است نام عشق ؛ هزار درد و بلا در زیغ نامش بار طالبان و محتاجان خدای بر سه قسمند قسم اول مخلصانند و مخلصان بر دو نوع اند اول عطا میت او را ایشان شد و ریاضت جامت فرمائید هر کرا الله جست فارغ است از جنجه هر کرا گفت آن ای دار مید از ما و من

نوع دوم کیست که با ارشاد مرشد در علم بعزم باید اخلاص رسد چنانکه مولانا فرماید هر جستجوی در رد لم انداختی تا زحمت رد دوم در جوی تو وقسم دوم در حالت اخلاص اگر مراد ریشی است مراد دوست دهد و اگر مراد النفاق میکند مولانا فرماید من بیوی آب رفتم سوی سیل ؛ گم درمیدم برکرفتم سیل کیل ؛ وقسم سیوم آنانند که محبت خدا بر زبان دارند و دل ایشان را محبت دنیا فرو گرفته است و آن دل که محبت الله است فی مسجد الاقصی خنزیر بخانه کرده اند مولانا فرماید خریدی خانه دل را دل آن تست میدانی ؛ هر آنچه هست در خانه از آن کدخدا باشد ؛ قماش کان تو نبود برون انداز از خانه ؛ در درون مسجد الاقصی سگ مسرده چرا باشد الریا قنطرة الاخلاص وقتی بود که ظاهر خود را توانند نگاه داشتن و چون توانند نگاه داشتن البته آن ریا و او به برکت نگاه داشتن ظاهر او باخلاص انجامد و بخدای تعالی راه یابد و چون بخدای تعالی راه یافت مخلص شد ما معنی و کتاب اند

جامعی دارد مثل ای سردار داستان
بیت مشتمل بر همه ملک جهان

حاصل و نقش بود صد لک فزون
خرج از دخل ایدان ای ذوفنون

آن عزیزکان بنا فرموده بود
در وصایا شرطها فرموده بود

کانکه زاهدتر بود از مردمان
تولیت او را بود اندر زمان

گرد در دلی

گر بود درویش گر باشد غنی
گر جوان گر پیر باشد منحنی

حکم حکم اوست اندر کارها
دست دست اوست در کردارها

بود درویشی ریای گمرهی
زهدها بنمودی بهر جهی

سوی جامع رفت در آغاز کار
گفت اینجا میتوان کردن شکار

معتکف بنشست سجاده فکند
بعد از آن بنگ و کشادار چه قند

وعظ گفتی خلق را با صد طریق
کین چنین است آن جنابی رفیق

صایم الدهر عنیق کم شب ز
گاه خیراد نقلهای بس دراز

تن نهاد اندر ریاضت بشر نحیف
استخوان و پوستی شد تن ضعیف

دمبدم چون کرد تقویر امر زید
باف بود از رازها و شد سعید

آن ریا آتش جملگی اخلاص شد
برگزیده گشت خاص الخاص شد

مدتی شد حاکم جامع فرد
رضا این عالم بدان عالم سپرد

اتفاق این شد میان مردمان
گو سزاوارست در احکام آن

پس او را دو شد کای صدر ربقا
وقت حکم تست بسم الله بیا

کهف آری ای بزرگان متین
دام خود افکنده بودم بهر این

صید دام شد اما ای جاودان
التقام مینا این رعت باتن

هیچ آن زاهد بزن درکار جنگ
تلخنایه در تو بود هیچ رنگ

طالب خود را اپار اباد یا
گیر نانی گر چنین زهدی ریا

کان ریاضت اخلاص کرد رای فلان — که به پی روی تقوی نگهبان
مدتی رو بکار مردان پیشه کن — خود بخود بنشین خدا اندیشه کن
کاپنا بر شاه راه مستقیم — حرب چون کردند با نفس رجیم
پیروی انبیا کن مدتی — تا زکی فای ست بیکش رحمتی
گر نداری طاقت کم خوردنی — باری کم کن فتنه ناکردنی
هرچه جای تهمت است از وی گریز — تا کی بعض حسد زافلاک ریز
بوی رعنای تو شما پاک ان — کان بداننده هم کسان هم خسان
تا بیابی از مسلمانی خوشی — در بساط دین چه یک لقمه چشی
چاشنی اش هر دماغ کس رسد — بیخ آن وسواسها را برکند
عشق زر و زن رود از یاد تو — چون دساوس رفت کشتی شاد تو
راه اینست کار کر شو مرد بر — کان وس وسواسهاست غصه ای پسر
گر کنند وحیه یانگی دست برد — بعد از ان هیچ ابکرد هیچ درد
همچنین فرمود مولانای ما — گنج رحمان بشنوای اولیا
تا بیابی در نهاد خود گهر — کی گهر یابی تو از شخص دگر
بشنو اکنون فصل دیگر ای کسی — تا دل جانت بیابد روشنی

فصل مجدهم قال الله تعالی انما اموالکم و اولادکم فتنة لکم خدا وند تبارک و تعالی میفرماید که مال شما و فرزندان شما فتنه است

و دشوارترین محنت را فتنه میگویند معنی فتنه اولاد آنست که اگر شخص درویش است و عیال بسیار دارد دل او در مشغول حاصل کردن نفقات عیال خواهد بود و باین سبب از ذکر خدا و حضور باز خواهد ماند و آن زیان او خواهد بود و نه سود پس فرزندان او فتنه باشند بهر چه دور کنند مرترا از دوست بدست بهر روی نهی باوی از نکوست بدست فراق دوست اگر اندکست اندک نیست درون دیده اگر نیم تار موست بدست قال النبی صلعم کثرة العیال احد الیسارین فقر الرجال احیا رهدی باید که آنرا یقین کامل باشد تا وقتی در طلب رزق کوشد و بیشتر بن اوقات در حضور ذکر الله مشغول گردد و فتنه اموال آنست که شخص مال دارد و خوشی سودای آن غرور آن مال بدنیا او را مشغول گرداند و چون بدنیا مشغول شد یاد خدای تعالی در دل او نماند نفس و شیطان ظفر یابند و افعال او را عصیان الهی مانند و از محبت مال حریص گردد و از حریصی مال تمیز حلال و حرام نکند و حق الله را بمستحقان نرساند و بسبب مال خلق خدای را بیازارد و بر خلق سروری طلبد و از محبت مال و طمع جاه حسد و فتنها خیزد که این گریبان او را چاک کنند و آن پوستین او را بدرد و فرزند برادر را بکشد و پسر پدر را بکشد و پدر پسر را بکشد و غدرها

و مکرها و بی انصافیها رود نظم ای دریده پوستین یوسفان — گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو — تا درانند از غضب اعضای تو
چون نجی بعد مرگت در قصاص — تو مگو که مردم یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت ساز تست — پیش زخم آن قصاص این بازیست
زان لعب خواندست دنیا را خدای — کین جزا لعب است پیش آن جزا

خاصیت مال جاه آنست که مرد را غافل میکند و صاحب آن کسی در روی نمی ماند همچو غولی مرد را از راه می برد مستوجب آتش دوزخ میگرداند ازین جهت محمد مصطفی صلعم میفرماید که حب الدنیا راس کل خطیئة فرموده است که از محبت دنیا فتنها و حسدها و غضبها و بهتانها و زنا و قتل و خونریزها میخیزد دوست را از دوست جدا میکند و پسر را با پدر دشمن میگرداند و بیخ انصاف از دلها بر میکند حکایت در سفر بودند سه یار قدیم داستان اتی دی در بیان آن بس عظیم

در سیاحت مدتی برده بسر — ربع مسکون دیده هر سه سر بسر
هر دمی جای هر شب منزلی — گاه در کوهی و که در ساحلی
عزم شهری داشتند آن سروران — ره بریدند آمدند نزدیک آن
ناگهان یک دیگ پر زر یافتند — هر سه رفتند دیگرا برداشتند
چهره شان گفت چون ما سه تنیم — بر سه تن زر را قسمت کنیم

آن دوم میگفت نه این زمان — خسته ایم و گرسنه مشتاق نان
از بیان یکی جستی رود — سوی شهر و لوت بسیار آورد
نفس ما ساکن شود از گشنگی — وارهیم از تشنگی و خستگی
بعد از ان قسمت شود این دیگ زر — یا دهم کف زر ستان شهر بر
هرچه یابی نقد از نقل ثمار — در طعام چرب شیرین زود آر
فتنه شد از شومی زر ای کبار — قصد خون همدیگر کردند سه یار
اتفاقا آن دو کس شد آنچنان — کاین یکی از شهر چون آید روان
ما دو کس بر چشم او خنجر زنیم — سر ز تن بریم او را گم کنیم
وانکه سوی شهر شد زود استان — از برای این دو کس کرای فلان
زر چرا یکبار گی که ایشان برند — زهر کن در لوت بلکه ایشان خورند
بر طپند و جان سپارند همچو مار — زر تو تنها گیر و سوی شهر آر
زهر کرد و لوت با ایشان به برد — آن دو کس خنجر زدند او را بمرد
گرد کرد و نهادند پیش پاک — لوت زهر آلوده را دو کس خوردند پاک
آن دو کس هم جان سپردند زار زار — زر بی ماند و بمرده آن سه یار
زین مثل مقصودم آنست ای کرام — که زر [illegible] است فتنه در انام
دشمن جان است مال هم عیال — یاد کردم در کلام حق تعال
زر کند دشمن پدر را با پسر — زر کند دشمن پسر را با پدر

از برای زر پسر کشته پدر / از برای زر پدر کشته پسر
فتنه است و فتنه است فتنه اکی / زو بریده ظلمها اندر جهان
خلق عالم جمله لرزانند ازو / خلق عالم جمله ترسانند ازو
هر کرا شد است عقل کاردان / زین میان بیرون بود سوی کران
در قناعت بگذراند وقت خویش / هرچه کونه است زرق آید به پیش
خلوتی بگزیند از نامحرمان / گم کند خود را ازین نام و نشان
حرص را محکم به بندد دست و پا / نفس را سیلی زند از هر قفا
همچنین خسرو خود مولانای ما / گنج رحمان مستوای اولیا
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه / چند گنجد قسمت یک روزه
کوزه چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل جانت بیابد روشنی

فصل نوزدهم قال الله تعالی والذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم خدای تعالی میفرماید آنانی که گرد میکنند زر و سیم را و نفقه نمیکنند در راه خدای تعالی مژده دهید ایشان را بعذاب دردناک قیامت قال الله تعالی یوم یحمی علیها فی نار جهنم فتکوی بها جباههم وجنوبهم وظهورهم

هذا

هذا ما کنزتم لانفسکم فذوقوا العذاب بما کنتم تکنزون روز قیامت آن زر و سیم را تابانند در آتش دوزخ پس داغ کنند بر پیشانیهای ایشان و پهلوها و پشتهای ایشان بگویند اینست در دنیا گنج نهادید از برای نفس خود اکنون بچشید عذاب را بدانچه شما گنج می نهادید و در کنز علما را اقوال است و در قول بعضی آن است که اگر سیم وضع بسیار است اخراجات او را راس المال باید پس اگر او را زر بسیار باشد و هر سال یکبار حساب مال خود میکند بیرون از مسکن و آلت و خانه و پوشش و مصالح خود و سلاح خود زکوة از نقد و نسیه و زر و حلیه و عروض و تجارت بمستحقان میرساند و دقیقه از دقایق فرو نمیگذارد و آن مال کنز نبود و اگر راس المال از نیت نصاب زیادت کند آثم گردد و در فبشرهم بعذاب الیم داخل شود و این قول امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و ابوبکر صدیق که یار غار مصطفاست اینست که هر کرا راس المال از یک نصاب بگذرد کنز بود آثم گردد در فبشرهم بعذاب الیم داخل گردد پس طریقه تقوی امام جعفر صادق رضی الله عنه بزازی کردی و راس المال او را از یک نصاب زیاده نبودی و بر نصاب پنج درم زیاده نکردی متقیان را یک نصاب بودی و غیر متقیان را آنست راس المال راس المال اگر بار است شاید

قضا کو ...
کو شب ...

اگر بی نصاب زیادت کند مواخذه باشد اگرچه دنیا دنیای وبراخطی نکتا در نظر بعضی شیرین نموده است اما عارفان در احوال کننده پر دنیا در نمی آیند و یک نیز روغ او در نمی افتد مولانا فرماید بیت این کننده پر دنیا چشمک زنند ولیکن مرحوم روشنان را از وی ملال گیرد شو یاد اولین را بنگر که در چه حال شد هر که این دلیل داند که آن دلیل گیرد دنیاوی در دنیا غم و غصه در آخرت و عذاب قال الله تعالی یوم یحمی علیها فی نار جهنم فتکوی بها جباههم وجنوبهم وظهورهم هذا ما کنزتم لانفسکم فذوقوا ما کنتم تکنزون مناسب ایمعنی حکایت یاد آمد

استماع است زانبای زمان / یک حکایت بر مثل ای دوستان
آن حکایت پس بعید است و عجب / در دیار غرب است مرغی عجب
پنج چندین عقابش پر و بال / مدت عمرش بود یک الف سال
آخر عمر آورد یک سال چند / جمع آرد هیزم و سازد بلند
طول و عرض آن کند یک نیزه وار / بر رود بالای او گیرد قرار
وان چنان نالد که آواز صفیر / در رود خوش در طیور او هر نفیر
ناگهان زان ناله و سوز درون / از دهانش آتش آید برون
بر فروزد هیزم و سوزد چنان / کز فروغش شعله گیرد آسمان
مرغ را سوزد ز خاکی مرغ باز / بیضه سازد در ایام دراز

هم چه او مرغی پدید آید ازو / این مثل از بهر آنست ای عمو
کین گروهی بسته اند صد جا کمر / جمع میدارند قماش سیم و زر
کار نبی بیع و شراء و بی دغا / گاه با صد حیله تزویر و ریا
حرص آمد حق برون رفت از میان / از حرام اندیشه نبود بعد از آن
در رسد تا که اجل گیرد گلو / فعلها را باز جویند مو بمو
زر و سیم خواجه را آتش کنند / خواجه را زان آتش مفرش کنند
گاه دست و پای او سوزند بدان / گاه پشت و پهلو و رو و زبان
کانچه جمع آورده ایست این / مال خود را هیچش لذت بین
حق ترا کرده خبر ای بیخبر / تو چرا کوشی بجمع سیم و زر
قدر خود سرمایه کن از زرگری / وانگه آن سرمایه را در کار دار
سود آن سرمایه را آور برون / سود را قسمت کن ای ذوفنون
نفقه کن یک قسم از وی با عیال / قسم دیگر را بخاص و عام خال
بر فقیران قسم کن قسم دگر / زندگانی خوش است ای پسر
دایما سرمایه ات باشد بجای / دایما باشد نگهدارت خدای
در میان خلق باشی محترم / سرخ رو پیوسته باشد و محتشم
سوی گورستان برون رو یکزمان / خوش تماشا کن بحال مردگان
عبرتی در دل از ایشان باز آ بهوش / پنبه غفلت برون کن باز از دو گوش

که در باغ ظرافت چمان نشینم
گلی از گلبن مقصود بچینم

از سر آگاه شو ای بی‌خبر / توشهٔ خود ساز از بهر سفر
کاسهٔ سر را تهی کن از هوس / زان هوس سودی نگردد هیچ کس
آخر اندیشه کن و آگاه باش / جانب حق گیر و بر درگاه باش
هم چنان فرمود مولانای ما / گنج رحمان مثنوای اولیا
گر گدای شرمساری از عتاب / عشق زر ساز از دل بیرون کن ای
این زر و سیم و چه چیزی زیر ریگ / از تو ماند با تو نبود مرده ریگ
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل جانت شود پر روشنی

فصل سیم قال النبی صلعم لو کان لابن آدم وادیان من الذهب لطلب ثالثا و لا یشبع عین بنی آدم الا التراب محمد مصطفی صلعم میفرماید
که اگر فرزند فرزند آدم را دو وادی مال بود یعنی دو رود پر از زر سرخ بود
سیر نشود سیوم صحرا طلبد پس چشم آدمیزاد سیر نشود مگر بخاک گور حکایت
بدانکه خدای تعالی صحرای آفریده است هفت چندان دنیا است
و علفهای او بلند بر آمده در آن صحرا خر بس عظیم حریص که جمیع صحرا را
یکدم بخورد و فربه گردد و خواب کند و در خواب بر ضمیر او این خیال گذرد
که علف ربیعی که هر چه بیدارم باز بر دید یا نرو [illegible] و غم برد غالب گردد و از آن
هم چنان لاغر شود که در اعضای او همین پوست و استخوان
ماند و آن خر حریص در نهاد آدمی است حکایت [illegible] مولانا فرماید
گو خر من

گو خر من گو خر من باز بر دان خر من / شکر خدا که خر من برد ز صد بلا از خر من
حلقه بگوش است خرم گر بکشی حلقه زر / حیف که حیف نگر از زر من از زر من
ریگ کشید و ره نزد بر خورد و گم نخورد / جز تل سرگین نبود حضرت او بر در من
رفت بسیار زار خران اینسو آنسو نگران / از خرد بنده خر من [illegible] این منظر من
گفت یکی چون خر تو مرده خری [illegible] / گفتم خاموش که خر بود و برم لشکر من

و چون در نهاد آدمی خر حریص است همان دم در ضمیر او پدید آید دم گرسنگی
از نهاد او بیرون نرود و جمع البقر همراه او گردد ده مرده اش ریگ هم
بخورد شکمش و چشمش سیر نگردد از آن سبب که حرص آتش پاره ایست
در نهاد آدمی زاد از آتش دوزخ قال النبی صلعم الحرص جذوة من النار
الجحیم مناسب این معنی حکایت یاد آمد داستان

اتفاقا شاه ترمد آن کبار / سوی میدان رفته بود آن کامکار
گوی میزد با خواص خویشتن / در تماشا جمع گشته مرد و زن
هر چه درویش که اجمع آمده بد / با امید جانب شمع آمدند
آن یکی میگفت صد گونه دعا / وان دگر میخواند صد مدح و ثنا
شاه سرخوش بود مانند روق جوی / گفت درویشان بیایند جمله پیش
چون بدید درویشان رب [illegible] / [illegible] و بدیدند هیچ کو با فرق سر
گفت درویشان بمیدان در روند / وندرین میدان جستجو کنند

هر چه یابند استخوان افتد بچنگ / پیش ما آرند آنرا بهر زنگ
بر کشیم آنقدر را بدهیم زر / قیمت است گر اندک گر بیشتر
هر کسیرا آنچه آمد در نظر / آن بیاورد و عوض بگرفت زر
در میانشان بود لنگی شکسته / استخوانی یافت گر آن بی‌نوا
لنگ لنگان پیش آورد استخوان / زر بها دو بر کشید اندر زمان
لنگ میگفت این سخن با چاوشان / کین نصیب آمد مرا این زان پیش
در ترازو کرد او آن استخوان / هم دیگر بر فزود او آن کار را
بنگرید استخوانرا دید پیش / رفت گفت احوال با شاه خویش
شاه گفت اینی بیا در استخوان / تا بچشم خویشتن بینم عیان
استخوان آورد پیش شه کشید / از یکی دینار زر تا صد رسید
زر سبک آمد نشد وزن استخوان / استخوان شد آیتی اندر جهان
شاه حیران گشت کان فضل از کجاست / عاقلان را جمع کرد از چپ و راست
هر که آمد دید وزن استخوان / گنگ گشت از لب گشادن زبان
عاقلی گفت این نه کار عقل ماست / حل این مشکل بدست اولیاست
کاشف اسرار ایشانند بس / حق بر ایشان می‌گشاید هر نفس
شاه ترمد گفت سلطان بایزید / اندرین عهد است [illegible] او را بر نهید
عرضه باید کرد ما را استخوان / پیش آن درویش کو دل صاحبقران

شاه آمد پیش شیخ خویش / حال گفت استخوان بنهاد پیش
استخوان را دید سلطان بایزید / با مریدان گفت میزان آورید
استخوان در کفهٔ میزان نهند / خاک تیره اندکی بر وی فشانند
در میان کفهٔ دیگر زر نهند / گرد یکمثقال زر آن راه بر
زاستخوان مثقال زر آمد فزون / گفت اینست چاره اهل ای ذوفنون
در نهاد آدمیزاد ای گزین / استخوان گوزهٔ چشم است این
سیر هیچ نبود ز گنج سیم و زر / جز بخاک تیره ای جان پدر
چشمهٔ چشمش بود حرص از آن / حرص بر چشمش نشسته ابر استخوان
همچنان فرمود مولانای ما / گنج رحمان مثنوای اولیا
بارها ور دام حرص افتاده / خلق خود را با بریدن داده
تا بدیوار بلا ناید سرت / نشنود کو پند گوش کرت
حرص دنیا بر تهی دان هم سیار / ختم کردم لب ببستم الجواد
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل جانت شود پر روشنی

فصل بستم قال النبی صلعم ایاکم و مجالسة الموتی قیل یا
یا رسول الله من الموتی قال الاغنیاء محمد مصطفی صلعم میفرماید که دور
باشید از صحبت مرده‌گان سوال کردند یا رسول الله مرده‌گان
کیا اند فرمود که اغنیا و مثل ایشان خلق بر سه قسم اند اول حذر جو باشند

دویم پاره‌ای طالب دنیا اند و قسم سیوم دنیا جو باشند اما آنکه خداجو باشند
اولیا الله اند و آنانکه پاره‌ای طالب خدا و پاره‌ای طالب دنیا مشغول اند
مؤمنان اند اما یقین ایشان بکمال نرسیده است و اما آنکه دنیا جو باشند
بحکم نفس اماره اند و نفس اماره همچو دیو عاشق مرادهای دنیاست چنانچه
مولانا فرماید بیت دیو بر دنیاست عاشق کور و کر عشق را عشق دیگر برد زد
اما آنکه دنیا جو باشند روز قیامت از خدای تعالی شرمسار باشند
و اما آنکه خداجو باشند در حضرت ایزد تعالی سرخ روی باشند مولانا فرماید

همین آنها که چون سیم بودند | درون خاک چون سیماب رفتند
همین آنها که سیمین بر گزیدند | بروی سرخ چون عناب رفتند

در سلوک شرط است که مبتدی را بعد از توبه خدمت فرمایند
تا در خدمت کبر منی او بشکند بعد از آن ریاضت فرمایند تا
حرص او کمتر گردد و چون حرص کمتر شود در صحبت آورند و مقصود از
صحبت آنست که دقیقهای خصال ذمیمهٔ او پنهان نمانند عارفان
صحبت آن دقایق را باز نمایند تا صاحب آن خصال تدارک آن
کند و در دفع آن خصلت بکوشد و از آن خصلت باز رهد
سالکان با کسی صحبت ندارند که در نهاد وی بوی فکر دنیا و حرص
بود که صاحب حرص مرده است مخالف طبع بود و هرچه آن کوبر

برخلاف

برخلاف طبع بود و ضد او بود و اجتماع ضدین محال است که الضدان
لا یجتمعان چنانچه مولانا فرماید بیت ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی
گر آتش حرص تو پر دود شود جانم | یا عاشق شیدا شو یا از بر ما وا شو
یا این شو یا آن شو یا در نه سر انجام حکایت روزی جالینوس حکیم
میگذشت دیوانه‌ای وی نظر کرم کرد جالینوس بخانه آمد گفت فلان
معجون بیارید گفتند ای وحید عصر آن معجون برای دیوانگان است
و شما را کمال عقل است آن معجون شایستهٔ شما نباشد گفت امروز
دیوانه‌ای برمن گذشت و بر من نظر کرم کرد بدان احتیاط میکنم که
مبادا دیوانگی او بر من سرایت کند مناسب معنی حکایت

در خراسان بود مردی نامدار | از کنوزش صد هزار اندر هزار
خواجگان را بودی از وی پاس حال | خواجگی نزا بود پیش فیل قال
آنچنان گشته بدنیا مشتغل | کاشتهای اکل او رفتی ز دل
درگرفت و داد بودی بر دوام | اکل او یکبار بودی وقت شام
تا جز آمیل در صرفه بود | مال محبوبت او طرفه بود
زان محبت لقمه ایشان کم خورند | از گلو بر تند در کیسه نهند
داشت در ره یکی خود خوی | کارگر مردی دو کار استوار
خوب کار خوب خلق خوش زبان | اوستادی بی نظیری در جهان

کار مردانه بکردی روز و شب | کسب کاری خود بخوردی روز و شب
دمبدم بریان و حلوا ساختی | هرچه در دست آمدی در باختی
زین حسد میسوختند آن خواجگان | کو تنعم میکند در خان و مان
اهل فرزندان او هر صبح و شام | زان تنعم باز میگو بند دوام
سید التجار گفت آن کاردگر | لذتی نگرفته است از سیم و زر
تنکهٔ دو تنکه حاصل میکند | در نظر سهل است آنها میخورد
گر ورا یک کیسه زر حاصل شود | کم خورد چون حرص زر غالب شود
کرد دعوی پیش جمله خواجگان | تا نوازند کارگر را خشک نان
خادمی را خواند گفتش ای فلان | کاردگر را رو به پیش ما بخوان
خادم خواجه برفت او را بخواند | چون بیامد خواجه پیش خود نشاند
شربت و نقل و طعام آورد پیش | احترام و نمود از حصر بیش
گفت صد نافه بره با نقش زر | پیش او بنشین بسازای بهره ور
خواجه در مسند نشسته همچو شاه | صد غلام ایستاده پیش همچو ماه
کیسه‌های زر نموده طشت سیم | جامهٔ زربفت و دیبای نعیم
خواجگان شهری آیند پیش | عرضه می دارند هر یک آن خوبی
آن یکی میگفت مال من چنان | آن دگر میگفت دارم بیش از آن
کاردگر را وسوسه در دل فتاد | حرص دنیا پیش رست اندر نهاد

کاردگر

کار خواجه شد تمام آن کاردگر | چون بسوی خانه شد آن بهره‌ور
خواجه با صندوق زر آورد دست | هشتصد دینار اندر کیسه بست
گفت پیش آیند جمله خواجگان | بنگرید این حیله و این داستان
کز حیله کاردگر را ای جواد | حرص چون افکنم اندر نهاد
خانهٔ آن کاردگر بد متصل | خانهٔ آن خواجه را ای صاف دل
با غلامی گفت این کیسه بگیر | رو بیام کارگر نه مستتر
بعد از آن رو کاردگر را باز گو | خواجه میخواند ترا بر بام رو
کارگر را چون خبر شد ای کرام | سوی بام آمد به تعجیل تمام
خواجگان جمله نشسته در نظر | کارگر بر بام شد بگرفت زر
زر گرفت و روی سوی خانه کرد | شاد گشت و ریش خود را شانه کرد
خواجه بفرستاد سوی کاردگر | خوانده بودم نامدی ای مشتهر
حاجتم آنست کز بهر پسر | کز لکی خوبی بسازی بهره ور
گفت با خواجه بگو فرمان برم | سازم آن کز لک بخانه آورم
خلوتی بنشست چون کیسه در | صد هزاران حرص در جانش فتاد
اندر آمد در میان خواجگان | خویشتن بگرفت رسم کار زان
اندک اندک کم خوری را کرد کار | تا رسد دینار هشتصد با هزار
در ولایت رفت مرد محتشم | حادان دینار ها را یا سلم

یافت سودی زان سلمها معتبر / دل قوی تر گشت مایه بیشتر

چند سال از رفت او چنین بود / از کلو کم کرد کیسه میفزود

نان تره گشت اکلش هیچ کم / با عیال خویش آن خوردی مدام

هم دروغ و هم نفاقش یار شد / حب زر او را سبب زنار شد

سید النبی گفت با خواجگان / کار دگر را حال چون این زمان

خواجگان گفتند حال دینی / حرص افکند تا تمامش بر زیان

خواجه خواندش آن کار دگر را ای کرام / هفتصد دینار خود بستد تمام

خواجه چون بگرفت سیم خود از او / کار دگر را غم فزود شد چو

رفت اندر پای خواجه او دعا / گفت چون حرص فکندی در نهان

راس مالم ده که تا جان فی کنم / تا بردن جمع سیم از زر کنم

کار دگر را صحبت یکبقه اش اکی / گرد اگر تا شد حریص انجهان

می پرستید او خدا شد زر پرست / حرص آمد عقل فهم او ببست

هم چنین فرمود مولانا ای / کنج رحمان ... ولیب

وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست

مرده کا شغاغی ای ... / ای پسر با مرده کان صحبت مدار

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل جانت بیابد روشنی

فصل بیست و دوم قال الله تعالی لا یفتننکم الشیطان

کما اخرج ابویکم من الجنة خدای تعالی میفرماید که ای فرزند آدم مبادا شیطان شما را به فتنه معصیت و هوای نفس گمراه گرداند چنانکه فتنه کرد پدر و مادر شما را یعنی آدم و حوا را از بهشت بیرون کرد بعد آنکه چون خدای تعالی وحی کرد با آدم که وقلنا یا آدم اسکن انت وزوجک الجنة وکلا منها رغدا حیث شئتما ولا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین الایه شیطان خوشه گندم را جلوه داد و دانهای گندم را خوب نمود در نظر آدم حریص شد چون تقدیر الهیت چنین بود که این دنیا را به ذریات آدم معمور گرداند گندم آدم را دام شد چنانکه مولانا فرماید بیت دام آدم خوشه گندم شده تا وجودش خوشه مردم شده چون دغدغه حرص در نهاد آدم افتاد و گندم را بخورد آوازه وعصی آدم برآمد تمامت اشیا بر آدم بگریستند اما زر و نقره بر آدم نگریستند خدای تعالی بر زر و نقره وحی کرد که شما چرا بر آدم نگریستید زر و سیم گفتند که هر که با خدای عاصی گردد ما بر وی نگرییم از این سبب خدای تعالی هر دو را عزیز گردانید و دشمن جمله اشیا کرد و چون آدم را از بهشت بیرون کرد بندا اخرج منها فانک رجیم ابلیس غمگین شد چون دنیا را منصب ابلیس گردانید شاد شد گفت یا الهی مرا

دانها و دامها بخش تا صالح را از طالح و سعید را از شقی و مخلص را از معلول جدا کنم خدای تعالی او را دانها و دامها داد تا بدام ذریات آدم را حریص گرداند و از راه بیرون برد اول چربیها و شیرینیها نمود ابلیس خرم شد و گفت ذریات آدم را ازین چه بود و سبب چه بری فتنها خیزد و چون زر و سیم با ابلیس نمود خرم شد و گفت دشمن جمله اشیا این است الشیطان ... تفصیل دانه دشوار ... ها حاصل گردد و چون بشراب و اوتار های طرب با وی نمود از شادی کلاه را بر هوا انداخت گفت چون فرزند آدم شراب خورند شراب دشمن عقل است عقل گردد بر اب ... وبا با کیها حاصل گردد و چون حسن زنان را با وی نمود از خرمی سنگ زدن و پای کوفتن آغاز کرد و میگفت فبعزتک لاغوینهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین مقصود ازین بیان آنست که حقیقت باید دانست که حلیه دانها دام است و هیچ دانه با دام نیست مولانا فرماید بیت تو آن مرغی که بی دانه دام نباشد در جهان یکدانه بی دام اولیا دانسته اند طعمهای چرب و شیرین خورده اند اما هزار ترس و لرزه سبب آنکه دانسته اند که دام آدم دانه است مولانا فرماید بیت هر درست زجفت آمد زبهر ان کنند چند

چه هوای جنت ... ... پس زر و سیم و طعامهای چرب و شیرین وحسن زنان و شراب و غیره دام شیطان است و اکثر دنیا این است که هر که با این چندین چیز حریص گردد البته در دام شیطان افتد و در لاغوینهم داخل کرد و پس بر آنکه مرد آن است که نظر و رغبت و عشق او بر صانع بود نه بر مصنوع با آن قدر چیز که اینها سزاکر ... است هر که این دقایق را تا آنکه تواند داشت در فرمان خدای باشد و اگر بر این دامها رغبت کند و حرص نماید در دام شیطان افتد و شیطان بردی زبر دست شود حکایت بشنو

زاهدی را اینچنین شد اتفاق / تا رود او جانب ملک عراق

هم طلب دارد نصیب از اولیا / هم به بیند ملک صنع کبریا

زاهد آمد ملک دید و سفت جا / میگذشت او که تا که چنو

دید قومی جبت زنار دار / از برای دانه چندین گشته یار

یکدرخت زفت و دان گمرهان / جمع گشته می پرستیدند آن

عود و عنبر سوخته زیر آن / دام بنهادند می دیدند بو

دام بنهادند مهر زر و سیم / از غنی و از فقیران حلیم

اعتقادی خلق را غالب شده / مومن و کافر در و راغب شده

چون بگوش زاهد افتاد آن خبر / گفت من امروز با زخم تبر

آن درخت زفت بیخش بر کنم | بیخ بنیادش بکلی بر کنم
عزم کردی راه رفتی خشمگین | پیش او بگرفت ابلیس لعین
گفت ای زاهد تندی خشم چیست | گفت پس چه داری عزمت تا کجاست
گفت عزم تا درخت ای لعین | تا برآرم بیخ او را از زمین
گفت نگذارم که تو آنجا روی | گفت زاهد من ز تو هستم قوی
زاهد آورد دست سوی آن لعین | بر گرفت و چست بر زد بر زمین
گفت ای زاهد چه این زور خداست | طاقت این زور و این قوت کجاست
سود نبود از شکست آن درخت | باز گرد و خانه رو ای نیکبخت
هر شبی من شصت دینار آورم | خفیه اندر زیر بالینت نهم
بخوری و می بخشی در راه پاک | صد هزاران بار خوشتر این از آن
زاهد اندر دام شیطان اوفتاد | زهد و تقوی زان طمع بر باد داد
عهد بست و جانب خانه شتافت | صبح شصت دینار در بالین بیافت
بارها خورش گوشه در باز کرد | خلق را مهمانی آغاز کرد
قلیه و سنبوسه حلوا پخت | هم چو در بالین بیافت آنجا بیافت
روز دیگر چست نقش زر ندید | پا برهنه با تبر آن سو دوید
پیش او بگرفت ابلیس دغا | گفت زاهد را که هان ای خودنما
باز میگردی ز فعل خویشتن | ورنه هم الآن سرت از تن [illegible]

در ربا دو گفت زاهد اینچنین | زد بلیس او را [illegible] بر زمین
هفت نوبت آنچنان الله [illegible] | زآتش غم هم تن بگداختش
زاهد اندر خانه رفت ناله کرد | اشکها را بیشتر از ژاله کرد
ناگهان آواز آمد کای فلان | هر که عشق با فروشد [illegible]
دل بهد با عشق سیم و زر دون | پس چه او زبون باشد زبون
قوت فر خدا نبود در او | دیگران بازی شوند او [illegible]
هم چنان فرمود مولانا علی | [illegible]
عاشق صنع خدا با فر بود | عاشق مصنوع او کافر بود
در پی اختران باشند زبون | زاشقیا غالب بود ابلیس دون
بشنو اکنون فصل دیگر ای اخی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل بیست و سیوم قال الله تعالی ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه

خدای تعالی میفرماید که ما نگردانیدیم مردی را از دو دل در شکمی نزد خداوند سبحانه و تعالی دل ورای آسمان و زمین و عرش و لوح و قلم است بود و دل محبت خانه صاحب دل و حق دولت که در دل غیر محبت احدا که دل یکیست مخصوص شده محبت خدا را مولانا فرماید بیت دل یکی منظر [illegible] لزانی خانه دیو را چه دل خراب و قول بعضی علما آنست که این آیت در حق منافقانست و نفاق منافقان بدو سبب است یکی آنکه چون

[illegible] اسلام غالب شد کافران مغلوب گشتند و از ترس جان و مال می آمدند و بزبان شهادت می آوردند و در دل محبت کفر داشتند و چون افعال مسلمانان می دیدند که در مسلمانی دروغ و آثار و ضیافت [illegible] اسلام نیز بیکبار [illegible] شروط اسلام نداشتند مذبذبین بین ذلک می شدند لا الی هولاء و لا الی هولاء و سبب دوم آنکه صلوات [illegible] وجدا [illegible] در دل داشتند اما نزد محققان آنست که در یکدل دو دوستی نمی [illegible] است محمد رسول صلعم هر روز صد بار استغفار میکرد و گفتند یا رسول الله شما در عصمت خدائید استغفار چرا است در جواب فرمود که وقتها از آفتاب سایه خوش می آید و وقتها از سایه آفتاب خوش می آید و این میل بود و میل علامت دوستی است استغفار میکنم تا خدای تعالی عفو کند و بر من نگیرد که بر دوستی ما و دوستی دیگر را راه دادی در یکدل دو دوستی نگنجد مولانا فرماید نظم در دل [illegible] دل است دو دوست حکایت شیخ شبلی رحمة الله علیه میگذشت دید زنگی شوریده شورش میکرد و خلق بر وی جمع شده اند و او از خلق فراغت دارد و آنچه او میگوید خلق زبان او فهم نمیکنند شیخ شبلی در طلب شد و زنگی دیگر آورد و [illegible] و داد و پیش آن زنگی آورد و گفت معنی گفتار آن شوریده را

این شوریده را با زنگی دیگر چون گفتار او شنود از هوش برفت و بی هوش افتاد شیخ شبلی گفت من حکیم آوردم حکیم از رنجور رنجورتر آمد و چون زمانی بگذشت زنگی بهوش آمد شیخ پرسید که این زنگی شوریده چه میگوید گفت میگوید که سینه مرا بشکافید و دل مرا طلب کنید اگر بغیر از دوستی خداوند در دلم یابید مرا دو پاره کنید مولانا فرماید نظم اگر جز سوی تو دارم سزاوار سر دارم وگر جز دامنت گیرم بریده باد دستم سخن آنست از مردم دیوانه باید شنید هر که بر محبت خدای تعالی مخلوق گزیند در دنیا و آخرت خوار و رسوا گردد مناسب این سخن حکایت [illegible]

شاه محمود آن شه روی زمین | داشت بازی با نظیر نازنین
شاه بفرستاد او را با کلنگ | کرد پرواز و رسیدش تنگ تنگ
آن شده اندر گریزان در ستیز | هر دو میرفتند با هم تیز تیز
شاه با جمعی سواران در پیش | رفت کم شد مرغ و هم نقش و پیش
شاه را با او دو صد دل بستگی | زان سبب غم شد چه خستگی
گفت هر یک جانبی آرند رو | دارو در آن کوه جویند سو بسو
بعد روزی چند آوردند شان | کین چنین مرغی ز خلق [illegible]
در فلان ده بر سر بام فلان | هر زن بنشسته او بگرفت آن
شاه خرم گشت چون آنجا رسید | مرغ آوردند مرغی خوب پیش دید

پیره زن منقار او بر داشته … بازرا چون ماکیان فی س هشته
هیأت بازی او را برده است … تیزی چنگال را کنده است
پیره زن میگفت ای شاه زمین … چنگل و منقار اران کردم چنین
کو نه جو میخورد و نه گندم نه نان … چون بریدم هم نه این خورد و نه آن
شاه گفت ای پیره زن تو زشتی … خوب کردی سر غرا آراستی
این جزای آنکه از بازوی شاه … بر پرید با پیره زن آرد بشاه
هست این دنیا مثال پیره زن … خلقرا کرده چه باز خویشتن
از خم غفلت چشانیده شراب … مست کرده برده از رخسار آب
مست باشد عاشق کردار خویش … مست همچون گل بپیند خار خویش
عاقبت زان مست بر خیزد خمار … مست امشب صبح گردد شرمسار
گر ترا باور نمی آید ز من … آینه بر داری ببین خویشتن
آینه با تو بگوید راستی … گر تو زاغ تیره یا عنقاستی
ای فرو رفته بزاغ احسان … سود پنداری تو ایشرا دان زیان
هر از یکدل نداد حق تعالی … در دلی دو دوستی باشد محال
صد محبت دار در دنیای دون … هر چه از خاطرت ان شد برون
گر ترا حاصل شود حب خدا … حب دنیا از دلت گردد جدا
حب دنیا کرد قارون را خراب … کار کرد و ساخت گنجی بی شمار

غیرت حق آمد و خشم خدا … گنج قارون رفت تا تحت الثری
داشت عیسی یک محبت با خدا … زان محبت رفت بر اوج سما
زین محب این شده پست نژند … زان محبت آن شده چون مه بلند
همچنین فرمود مولانای ما … کنج رحمن پیشوای اولیا
هر که را میلش بود سوی علا … بر فزاید سیش حیات در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین … در یکی خشکی رود نقص عنین
لیکن اکنون فصل دیگر ای سنی … تا دل جانت شود پر روشنی

فصل بیست چهارم قال النبی علیه السلام لا یکمل ایمان العبد حتی یظن الناس انه مجنون محمد مصطفی صلعم میفرماید که ایمان بنده کامل نشود تا مردمان گمان نبرند که آن بنده دیوانه است بدانکه دیوانه سه نوع است نوع اول آنست که شخصی را دماغ از غایت خشکی مزاج یا از غایت تری مزاج معلول شده است دیوانگیها و بیربط پنهان میکند و نوع دوم آنست که شخصی را ابرهای صایبه و حرکتهای موزون خود مغرور شده است و باد پندار در بیروت انداخته و خود پسندیده و بلند دیده شده است و از دایرهٔ عقل بیرون شده است بمردی که خود پسند شد همچون گرد بلند شده نشود زخود تهی پر نشود گردد این نوع سیم آنست که شخصی خدا ترس است از خوف الله حق را نگهدارد و در آتش مجاهده و ریاضت خود را میسوزد چنانکه انبیا و اولیا کرده اند تن خود را میسوزد و نفس را زبون خود میکرداند و نمیخواهد که کسی بر حال او مطلع گردد و نعلها از گونه میزنند خلق را بروی گمان میشود که دیوانه است و نمیدانند که او را کمال عقل است بر خلاف عاقل ولا یعقل مولانا فرمایند از عقل گروهی است بی عقل گروهی است جز عاقل لا یعقل قومی دگر نداری روزی از زبان خلیفه این لفظ بر آمد که اگر درین شهر عاقلی است زن خلیفه مطلق باشد چون خلیفه تمامت مفتیان را طلب کرد و این مسئله عرض کرد اتفاقا ائمه بران شد که زن خلیفه مطلقه است زیرکی گفت ای خلیفه حل این مشکل از بهلول طلب باید کرد در حال بهلول را حاضر کردند بهلول گفت که جملهٔ علما و امرا و ملوک و اعیان حاضر شوند و عاقلی را اختیار کنند و متفق علیه شوند که از وی عاقلتر درین شهر نیست که او بجمیع علوم و اوصاف و خصال حمیده موصوف است گفتند فلان وزیر پادشاه بهلول دست بر دست نهاد و گفت ای وزیر عاقل مرا یکدم بخانهٔ خود مهمان بر وزیر گفت روا بود چون بهلول را وزیر بخانهٔ خود برد بهلول دید طاق و رواق را بعیوق برده است و سرایهای معتبر ساخته

بهلول از وزیر پرسید گفت که ای وزیر چه قدر مال نقد داری وزیر گفت عدد او را نمیدانم بهلول گفت درین عمارت سرا چه قدر خرج کرده گفت چندین هزار دینار زر سرخ خرج کرده ام بهلول گفت این همه مال نقد داری و عمارت خانه ده روزه چندین خرج کرده از برای توشهٔ آخرت و خانه باقی چه کرده باز کوچ کرده وزیر گفت هیچ نکرده ام بهلول گفت اگر عاقلترین شهر توی ترا هیچ عقل نیست اگر ترا عقل بودی این مال نقد فانی را توشهٔ آخرت میکردی و عمارت خانهٔ آخرت میکردی مولانا فرماید عاقل آنرا دان که عاقل او بود کو ازین اسرارها واقف بود میفشانند خاک بر تدبیرها میدرانند حلقهٔ زنجیرها نزد این خلق عاقلی دیوانه کیست دیوانگی عاقلی است عاقل آن نیست در دنیا تدبیر جمع کردن مال و حیلهای آنرا نیک داند عاقل آنست که در دنیا تدبیر آخرت نیک داند مستان
گفت روزی با علی مرتضی … این خبر را آن نبی مجتبی
که کمال مرد آنگاه است که او … بر خلاف خوی مردم شد خو
خلق پندارند که او دیوانه است … این ندانند کو شه فرزانه است
زین هوس میسوخت آن شیر خدا … تا ورا دیوانه خوانند از وفا
عمر تا پنجاه و شصت آمد تمام … از کسی نشنود این لفظ کرام
زین هوس بر خاست اندر کار شد … الفاتحه جانب بازار شد

دید دکان خوشی یک ده اند | زیر و بالا بر کمان بنهاده اند
بر سر دکان کمان گرشان دهان | خوش نشسته میکند هر دم کمان
خلق هر جا هست جمع آمده | دکه دکان سراسر پر شده
پیش آمد شاه مردان مرتضی | که سلام الله بادا بر شما
جمله گفتندش بهای کمان چه بود | رونق این جمع ما ابندم فزود
چون نشست بگرفت تیشه از زمین | بر زمین بنهاد بر پیر آستین
جمله میگفتند لیکن دیوانه است | گرچه اندر کارها مردانه است
گفت مقصود من این است | تا که دیوانه بخوانندم چنین
بر فرست این فن دیوانگی | این یکی سلطانی فرزانگی
هر دو عالم آمده بروی نثار | او ندارد التفاتی شاه وار
او بی متصل کز عکس او | هشت جنت یافته زو رنگ و بو
عقل را پرواز تا سدره بود | پر بسوزد گر ز سدره بگذرد
عقل را اینجا بکه بگذاشت است | ره بسوی لامکان بشتافت است
با پر دیوانگی بسپرده راه | خوش نشسته شادمان بر برج شاه
قسم ثانی آنکه شد او را خلل | در دماغ از نقص جمع آمد علل
فارغ آمد زین جهان و آن جهان | بیخبر از مایه و سود و زیان
همچو یک شاه مست مرفوع القلم | هرچه خواهد میکند از بیش و کم

سالم است اندر جنایات قصاص | سر بسر راضی شده از عام و خاص
در قیامت نه حساب نه عقاب | جنتی شد با سؤال و با جواب
قسم ثالث را بگویم گوش دار | می شنو اندر شنیدن هوش دار
عقل جزوی چون رسد در حد پیش | عزم سازد تا نهد یک گام پیش
نارسیده در حدود عقل کل | میزنند بیهوده صد طبل رحل
خلقهم سدا فاغشیناهم اوست | پیش چشمش صد حجاب تو بتوست
کار اینها منبع داند نکو | وقت هر تدبیر داند مو بمو
کارها موزون کند با صد غرور | در غرور اندر دماغ آرد سرور
هرکه بستاید ورا خرم شود | زان خوشی زر بخشد هم دم شود
این طرف را شهسواری خوش شود | وان طرف را هیزم آتش بود
عقل جزوی عقل را بد نام کرد | کام دنیا مرد را ناکام کرد
هم چنین فرمود مولانا ما | لیک رحمن با شود اولیا
دست در دیوانگی باید زدن | زین خرد جاهل همی باید شدن
هرچه بینی سود خود زان گریز | زهر نوش و آب حیوان را بریز
هرکه بستاید ترا دشنام ده | سود سرمایه بمفلس وام ده
بعد ازین دیوانه سازم خویش را | آزمودم عقل دور اندیش را
بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل در بیان قال النبی صلعم الناس نیام اذا ماتوا انتبهوا
محمد مصطفی صلعم میفرماید که مردمان در خوابند و چون بمیرند بیدار شوند
بدانکه خدای تعالی از نور پاک عالم خاک پدید کرد و طلسمات از کمال
قدرت پاکرا خاک نمود. آفرین ای صاحب انوار پاک که نمودی
از صفا دردی خاک ای آدمیزاده خاکی پیش ازین کبدن خاکی با نوربوت (؟)
تو جان پاک بودی موجود گشته و دران وقت که خدای تعالی الست
بربکم گفت تو جان مجرد بودی بلی میگفتی. دران الست بلی گوی جان
پاک تو بودی. تو این بدان که توانی چه در غم اکی درین قبای خاکی
روح تو بر تنیده اند مولانا فرماید: باده از ما مست شد نه ما ازو
قالب از ما هست شد نه ما ازو. یعنی روح مضمر بود در نطفه و نطفه
در رحم مادر خون حیض را بر خود صورتی چنید مولانا فرماید: ما ز خود
از سودای من، از بلغم و صفرای من، زین چار خرقه روح ای شده
چادر ساحی. یعنی از آنکه خدای تعالی مخلوقات زمین و آسمان
بیافرید جمله مخلوقات در علم خدا بودند و اگر بر خلاف تصور کنند
که خدای تعالی عالم اول و آخر جمله اشیا است پس در حقیقت این
جمله مخلوقات علم خدا اند یعنی از آنکه سر از عالم خاک بر زنند
مولانا فرماید: با عشق لایزالی در یک شکم بزادم | تو عشق میانم والله که سخت پیرم

و چون علم الله

و چون علم الله از عالم غیب در عالم ظاهر میگردد از آن علم قدیم که
حقیقت آن مخلوقات آفریده شده است در عالم تعدیل
چهار طبع میابد و صورت خاکی در می پوشد و با آنکه خدای تعالی
خواسته است پدید می آید کما قال الله تعالی الذی خلقک فسوّاک
فعدلک فی ای صورة ما شاء رکبک و این عالم
دنیا طلسم الله است مولانا فرماید کیف کنی روزکی دو سه
مانده ام اندر آب و گل بسته خوف و رجا تا برسد صلای ما
کف در آب و گل به رگ پیوسته است کف برتر ازین جهان ما
صفت جانبازی ما. و چون طلسمات از میان برخیزد حقیقت علم
از دردها پاک گردد و درد که از عالم صاف پدید آمده است
باز در عالم صاف محو گردد مولانا فرماید: چون قدیم آید حدث گردد عبث
پس قدیم را کی داند حدث. چون قدم زد بر حدث دنگش کند
چونکه گردش هست هرکش کند. تمامت مخلوقات هر یک
ازین عالم خاک از ره پنهان بعالم پاک حاضری شوند اما چون خلق آن
کمال نیافته است بدایره عالم پاک نمیرسند لاجرم مانند طفلان
اندر شکم مادر دنیا خونخواری میکنند مولانا فرماید: چاره درد پنهان
صفت پیش درش محویت جست پنهان درد که ... مرا

چون بر پری بر پای تو رشته خیالی بسته اند تا وکشند ذات صحبدم تا بر پری
بگیری آب را زآب زندان رحم تا خلقت کامل شود هست این جهان
همچون رحم اجنه خون زنان میخورند جا بر اچه بر ره بند شد این شخص
تنزا شکست جان جعفر طیار شد تنگ مینماید جعفری [illegible]
چون اولیاء الله را جسمهای لطافت صفا یافته است در وقت
خواب و بیداری در عدم بر ایشان کشاده میشود مستغرق حضور
میشوند سر از عالم پاک بر می آرند بر مثال خواب چنانکه مولانا فرموده
[illegible] خوابی میبیند اگر خواب نه در عدم در میروند و باب نه و پیشترین
[illegible] سر را نبوت در آن وقت حاصل شده است و آنچه محمد مصطفی صلعم
فرموده است مردمان در خوابند چون بمیرند بیدار شوند از آن سبب
[illegible] موده است که خلق این عالم را طلسمات مجاز زیرا حقیقت میدانند
و عالم پاک حقیقت مجاز میشمارند مناسب معنی حکایت بشنو داستان

نامه آوردند بر فغفور چین | از طرف داران حد آن زمین
کین چنین مرد حکیمی ناگهان | از فلان ملک آمد ای شاه جهان
پایه قدرش برون از وهم ماست | درک او صافش برون از فهم ماست
چون نامه خواند از پیش | شهر را از خرمی رخ شد چو ماه
شاه ایران و وزیران کبیر | صد هزاران تحفهای دلپذیر
با برادر داد گفت ای نامدار | رو بصد منت و را اینجا بیار

نامدار آمد

نامدار آمد بخود احوال خویش | تحفهای شاه را آورد پیش
گفت شهرا اشتیاقت بس عظیم | تا چه لطف است با بنده ای حکیم
لطف فرما رنجه شو ما را نواز | مدتی چند از کرم با ما بساز
یکدمی از فکر چون پرکار شد | گفت باید رفتنم ناچار شد
عزم کرد و رفت آن صاحب هنر | چون بگوش شاه آمد این خبر
شاه استقبال کرد اندر زمان | با سپاه و با جمیع سروران
دید مردی کامل و صاحب هنر | خادمش شد بست در خدمت کمر
شاه را صبری نبودی یکزمان | بی حضور آن حکیم کاردان
مدتی بگذشت شاه از اتحاد | گفت ای روشن دل نیکو نهاد
ستری از اسرار خود با من نما | تخلیصم از مخلصان بشمر مرا
گفت فرما تا یکی خم آورند | زآب صاف گرم او را پر کنند
خم آوردند بنهادند پیش | گفت شه را جامه دور افکن ز خویش
میزری بر بند و رو در خم آب | چون در آمد شاه را پر بود خواب
دید خود را در بیابان وادیی | در غم افتاد از بیابان شادیی
کین چه حالت شد احوال ما | کو شهی و ملک و تخت و مال ما
با برهنه سر برهنه پا چو ما | تاکه آمد پیش درد بیدوا
نه عمارت نه ره و نه آدمی | غصه اندر غصه و سیصد کمی

جانبی رو کرد آندم رفت شاه | یافت ویرانهای صحرا شاه راه
آبله کرده دو پای خویشتن | گرسنه مانده بپای خویشتن
از میان راه درویشی رسید | مرد خوش روی برهنه خسته دید
شاه او را دید بر حسرت نشست | دست آن درویش را بگرفت دست
گفت ای درویش از بهر خدا | باز گو تا این چه ملک است و چه جا
گفت اینرا دشت قبچاق نام | این یکی وادیست از دار السلام
گفت شه زینجا بگو تا حد چین | چند ماهه ره بود ای همنشین
گفت شش ماهه رهست اندر میان | بلکه نه ماهه بود ره بی گمان
اندکی نان داشت پیش شه نهاد | کوزه آب بیش ره شه بداد
شاه خورد و شکر حال خویش کرد | راز خود بنهفت از غم گشت زرد
همچو دیگ از غصه جوشیدن گرفت | وز غریبی شهر پرسیدن گرفت
گفت از اینجا دور شهر ای فقیر | چند میل آید بیان کن از ضمیر
گفت آن درویش میل پانزده | در قیاس ابتدا مات نزده
هر دو میل راه ده آسوده است | وندران دهها امیران مه است
میل آنسو گر ترا دل میشود | جامه و نان ترا حاصل شود
گفت آن درویش باشد ای فقیر | حال احوال قوی بشنو زحیر
نازکی و جسم عریان [illegible] | شاه گفت این سیر بود تا گفتی است

رفت آن

رفت آن درویش سوی کار خویش | شاه راه شهر را بگرفت پیش
تا رسید اندر ده آخر دمان | کهنه جامه یافت با چند نان
بعد روزی چند از ره خسته پا | سوی شهر آمد غریب و بینوا
نه انیسی نه رفیقی مهربان | نه بضاعت تا خورد زان آب و نان
روی آورد کای فریاد رس | در غریبی چون ندارم جز تو کس
اندرین درمانده کی دستم بگیر | تا نگردم عاجز و خوار و حقیر
نه طریق خواستن دانم زکس | نه امیدی هست بی کس جز تو کس
در غم درمانده کی حیران شده | نقش شه محتاج یکتا نان شده
دید [illegible] گفت ای جوان | دستگیری جان حاصل کن زدو نان
اندرین دکان درا از غم مجوش | گاه دیگ گاه کاسه میفروش
گشت راضی رفت در دکان نشست | آن شه فیروز بخت می آمد بدست
دید [illegible] را آن طریق آن نهاد | دختر خود در زمان با وی بداد
شاه ماند آنجا بگه یکچند سال | صاحب نعمت شد و صاحب عیال
یکدو فرزند آمد از وی همچو ماه | بر عیال عیش خرم گشت شاه
شد عیالش را عیالاتی دگر | شادی آنجا نباشد بیشتر
همچو خوابی بود شاهی پیش او | از دماغ و چشم رفت رنگ و بو
شاه تا که رفت روزی سوی جو | تا زند غوطه بشوید دست و رو

غوطه زد یک دم و چشم رفت پیش | دید خود را در میان خم خویش
هم امیر و هم وزیر و هم ندیم | ایستاده خوش نشسته آن حکیم
خادمی در دست دارد پیرهن | مانده حیران شاه اندر خویشتن
که مرا چون خواب بود آن عیان | آنچه خوابی گشت اینجا آن زمان
پیرهن پوشیده از خم شد برون | باز گفت احوال اسرار درون
با داوری عیال اهل خویش | اشک خونین ریختی از ابر پیش
گر مرا حاصل شدی احوال خویش | دادی از بهر آن صد هکم بیش
که مرا آن حب فرزندان من | چون درختی رسته اندر جان من
حیله میکنند ای شاه جهان | بس عجب کاریست بس سر نهان
غوطه خوردی سر برون کردی شتاب | از کی حاصل شد این چندین حساب
کرد آغاز آن حکیم کاردان | گفت ای شه حق تعالی در جهان
وانمودت کار اندر کار شعین | هر چه از خواب گران بیدار شو
این مثل مقصودم آنست ای جهان | چون خیالاتست در خواب گران
نوشی کوزه فروشی گشته ای | در خیال خویش سودی گشته ای
وقت بیداری بود چون خواب | وان نجیها شود عین گناه
... که دوزخ این است دوزخ این است | دوزخ است با تو همنشین

هم چنین فرمود مولانای ما | بیچ رحمی مثنوی اولیا

گرچه خفته گشت شد رستاخیز بیش | کی گنهکاریست درین بستان خویش
تا ازین خوابش چه بیداری کنند | تا کند بر حالت خود ریشخند
کانچه غم بود آنچه میدیدم بخواب | چون فراموشم شود احوال خواب
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل جانت شود هر روشنی

فصل بیست و دوم قال الله تعالی و اعرض عن الجاهلین

خدای تعالی میفرماید که روی بگردان از جاهلان که جاهلان دوستی را نشاید

کما قال النبی صلعم الجاهل عدو لنفسه فکیف یکون فی حق غیره

بدانکه جهل بر سه نوع است نوع اول آنست که با دل و زبان جاهلند در ایشان نه گفتار است و نه کردار و این گروه بدترین خلق اند نعوذ بالله منهم نوع دوم آنست که با دل جاهلند و بزبان عارف و این بار اکردار نبود اما گفتار است از آن نوع اول بهتر است ولی چون مرده دلند بر دوستی ایشان اعتبار نبود و نوع سیم آنست که بزبان جاهلند اما با دل عارفند زنده دلند این طایفه را چون تقریر زبان نیست پیشوای خلق نیند اما نزد خدای تعالی از خواصان درگاه باشند نزد خلق مردود و نزد حق مطلوب چنانکه مولانا فرماید

پیش خلقان خوار و زار و ریشخند | پیش حق مطلوب و محبوب و بلند

خدای تعالی نظر بر دلهاست نه بر اقوالها و افعالها کما قال النبی صلعم

ان الله تعالی لا ینظر الی صورکم و اعمالکم بل ینظر الی قلوبکم

و نیاتکم **حکایت** روزی موسی علیه السلام بکوه طور میرفت از برای مناجات در اثنای راه شبانی را دید که گوسفند بچرا گذاشته و بوقت خویش مشغول این ابیات میخواند **بیت**

ای خدای من فدایت جان من | جمله گوسفندان فدای جان من
گر بدانم خانه ات ای من مدام | روغن آرم شیر آرم صبح و شام
از من آوردن ز تو خوردن طعام | سازم آرم پیش من مدام
... پیر و نانهای روغنین | گردهای جو غرایت با زمین
گفت از ما ما بود ما ره زنم | گر رود در پاست خاری واکشم
گر ترا بیماری آید ای ... | من ترا غمخوار باشم همچو خویش

موسی علیه السلام چون از شبان این سخنان بشنید گفت ای دیوانه خدای تعالی منزه است از خوردن و خواب و بخوردن دیگر بار این سخنان مگوی شبان غمگین گشت و خاموش شد چون موسی علیه السلام بکوه طور رسید خدای تعالی با موسی عتاب کرد که آن دوست ما را چرا آزرده کردی و از ذکر ما باز داشتی انبیا را برای آن فرستاده‌ام که خلق با ما دل واکنند نه که جدا شوند ما برون را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم و حال را

تو برای وصل کردن آمدی | نه برای فصل کردن آمدی

از بهر آن آوردم تا بدانی که هر کرا جهل بر دل است او بر شیطانست و خطای زبان نزد خدای تعالی عین ثواب است مولانا فرماید

گر حدیثت کج بود معنیست راست | آن کجی لفظ مقبول خداست

و هر کرا جهل در دلست عاقبت از دوستی او دشمنی خیزد که دشمن عاقل به از دوست جاهل باشد مناسب این معنی حکایت ...

بود اندر عهد موسای کلیم | نوجوانی بی نوا از زر و سیم
ساختی هر روز کار و سوختی | هیمه آوردی آن بفروختی
نان بچنگ آوردی از هیزم کشی | که خوشی دیدی گاهی ناخوشی
روز بهر هیزم آوردن شتافت | بچه خرسی میان کوه یافت
ریسمان بر گردنش بست کشید | کلکلانه آورد در خانه رسید
خرس را اعضا چه شکل آدمیست | غیر روی آن زشکل آدمی کمیست
هر چه گویند کان کاندر زمان | جمله استی بگر نطق زبان
خرس بچه شوخیها آورد پیش | می نمودی عشوه‌ها از حصر بیش
خلق بر وی جمع بودی یکسره | بودی او اندر میان چون مسخره
نان او حاصل شدی با جستجو | از دری خواجه بزرگی سو بسو
چند سالی چون گذشت اندر میان | زورور شد خرس چون شیر ژیان
هر که در کشتی شدی با او کمین | بر گرفتی و نهادی بر زمین

روزی از هزم کسی آمد جوان … خسته مانده از آن بار گران
روز گرما بود او با خانه رفت … یکدمی بنشست بر دکان بگفت
روی خواب اندر رشته بر روی او … جمع آمد پس مگس از سو بسو
بر گرفت آن خرس سنگی بس گران … زد بفرق نازنین آن جوان
مغز سر از کاسهٔ سر شد برون … خلق بر وی جمع شد از حد فزون
خرس را بستند هر دو دست و پا … قصد کردند تا دهند او را سزا
عاقلی میگفت بر جوان قصه‌ها … تا مدت این را بدانید عام خاص
اندکی میگفت اندر عهد ما … موسی عمران رسول است از خدا
هرچه او فرمان کند ما آن کنیم … مشکل خود را از و آسان کنیم
نزد موسی آمدند کای شاه دین … مشکلی افتاد ما را همچنین
گفت موسی حکم را فرمان برید … خرس را با خود اینجا آورید
تا به پرسم باز دانم آن خطا … از چه بود است چرا کرد او چرا
چون بیاوردند موسی گفت هان … ماجرا را باز بنما این زمان
باز بان حال میگفت ای رسول … بر بندیشیم از جهل فضول
مهربان بودم بر او از جان و دل … دوستانه کینه بود است نه غل
روز و شب میبود او با من ای شان … از چه معنی جستی باد از زبان
خفته بود و خفته آن محبوب من … بر مگس دیدیم دهان بود و تن

بر مگس انداختم سنگ گران … سود می پنداشتم آن شد زیان
از ثواب من بدید آمد خطا … زان خطا گشتم سزاوار جزا
گفت موسی دشمنی عاقلان … به بود از دوستی جاهلان
همچنین فرمود مولانای ما … گنج رحمان مثنوای اولیا
جاهل ار با تو نماید همدمی … عاقبت زخمت زند از جاهلی
زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت … صحبت احمق بسی خونها بریخت
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی … تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل هفتم قال النبی صلعم اعلم الناس عاقلهم واعبد الناس عاقلهم واکرم الناس عاقلهم محمد مصطفی صلعم میفرماید که عالمترین مردمان عاقلترین مردمان اند و عابدترین مردمان عاقلترین مردمانند و بزرگوارترین مردمان عاقلترین مردمانند چون ابراهیم علیه السلام تمامت بتان بتخانه را بشکست و آن بتان شکسته را در گردن بت بزرگ بست نمرود ابراهیم حاضر کردانید و گفت ءانت فعلت هذا بالهتنا یا ابراهیم جبرئیل تو بیج گفت بل فعله کبیرهم هذا فاسئلوهم ان کانوا ینطقون نمرود و آن نمرود را معلوم شد که مقصود ابراهیم آنست که ایشان اقرار دهند بر بی قدرتی بتان و نجی کردند از ضلالت خویش

از جهت جاهلیت و تعصب مخالفت خرکه نمودند و گفتند حرقوه وانصروا الهتکم چون ابراهیم را در آتش انداختند از خدای تعالی وحی آمد که یا نار کونی بردا وسلاما علی ابراهیم آتش بر ابراهیم گلستان شد …

کمی ای جان گران … قلندر شو قلندر را … در آتش رو … در آتش رو در آتشدان … خوش شو … طیل … رسم گلستان … نمرود چون دید آتش بر ابراهیم گلستان شد بترسید و گفت با طاقت ابراهیم بت که او بیای حق است … نمرود را گفتند … و دعوی ناموس خود را … که ابراهیم سحر … در افعال زبردست بود اما در تقریر معقولات عاجز ماند از ابراهیم سوال کنیم اگر سوال ما را جواب … اقرار دهیم که ابراهیم برحق است ابراهیم را حاضر کردند و پرسیدند که یا ابراهیم عزیزترین اشیا چیست ابراهیم گفت عقل کلی باز سوال کردند که خوارترین اشیا چیست ابراهیم گفت عقل جزوی باز گفتند که یا ابراهیم چه فرق است میان این دو در جواب گفت که عقل کلی انظر طالب حق است و برضای حق و عقل جزوی رای سب باطل و طالب دنیا و … و نفس اماره برخلاف رضای الله باشد دایما صاحب آن عقل

جبار

جبار و جوید و بلند نشینی کند و از تعصب و حمیت جاهلیت خلاف که حق باطل بکند و در انتقام خصم سعی نماید و در خرابی دلها کوشد و بد اندیش و بد کردار باشد و صاحب عقل کلی حلیم و رحیم و مشفق باشد بر تمامی مخلوقات و اگر خلق بر وی بدی کنند در وقت … نیکی کند و عوض آن و از رضای تعالی در خواست او آن باشد که در کنف هدایت در آیند و از ضلالت زرهند کما قال النبی صلعم اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون بنده کان حق رحیم دین خوی حق دارند در اصلاح کار … این معنی بشنو در داستان

بود مردی عاقلی نیکو سیر … با کسی او را نه کاری و نه گذر
خلوتی بگزیده از عقل کمال … این فارغ شده از قیل و قال
در قناعت عمر خود بردی بسر … در قناعت بودی او را گنج زر
در قناعت عزت مردم بود … در طمع بر مرد خوار بسیار رود
خلق بیهوشند بروی از حسد … کو چرا نیک است ما هستیم بد
دشمن عاقل همیشه جاهل است … زانکه این برحق و او بر باطل است
خودنمای بود دانند رجاهلان … بود پندارش که است از عاقلان
کرم کوری دیدم با زار خویش … بیخبر از جهل از آزار خویش
آتش بیداد بر افروخته … عالمی از جهالت سوخته

جاسسان جاهلان را او امام | فتنه انگیز و ابوجهل تمام
بستاند کین آن عاقل کمر | تا بدان عاقل رسانند و ضرر
معتبر بود او به پیش شاه روم | بد به پیشا حاذق در علم نجوم
گفت باشد کین فلان مکر چنین | مکر است بر ابنای یوم دین
قتل او واجب بود بر مومنان | زانکه صد فتنه مست بر پیغمبران
گفت باشد من صد قاو دشنام | واعتقاد خوب در سینه ام
بار دیگر این سخن با من مگو | تا نرنجانم ترا از بهر او
زان سبب گشت قدرش پیش شاه | شد مخجل وندر دو عالم روسیاه
جانب حق راجح از باطل بود | مرد باطل کار با حاصل بود
عزت عاقل فزون از کردکار | خودنما رسوا و خوار و شرمسار
خودنما را مشکلی آمد به پیش | دست با کم کرد اندر کار خویش
پیش عاقل رفت حال خود نمود | عاقل اندر کار او مشکل کشود
شاد گشت آن خودنما در کار خویش | صد ندامت خورد بر کردار خویش
عاقل او را گفت ای مرد سنی | در میانه بود سیصد دشمنی
مشورت جستی ز دشمن چون خطا | از چه بود مشورت با ما چراست
خودنما میگفت کز عاقل خطا | ناید و اندر بدی هم رضا
زین مثل مقصود من آن ای فلان | تا شوی آگه ز حال عاقلان

عاقلان

عاقلان را نیست با آزار کار | در ره دشمن نمیکارند خار
با بدان کردن بدی نه عاقلیست | با بدان چون بد کنی فرق چیست
سگ اگر اعضای مردان را گزید | در عوض اعضای سگ نتوان گزید
عاقلان را دل صفا اندر صفاست | کینه و بغض و حسد اندر کجاست
جهل با نافرمانی و طغیان بود | جهل را اس جمله عصیان بود
چون ورا آتش بود اندر نهاد | عالمی از وی بسوزد ای جواد
جهل از دانای حیوان کم بود | گرچه او علامه عالم بود
خاک بر فرق کسی کش عقل نیست | وی خنک آنکس کم او را جهل نیست
عقل اندر آدمی جوهر بود | صاحب عقل از همه برتر بود
این خیال از طبع عاقل سر زند | کو ز خصم خویشتن کینه کشد
عقل او را رحمتی بود در لسان | گو کند بد با بد بهمای بهمان
همچنین فرمود مولانای ما | کنج رحمان مثوای اولیا
طبع خواهد تا کشد از خصم کین | عقل بر طبع است بند آهنین
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل تو مست باید روشنی

فصل هشتم قال الله تعالی ومن لم یجعل الله له نورا فما له من نور

خدای تعالی میفرماید که هر کرا خدای تعالی نور نداد او را نور نیست القاق آنست که آن نور هدایت عقل است و نزد معتزله هدایت نور

عقل است و نزد اهل سنت و جماعت هدایت نور معرفت است و نور عقل سبب نور معرفت است و چون سبحانه و تعالی عقل را بیافرید از عقل پرسید که من کیم عقل از هیبت گنگ شد و بیم آن شد که هلاک گردد خدای تعالی در دیده عقل سرمه معرفت کشید باز پرسید که من کیم در حال به نطق آمد گفت انت الذی لا اله الا انت خدای را سبحانه و تعالی بنور معرفت شناسند نه بنور عقل عقل را حد از دایره دنیا تا بدایره سدرة المنتهی است از آن سوی عقل را گذر نیست مر عشق را است عاقلان در روش از در روی زد و قها عاقلان تیره دل را در درون انکارها عقل بازار بدید و نام بی آغاز کرد عشق دیده زان سوی بازار او بازارها عقل گوید شش جهات است هیچ برون راه نیست عشق گوید راه است و رفته ام من بارها بو الکبار از آن سوی سدره نور معرفت و آن راه
عشق میگویند برو که پرتو از عشق باید عاشق گردد و عقل آشفته و سودای عشق است گرفتار
دام او عقل که بشکند اندر دو جهان عشق | ای عشق چو ذات او در دام بلای او
و اگر عشق عاشق از پرتو جمال معشوق مالامال است و هر که جمال معشوق هست بر مثال قدح و شربت چون قدح را پر شربت کنند قدح هر که شربت گردد مقصود ازین بیان آن است که بباید دانستن که خاصان خدای تعالی بر دو قسم است قسم اول عارفانند عارفان را سیر و دیدن از آن سوی سدره است

و اکثر از عارفان

و اکثر از عارفان سوال کنند که از آن حسن که از آن سوی سدره است با شنه گوی اگر عارف در بیان آن نطق را بمثابه نظر بیدر بن عالم که با آن نسبت کنند با آن سوال کننده را جز معلوم شود و چون نظیر آن حسن درین عالم نیست عارف نطق هر چه گوید هیچ گوید گرچه مانند مولانا قدس سره اندر مثنوی رو صنم گو لوح تا نقشی کنم تا آتشی اندر افتد در دودمان ما و وطن و قسم دوم عاقلانند و عاقل پیوسته زاهد باشد و جانب حق را نگهدارد و میل آزار مخلوقات نکنند و اما عاقل از خود ترسان و بر خود لرزان باشد و زاهد را ورد اللهم نجنا من النار بود و عارف پروانه آتش بلاهای خدا بود سبب اینکه چاشنی بلاء با
چاشنی سوز عشق گر بعنقا بر زدی | هر چه پروانه بدادی سر نهادی بر لگن
زاهد بر مثال دونده است و عارف بر مثال پرنده العارف طیار والزاهد سیار
عارف طیار بر اوج فلک | زاهد است سیار رفتارش بتک
از پرنده تا رونده فرق هاست | در میانه چون زمین با آسمان
گر بیاید عارفی گو مرحبا | گر بیاید زاهدی گو روسیاه
مرتبه وصف معرفت و راز عقل است و عقل شحنه الضفات است بر مثال احکام شریعت دفع شود و شر کنند و آزار را از میان بردارند و عقل نردبان معرفت است هر که را نردبان عقل نیست او در بادیه

جهالت است و در زمرهٔ انطالیفه است که چون ومن بینهم ... این معنی شنود داستان

پادشاهی بود او را یک پسر / خواست تا آرایدش با صد هنر

حس و حفظش بود در غایت نکو / لیک بس اندر عقل نقصان داشت او

علم هیات علم فقه و صرف و نحو / حفظ تکرارش شده یاد و فقه نحو

حفظ او حاصل کرده توقیع غبار / نسخ و ریحان و رقاع و اسب دار

در علوم ظاهرش بد خوش ... / چون بمعنی آمدی یکبار حشی

شاه روزی گفت با استاد دار / ... کی رمال ...

زند رمل و بگوید از ضمیر / وانماید کارهای مستطیر

در طلب شد با هنر در کاملی / صاحب فهم و زکی هر حاصلی

پس شد آورد مرد کار را / تا طلب دارد او اسرار را

... دیدش گفت تخته پیش آر / شکلها بشنو نقطه بر شمار

... بنشست جستی رمل زود / از ضمیر آگه شد و ... بد

... گفت ای شاه زمین / ... انچنین است انچنین

حاکم علم رمل امیت بی گمان / کین چنین خواهد شد ...

شاه سیم النف او صابه / عاشق آن علم شد خوش می شنید

... پسر گفت ای جان پدر / این هنر حاصل کن از صاحب هنر

طالب آن علم شد فرزند شاه / کوششی می جهد و در در سال ماه

صورت

صورت اشکال فرع امهات / عنصر و احکام الوان جهات

طالب مطلوب سیلان عمل / کرد حاصل در زمانی بی کسل

مژده آوردند شه کاین پسر / علم را دریافت شد صاحب هنر

اوستاد و شهزاده چاشتگاه / هر دو حاضر شد بخوان پادشاه

شاه خوش دل شد چو آمد اوستاد / خلعت یک کیسه زر نقد داد

با پسر گفت از برای امتحان / خفیه میکنم بدست آنرا بدان

برکشید انگشترین از دست خویش / در کف خود کرد دست آورد پیش

گفت اگر خفیه بگوی ای ترجمان / عالمی دانم ترا از عالمان

شاه زاده تخته بگرفت پیش / معنی درخواست از استاد خویش

با توقف پس بر کشید ... / ضرب و قسمت کرد اشکالات ...

گفت آنچه شه بکف دارد نهان / محکم است و زنده باشد گران

وان مدور صورت اندر و / هست سوراخی گذشته تو بتو

شاه گفت احسنت اوستاد تمام / گر بگوی آنچه در دستم بنام

گفت سنگ آسیا باشد یقین / کاندرو باشد نهان چنین

شه باوستادش نظر کرد آن زمان / اوستادش گفت ای شاه جهان

من ز جد و جهد خود را سوختم / علم را کلی بدو آموختم

عقل نه تا از جهالتها رهد / علم را دعقل با دل فی رهد

چون کنم چون بخت تیره ی ورا / این نمیداند که سنگ آسیا

در کف مردم نگنجد ای سنی / در درون دل ندارد روشنی

نور حق اندر درون او چه بست / از درون می از برون زرد ... ظلمت

عقل از مخلوق کی حاصل شود / جهل بر رسته کجا زایل شود

ابلیس سعقل بالای فلک / اوستادی کرد با جمله ملک

عالم و واعظ بر اوج آسمان / با نظیری در همه کرد بیان

در زمین آسمان جای نماند / کو دو دانای ساعتی طاعت نماند

لوح حفظش چون نبود اندر نهاد / زان بلندیها به پستیها فتاد

هر کرا عقل است او را دشمن دل است / منبع فضل است آن دل مقبل است

چشمهٔ دانش ورا در جان بود / اوستادش دمبدم رحمان بود

همچنین فرمود مولانای ما / آفتاب علم صدق و صفا

علم دو علم است اول مکتسب / که در آموزی چو در مکتب صبی

علم دیگر بخشش رحمان بود / چشمهٔ او در میان جان بود

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل سیم قال الله تعالی یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم

عن الاخرة غافلون حضرت شیخ میفرماید که مردم زندگانی دنیا را میدانند و از آخرت غافلند بدانکه زنده گان دنیا جمله با خبرند و از آن دانش ...

تا بلند ...

تا که ماورث کش طبع افتاده اند و هر یکی بطریقهٔ تدبیر صید خود را بغایت میدانند و تمامت حیوانات نیز از زندگانی دنیا خبر دارند چون بوجود در آیند روی بپستان مادر میکنند و مکیدن پستان را میدانستند پس زندگانی ظاهر دنیا بر جملهٔ مخلوقات روشن است و همچنان اوصاف آخرت که از بهشت و حور و قصور و حوض کوثر و انهار و دوزخ و عذاب آتش جمله شنیده اند اما بعضی ایمان یقین نیست از برای محبت دنیا ظاهر و باطن خود را بدنیا داده اند و از آخرت غافل گشته و روز مرگرا فراموش کرده و در خیالات بنای فانی پیچیده و جمله معلوم است که سودای دنیا هیچ است اما مسخرهٔ دنیا شده اند و در خواب غفلت فرو رفته مولانا فرماید جهان هیچ است ای یار ای خیال خواب تو هیچ است اگر خفته ندانستی که در خوابم چه غم بودی و از آن هیچ اس دنیا خلق دنیا پرست هیچ کرده فلاسفه شده اند و از آن قبل گشته اند چنانچه قال الله تعالی وقالوا ما هی الا حیاتنا الدنیا نموت ونحیا وما یهلکنا الا الدهر از غلبه ... چشم بر دوخته اند و دل در چنین و چنان دنیا داده اند چنانکه خداوندگار مولانا فرماید ای عاشق دنیا و دون دنیا ترا کرده زبون افسوس کی آید مرا بنگر کرا دلداده شیرمی بدار از ریش خود از ریش بر تشویش خود بسته دو چشم از عاقبت بر هرزه بگشاده ... هر کرا توفیق نیست زندگانی دنیا دانند و اما از جانب آخرت غافلند بدانکه هر که توفیق نیست دنیا را در خورد مولانا

بود کردم خوار دنیا خلق را دانا بگوید   حق بیاورد راست ما را تا که عالم ما خوریم

حکایت روزی عیسی علیه السلام دنیای فال سال خورده را بدید جامه‌های رنگارنگ در پوشیده و بر روی گلگونه مالیده و بر ابرو وسمه کشیده و در چشم سرمه کرده و در زیر چادر خود را جوان وا می‌نمود عیسی علیه السلام دانست که او دنیاست گفت ای دنیا چادر باز کن تا ببینم ترا دنیا چادر باز کرد در شهری زشتی روی بدید گفت ای زال بسیار شوهران خود را چه کردی گفت ای عیسی آنان که مرا دانستند طلاق دادند و آنانکه مرا ندانستند در دام من افتادند من ایشان را بنده خود ساخته‌ام و می‌خورم که خدای تعالی مرا چنین فرموده است که هر که را ابله یابی و اسیر دام تو شود و خدمت تو کند او را دشمن دار و هر که خدمت ما کند تو که دنیایی چاکر و خادم او شو کما قال النبی صلی الله علیه و سلم اخدمی یا دنیا من خدمنی وابغضی یا دنیا من خدمک هر که بدام دنیا در افتاد دنیا در او افتاد دنیا بروی خنده میکند و هر با عقل و فهمی او عجب بینا بدیدی والکیست اینچنان گلگونه کرده بر رخان سرخ کرده زمانی تا در افتد زیرکی هر کی گشت اسیر او کرده کرد او بپنهانی همی خندد که ابله میرکی بدانکه فریفته کی دنیا و مشغول فکر و سوداهای او آگاهی از این عالم فنا سر بندان و عقوبت آخرت است تو دوزخ مان خود آگاهی نعلان فنا شوکم طلب نیز فرو شو جهان از جهان

جهان مانند صفات حدوث وزد   که بر مای همی این هر و نرا
چه جوی ذوق این آب تیره را   چه بوی سبزه این بام و تون را

نشانه عالم آخرت آنست که مرد زاهد افزود از هر چه که روز قیامت بار زهر نیست از آن احتیاط و احتراز کند و زهد بر سه نوع است زهد نفس است و زهد جان و زهد دل زهد نفس ترک کردن دنیاست و زهد دل ترک کردن آخرت و زهد جان خود را فدا کردن است هر نفسی که زاهد نیست طامع دنیاست از خیالات دنیا کند رد هر نفسی که زاهد است همچنان از راه اوطمنفذی پدید آید و پای از دنیا برون نهد و همت از دنیا بلند تر گردد و حقایق آخرت بروی پیدا گردد گاهی در تماشای ابد عذاب آتش جحیم و زبانیان جحیم مشغول گردد و گاهی در تماشای روضه رضوان و حور و قصور و جنت مشغول باشد تا وقتی که دل او زاهد گردد و چون دل او زاهد گشت از خیالات دوزخ و بهشت فارغ آید و از بهشت گریزان گردد و بهشت خواهان او گردد و جلوه‌ها کند وازلفت الجنة للمتقین اما او از بهشت گریزان گردد که دوزخیان از دوزخ گریزند بهشت جنت بتو تشنه تو چه زیبا روی بهشت و دوزخ ز تو گریزان تو چه آتش کده

و چون جان او زاهد گردد او بی متصل شود که بهشت جنت را در جنب او مزه نبود غرض ازین کلمات تطویل آنست که ما این اسرار را که ذکر کردیم اگر کسی در دل انشا شود و یا دیگر را واگر از وی سوال کنند که نفس چیست بگوید ترک دنیا کردن از آن واگر تقریر اسرار داند اما لذت ترک دنیا را کی داند واگر سوال کنند که زهد جان چیست بگو ترک خود کردن و پروانه شمع جان الله شدن اما لذت پروانگی و سوختگی را کی داند و بدانکه خلق تقریر اسرار داند و اما حلاوت اسرار نداند و از لذت کسب دروی کی بحر و مدینه انجیبنی

پادشاه طمدان الموت موت   کیمیا گر بود زانش بود قوت
ذوفنون خورده دان خورده چو   سر بردم باز جستی مو بمو
جنبش سیما که کردی روان   مرد را گفتی چنین و چنان
فکر صایب داشت ذهنی عجیب   نکتها و نیزها گفتی غریب
هیچ علم نه که او مدخل نکرد   هیچ مشکل نه که او آن حل نکرد
تا رسیدی بکدم از فسق و فجور   الگان را بغنیمت شدی همچون دستور
اندک اندک سروری آغاز کرد   نعمتی گستر در رو را باز کرد
قلبه و سبزوها و زیرها   قرص صوا و آش سیکباج
لیک پیش خلق هر چه بیشتر   نان سراپا برابر دادی سیم زر
تا بر ستان جمع کرد از چار سو   برداز ره خلق را با رنگ بو
خلق را

خلق او را بنده شما ز عشق نان   زیر دست او شده پیر و جوان
هر کجا بودی سفیهی بی خبر   تیر راوج آمدی از فقر و کد
نان حلوا یافتی سیم و درم   خواجه گفتی زان بکار دیگر دهم
گر کسی از رای او رفتی برون   ناسیه‌بان گفت ده وقت آن گریبان
خسته گردیدی بدست او زبان   یا کشته شدی گردیدی نهان
پاکشنده داد دینار و هزار   رسم این کرد و بر این آمد قرار
هر که گوش شد و خونخواره شد   هر که با وی بکرد و بید آواره شد
پایه پایه های بربالا نهد   دست فسق و جور را اندر گشاد
لک لک آوردی عیال اهرمان   معدوم بخشید با آن مفسدان
قلعه محکم سوار ده هزار   ور پیاده بی کران بی شمار
با حلیفه خط نوشت که سال سال   سوی ما بفرست از مال تو مال
ورنه ده عهد فرستم آشکار   تا کشندت آشکارا خوار و زار
همچنان کرد و فرستاد و گذشت   همچو شدادی شد آن ملعون زشت
در همه روی زمین مشهور بماند   که از او زر شد و حکمی فراند
خلق عاجز ماند اندر دست او   چاره بجستند در دفع عدو
متفق گشتند و رفتند از خط   لشکر او در ره بهر آن دغا
زین سبب آمد با این جانب شل   کار به بتر گشت آن قصه نقل

چون هلامد قتل کرد و برد دست / ملکت آن بگرفت بر جاشان نشست
وانگهان آمد بسوی ملحدان / هفت سال آنجا نشست از بهر آن
تا بگیرد قلعه‌ها آن بکار / سالها رفت و نیامد هیچ کار
از شغل آمد رسول اندر میان / با رسولش گفت شاه ملحدان
تا بزرگ کافران از ما بگو / نزد ما بفرست مردی نیک خو
فاضل و عاقل که او داند اصول / او بود اندر میان ما رسول
خان کافر را هلا دو بود نام / بخته دانا نه همچون عام خام
گفت من مردی کز ستم نزد او / کو بود بهتر از او در گفتگو
کو بود مردی کامل جان باخته / هفتصد پاره کتاب او ساخته
ناصری طوسیش خوانندی بنام / با رسالت او بیامد ای کرام
پادشاه ملحدان دید و شناخت / قدر درک و بفضل او را نواخت
عهد و قول بسته شد اندر میان / بازگشت آمد رسول کاردان
آن یکی هر سیلا زرکه کین رسول / در امور کار دید اندر اصول
گفت در فضل آن علامست / مرد مجموع است ور خلقش کم است
چون بکوشش فاضل آمد آن خبر / مدت پنج روز آن صاحب هنر
جمع کرد اخلاق‌های نادره / از خیال حفظ و فکر ذاکره
یک کتابی ساخت مرد اوستاد / نام و اخلاق ناصر بر نهاد

بلمه

پادشه ملحد فرستاد آن کتاب / گفت حق فرزانه‌ای از حق رو متاب
آنکه اندر پنج روز مختصر / یک کتاب خلق سازد از درر
طعنه را در حق او جایز مدار / طعنه ناحق نیاید از کبار
شاه ملحد خواندش کرد آفرین / گفت ای علامه روی زمین
من نگفتم حق رحمن الرحیم / که نمی‌داند فن خلق آن حکیم
نگفتم او را خلق بشنا این گفته‌ام / راست گفتم راست را بشنفته‌ام
سینه دهدان دگر باشد جدا / دیده را ره بین مگر ای سالکان
تا بیارم من نظیر دلپذیر / کی بدانی رازهای مستطیر
تا ز شهر ما به بغداد ای فلان / در قلم آرد نشان اندر نشان
ده بیده منزل بمنزل ره براه / تا به بغداد و سرای تخت شاه
کاندر و بستان و باغ اینچنین / در میان آب روان نازنین
طفلکی این نسخه را گیرد بیاد / از سواد نسخه گردد اوستاد
هر که پرسیدش نشان تخت شاه / بازگوید ده بیده باشد راه
طفل چون آن ره نرفته نیم گام / دار آن بغداد ندید او غیر نام
لذت بغداد او را از کجی / او هم آنجا مانده است اشکسته‌پا
جمله پیدا شد ببر جهان / اگر شد با بلده بغداد دان
هر که دنیاجو ز عقبی غافل است / رو به بغداد آرد او اگر عاقل است

آن سفر حاصل نگردد از برون / هم چو مردان رو سفر کن در درون
بار ... خانه بس / عام را حلوا است دنیا او مگس
حق چه برد دین بقول مصطفی / گفت دین خلقست بخش خلقی درا
کس میازار و مکن افعال بد / خوش روش کن تا ببینی فرد و صمد
دل منه با جان این دنیای دون / پای نه بر حرص سودای جنون
در روش کم از کسی سروری / از روش یابد تو تا که برتری
گر بپوشی جامه مردی کسی / هر هزار ریش و مو باشد ...
المجلس فرد سودایی / پیر رحمن هوای او لب
این روش بگذر بن ترک اینکن / ترک این ما و من تشویش کن
هر که اندر حب دنیا دل نهاد / هوس است و الله اعلم بالرشاد
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ... قال النبی صلعم للمال حبة فی الحمد والجاه اضر منه

محمد مصطفی صلعم میفرماید که مال در لحه مار است و جاه در لحه زیان کارتر بارها بدانکه خدای تعالی مخلوقات بسیار است و شریف ترین مخلوقات دو قسم است ملک و انس و خواص انس از خواص ملک اند و عوام ملک به از عوام انس است ملک مخلوق است از عقل خالص و انسان مخلوق است از عقل و شهوت ... ملک مخلوق است از عقل و بادی شهوت

بشت

نیست او را هیچ مراد در نیست و جملگی مراد او مراد خداست لاجرم محبوب خلق است مولانا فرماید چون مراد حق مراد بنده شد جمله را عاشق او جوینده شد و اما آن سبب که انسان مخلوق از عقل و شهوت است لاجرم در نهاد انسان مرادهاست و خلقت انسان مرکب از نسیان است کما قال النبی صلعم الانسان مرکب من النسیان و عصیان از نسیان مراد جستن حاصل میگردد عصیان آنگاه نسیان وقتی ظاهر میگردد که جهل انسان بر صلاح زیر دستی یابد مولانا فرماید چون صلاح جهل جمع آمد بهم گفت فرعون جهانسوز از ستم و صلاح جهل در چیزست مال و جاه حکایت روزی بایزید رحمة الله علیه در حمام درآمد دید هر یکی بی ستره اند از زر و نقره و آنگاه بشوار در گردن بسته در آن میان پیری بود در گردن آن پیر هیچ نبود بایزید گفت ای پیر در گردن تو چرا نیست گفت ای بایزید مرا از نیست اگر مرا زر بودی نیست سختی بایزید گفت که از برکت یا زر نیست که تو بت پرست نئی چنانکه مولانا فرماید بایزیدش گفت شو بی زر راست چون نداری زر نه‌ای تو بت پرست گر بدست بند بدی با خود که سیم آنگاه بت پرستی می شدی ذنب عظیم خاصیت مال و جاه آنست که مرد از آن جبار میشود و ریاست می‌طلبد و از مستی مست میگردد مولانا میفرماید و آنگه مستی سخت مستی آورد عقل از سر شرم از دل میبرد صد هزاران ... از آن مستی بلیس که چرا آدم شود بر من رئیس از آن ...

مال جاه برپیغمبر روشن بود و این فرمود که مال در گورستان مار شود و جاه در گورستان زبان کار تر از مار بود مناسب معنی داستان

جملهٔ ملک عرب ای رجال / از خدیجه بود هم راس المال
بود اندر اوج جاه احتشام / رفتی از مشرق بمغرب صیت نام
طاق ایوان برده بر اوج علا / قصر زرین بر کشیده تا سما
بر در او بود غلامان بیشتر / جبه اطلس لباس هم زرین کمر
گله اسبان اشتر بی شمار / تاجرانش بیعدد اندر دیار
بیوه بود آن صالحه نیک نام / از خدا ترسان لرزان صبح و شام
بود ابوبکر عتیق او را وکیل / خویشی اندر میانه زان قبیل
حل عقد کارها در دست او / ناظر اموال او هر [illegible] او
حب احمد میشنید از خاص عام / شیفته میشد بران صاحب کلام
معجزات احمد را چون بدید / دل ز خویش خویش از عالم برید
مومنه شد دل بر احمد بسته بود / لحظه لحظه صدق بر جان میفزود
گفت آن دولت عجب باشد مرا / که قبول افتم بنزد مصطفی
کمترک باشم اندر آستان / خاک پایش سرمه سازم در زمان
هر که اندر مکه بود از سروران / خواند سوی خانه رسم میهمان
قصه خود عرضه کرد آن نیک نام / گفت مقصود من اینست ای کرام

تا شفاعتها

تا شفاعتها رود اندر میان / زین طرف با جانب صاحبقران
وان شفاعت پیدا از شما / عرضه دارید این سخن با مصطفا
آمدند احوال گفتند با رسول / گفت پیغمبر نیست اکنون این قبول
ما فقیر و او غنی و محتشم / ما بحق مشغول و او با بیش و کم
ما قناعت در جهان بگزیده ایم / از تنعم وز خوشی ببریده ایم
بستر ما بوریا است و گلیم / او بپرورده نصیب ناز نعیم
اکل ما نان جو است صبح و شام / وان او هر لحظه گوناگون طعام
ما چه برگ انبیا حق لرزان شده / او بدین دنیای دون پیچان شده
مال دنیا مار گردد در لحد / جاه جاه آتش سخت بد
دست کش داشته نزد خدا / حب این دنیای مکار و دغا
هر کرا دنیاست نزد او حبیب / در قیامت ماند او را بی نصیب
منصب ابلیس بود است این جهان / حبس مومن این بود ای دوستان
تا که مومن را نباشد هیچ کام / در تنعمهای دنیا والسلام
حق چنین فرموده است اندر کتاب / در تنعمها سوال است و جواب
گفت احمد نیستی ره در میان / ما فقیر و چشم او مال جهان
ازمشکو شید احمد این جواب / گفت عذر آور و بازآی صواب
با خدیجه چون بیاوردند خبر / که چنین فرمود آن فخر البشر

گفت ترک جاه کردم ای کرام / مال خود بر خویشتن کردم حرام
فقر و دفتر اختیارم شد کنون / غیر نان جو نخواهم من فزون
بگذر دیدم با خدا با صد رضا / راضی گشتم بر معاش مصطفا
بابی بخشیده ام من مال خویش / نیست حکم بعد ازین در مال خویش
مال مال احمد است ای سروران / فی سبیل الله دهد بستانند آن
آمدند احوال گفتند با رسول / گفت آن است بر ما این قبول
مال او اکنون بود مسن زین مقام / مستحقان را قسمت ای کرام
بر کسی مال را قسمت کنم / لی الفقرا مرا ازان دانسته کنم
مال را چون در رقم آورده اند / اول زر سیم صد شتر ده اند
احمد آن جمله بمسکین بداد / لی الفقرا یان یتیمان کرد شاد
بعد از آن هر دو خود را رسول / داد و بفرستاد که ای قبول
هر زمان در پوش سوی خانه ای / گر قبول آن تو خاص خدای
چند سال او شد قرین مصطفی / چون اجل پیک آمد او را از قضا
رخ جانش از جهان بر برید / رخت از دنیا سوی عقبی کشید
گفت با بوبکر ای رسول نکو / چون بگور در گور رانیدم حال او
گفت هست آنجا دریم با سوال / او بگو بید در جواب احوال حال
مصطفی اندر سوال آمد روان / کای خدیجه حال چون شد باز خوان

گفت احمد

گفت ای صدر صدور انبیا / مغفرتها یافتم من از خدا
زان سبب که راه حق بشتافتم / مال خود در عشق حق در باختم
هست در [illegible] حجب ابرمان / برگشوده گشتیم عیان
هم نشینم حوریان مه وشند / رحمت عالم بجنت میکشند
زان عمل میبینم حور و قصور / من چه معماری همی بینم ز دور
فعل من امروز با من یار شد / هر دمم صد گلشن گلزار شد
چون ابوبکر آن شنید از خود برفت / چون بخود آمد به پیغمبر بگفت
آن فلان مومن که شد او محتشم / زر و سیمش بیشتر از شاه جم
حال او چون بود باشد در سوال / از برای میل حب جاه مال
گفت با هر دو سوی قبرش شویم / باز پرسیم جوابش بشنویم
احمد از بالای قبری آن فلان / گفت چونی حال خود را باز خوان
گفت مالم مار باشد در لحد / جاه جاه آتش سخت بد
در عذابم در عذابم در عذاب / دلکبابم دلکبابم دلکباب
چون ابوبکر آن شنید اندر زمان / ترس لرزان رفت سوی خان و مان
مال خود را باخت در راه خدا / وارهید از دام شیطان دغا
ستر عورت کرد کیتای گلیم / در ریاضت شد چو موسای حلیم
همچنین فرمود مولانای ما / گنج رحمن شوای اولیا

مال ما را شند دردی زهر ما است　　دین قبول جاه همچون زهر ها است

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی　　تا دل جانت شود پر روشنی

فصل سیم قال النبی صلعم لکل نبی حرفة ولی حرفتان الفقر والجهاد

محمد مصطفی صلعم میفرماید که هر نبی را یک حرفه است و مرا دو حرفه است یکی فقر

دوم جهاد بدانکه فقر دو نوع است فقر اختیاری و فقر اضطراری فقر اختیاری آنست

فقر اختیاری آنست که در دل شخصی حلاوت دیدار حق سر بر زند اگر عطا

علامت آنست که دغدغهٔ شوق دیدار در دل او غالب گردد و تمامت سودای

دنیا با دی ناخوش آید هر کرا فقر اختیاریست دنیا را بطالبان دنیا گذارد

و آخرت را بطالبان آخرت گذارد و در دنیا و آخرت الله گزیند و کعبهٔ او

کوی دوست گردد و قبلهٔ او روی دوست شود و کارهای دنیا بر دل او سرد

گردد و صحبت مخلوق در نظر او حبس نماید مولانا فرماید کعبه ما کوی او قبله ما روی او

رهبر ما سوی او ره سلطانی هر که در الحاد کیست در کفا و فاره کیست هر که درا

بار کیست جز زندانی اما فقر اضطراری آنست که شخصی را قلت دنیا

شده است و محتاج گشته و شداید قلت بکشد اگر قلت اضطراریست

نه قلت اختیاری مولانا فرماید قلت کان از قناعت و زتقاست

آن ز فقر و قلت دونان جداست و غزا هم دو نوع است غزای اکبر است

و غزای اصغر غزای اصغر آنست که مؤمنان خالصاً لله را بمال و جان

در دعوت کفار کوشند و کفار را براه مستقیم خوانند اگر کفار متمرد

شوند جهد در ادای آن دعوت فدا کنند چنانکه محمد مصطفی صلعم میفرماید

و صحابه در غزای بدر رفته بودند و کافران بسیار بودند و از مؤمنان

هیچکس نبود که دفست زخم نداشت و مصطفی را علیه السلام با زده

زخم بود ابوبکر را بخواند و گفت چون اکنون که کافران بسیارند ابوبکر گفت یا رسول الله

امر خدای است که ما بر کافران غالب شویم محمد مصطفی صلعم فرمود که

اگر نصرت از آن ماست ابوبکر گفت یا رسول الله ما را چه باید کرد حکم

فرمود که ابابکر از آب فردای واز زمین یکمشت خاک در کفم ده

خاک را از دست ابوبکر بگرفت و بر سر کافران پراکنده کرد در حال

بادی تند در رسید و آن خاک را در چشم کفار رسانید تا نابینا شدند

واز هوا شمشیرها بر فرق کافران میرسید و سر کافران را از تن جدا

میکرد قال الله تعالی فلم تقتلوهم ولکن الله قتلهم وما رمیت

اذ رمیت ولکن الله رمی یعنی کافران را شما نکشتید خدا کشت

و آن مشت خاک را خدای در چشم کافران انداخت شد و غزای اکبر

آنست که مؤمنان در شکست نفس خود کوشند و در دنیا مراد نفس کمتر

دهند و چندانکه توانند قناعت اختیار کنند و در قناعت صابر باشند

و از تن حرام و شبه از مال حلال خود اجتناب نمایند و نفس از هوای خود

گردانند که کافر خصم بیرون است و نفس خصم درون و دشمن ایمان چون

محمد علیه السلام از غزای بدر رجعت بازآمد این حدیث فرمود که قد رجعنا

من جهاد الاصغر الی جهاد الاکبر یعنی دشمن نفس بدتر از دشمن کافر است

کافر قاصد جان است و نفس قاصد ایمان است خواص امت همچون فیلان

مست بارکش بلا اند و عوام همچون مورچگان نتوانند مورچه را طاقت بلا

کشیدن کجا باشد مناسب این معنی داستان بشنو داستان

وحی آمد از خداوند رحیم　　گفت با موسی که تو هستی کلیم

لقمه از پشت جو در کد یمین　　زهد بگزین محرز دنیا بیرین

اینک ابوبکر زاهد عیال　　بوده است از حرفت ها سال

مال بیت المال را از انبیا　　کس نخورد الا محمد مصطفی

گفت احمد رحمت الله از رحیم　　ناطق است بر حال قرآن عظیم

کز فقیر اضطرار آمد بحال　　یکشکم داری حرام آمد حلال

من بجز مشغولم بکار خدا　　نیستم مشغول نفس دغا

لذت آنکه نیم غالب است　　والنظر فرا جان قصد جان رغبت

گر کسب و کار گشتم مشتغل　　باز مانم از حضور ذوق دل

من بوقت مخمصه بدهم طعام　　نفس را تا که حلال آید حرام

گر ز تن اگر مضطر شود مانند زحال　　شد چو غیر اضطرار حرام آید حلال

هر که در بیکاری حق باشد دوام　　در ضرورت لقمه چون طعام

گر حرام مطلق است از ذو الجلال　　هیچ شبه نادرست اندر حلال

هر که نان دین خورد زنیان خورد　　تا سلامت زین جهان ایمان برد

چون زن ترس حق ابوبکر کرام　　با کسی داد مال خود تمام

از فقیری فاقهها بسیار دید　　با عیال خود ریاضتها کشید

گفت احمد سیداران از بیت مال　　سه درم هر روز از بهر عیال

میستان نفقهٔ کن هر صبح و شام　　با قناعت آنکه ترا باشد تمام

سه درم هر روز او را میرسید　　تا که روز و ماه با سالی رسید

طفلکان گفتند از دو حسرت پدر　　آرزو داریم بریان ای پدر

ساعتی در کار شد بهر عتیق　　گر کی حاصل کنند چه بود طریق

گفت از آن سه درهم ای اهل عیال　　که بما تعیین شده است از بیت مال

نیم درهم زان میان باز افکنید　　با دو درهم نیم از آن قانع شوید

نیم درهم بهر آسان بود　　جمع گردد دم بریانی بود

همچنان کردند بریان ساختند　　چه لذت بر طبق پرداختند

گفت ابوبکر آندم ای اهل عیال　　بی بحد این نا بود حلال

طفلکان گفتند این دولت بود　　آن یکی راحت و صد راحت بود

اندر کوش گفت احمد　　کردی تشریف ده مارا نواز

چون بیامد لقمه آورد در بند پی | خورد هر یک زان میانه رزق خویش
گفت احمد وجه این بریان کی | گفت ابوبکر ای رسول مجتبی
بود درهم نیم فانی شد عیال | صبر میکردند خوش بی مرفه حال
از سه درهم نیم باز انداختیم | جمع آمد وجه بریان ای ختیم
گفت احمد چون قناعت شد چنان | بعد از این دو درهم بهر ستان
بر جوامع فقرا این قانون بود | عامیان را فطر از این بیرون بود
انبیا از حرفت خود خورده اند | هر یکی با نوع رنجی برده اند
بافتی داود پیغمبر زره | خورد زان وجه دمشقی در کره
زنبیل و سله سلیمان بافتی | قوت یکروزه ز حرفت یافتی
یوشع فرخنده نان بفروختی | وجه قوت خود از آن اندوختی
هود سقا بود وجه قوت داد | از سقائی بود ای مرد نیکو
... کاری کرد موسای کلیم | قوت فرزندانش از آن بود ای حکیم
شیث از جولاه گری قوت یافتی | تا بنان افطار کردی نه بپیش
انبیا در کسب رنجی برده اند | نان آب از حرفت خود خورده اند
اولیا بعضی برسم مصطفی | نان فقرا افطار کردند ای کیا
... حاضر ابا بودند دست | چون حریفان کرد او نان پرست
اولیا بعضی ز حرفت خورده اند | هر یکی دستی بکاری برده اند

ابوحنیفه جامها

بوحنیفه جامها بفروختی | قوت اهل خود از آن اندوختی
شافعی چون در ریاضت سوختی | طاقیه بر دوختی بفروختی
قوت او زان وجه بودی صبح و شام | وقت او زان یافت گرمی والسلام
در تجارت بود مالک این بدان | خوردی و دادی بنفس کسان
وجه افطار امام احمد مدام | از کتابت بود حاصل والسلام
کرد یوسف از قضا قوت عیال | نه ز صنعت بود نه از بیت مال
یافت میراث از پدر آن نامور | قوت وقتی او از آن دادی بسر
کیمیا را بوسعید آن باخبر | با کمال آورده بود از کشف سیر
طرح کردی ذره از کیمیا | یکمن مس زر شدی زان ای کیا
صرف کردی در حق درماندگان | نان حلال بودی او را بی زیان
انبیا و اولیا را ای کرام | در جهان نه جاه بود نی کام
پاک بودند در جهان از کل | حب دنیا را برون کرده ز دل
حب دنیا راس عصیان خطا است | اولیا را میل در عصیان کی
خاص امت دیگر است ای صادق | عام امت دیگر است این را بدان
هر یکی بر قدر وسع خویشتن | بار عشق حق نهد بر روح و تن
کار عشاق دیگر است ای سروران | کی بود عشاق بی عنوان
هر که ثابت تر بود اندر بلا | او بود نزدیکتر تر خدا

قوت آن عشق نزد ما کجاست | عشق بازی نه که کار هر کجاست
عشق ما وابسته نان است و آب | حرص ما بیش است از حرص غراب
ما چه بسته نزد آن شیران راه | ما گدایانیم ایشان پادشاه
مور خواهد تا زند لاف از گزاف | جمله میدانند کان لاف است لاف
بار عشق ما بقدر ما بود | وان سعادت تا کرا حاصل شود
همچنین فرمود مولای ما | کاشف اسرارهای کبریا
تو چه طاقت داری ای مور نژند | تا نهند بر تو چنان کوه بلند
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل دوم مکتوب فی التورات قال الله تعالی کما قال یا موسی کل من کد

یمینک وعرق جبینک ولا تاکل من دینک خدای تعالی بموسی وحی کرد که یا موسی از عرق جبین خود خور نه سبب دین بعضی اگر کسی الکلام الله امور دنیا و دینی و وعظ گوی اگر ... رزق و ستر عورت نداری اگر چیزی دهند همان قدر که ستر عورت و سد رمق تو و عیال تو باشد قبول کن و بیش از آن قبول مکن ... قبای معصیت ... برای قد کوتاه عوام بریده اند و قبای طریقت تقوی را بر بالای ... خواص بر چشیده اند دعوت شریعت ظاهر است و شرع ظاهر آرایش ظاهر ایشان قلب و سره ... مولا ... بیش ظاهر ... قلب ظاهر سره ... آدم را از جنت اندر فرستاده

و اما دعوت اعتقاد طریقت و اخلاص باطن موبمو تفحص کردن و در بیان فتن اهل طریقت اهل یقین اند نه اهل ... فقیه صافند چنانچه در ری مولانا فرماید

بیت
الفقیه صاف باقیان دردند | غیر حق را ز سینه بسترند

هر که از حق غافل ایمن است و هر که از حق بیدار است ترسان و نالان و گریان و رخ زرد است بیت عذاب و شدت عقاب دارند بیت

هر که او بیدار تر پر درد تر | هر که آگاه تر رخ زرد تر

زندگانی خواص با زندگانی عوام نماند حکایت. در عهد امام اعظم ابوحنیفه کوفی گوسفندی دزدیده شد امام عهد کرد که من دگر گوشت نخورم احتیاط از آنکه مبادا که ناگاه گوشت دزدیده خورده شود مرا آنکه یعنی آنکه خدای تعالی بموسی وحی کرد که یا موسی کل من کد یمینک و عرق جبینک الخ که هر که را دست رنج خود خورد و کیفیت آن وجه نداند شبهه بود و نزد اهل طریقت بر خلاف اهل شریعت در شریعت آن دقایق اگر طلب دارند مشقت حاصل گردد و خلق عام را طاقت احتمال آن مشقت نبود در طریقت اگر در نماز حضور حاصل نشود آن نماز را چندان اعادت باید کردن که حضور حاصل شود بر خلاف شریعت و در طریقت اگر نخورند تفحص آن وجه باید کردن برای احتیاط حرام و شبهه بخلاف شریعت و در طریقت از حلال اجتناب زیرا که ریاضت گویند

ذربون کردن نفس لازست بخلاف شریعت والباقی علی هذا القیاس
ومعنی آنکه خدای تعالی فرمود که ولا تکل بس دینک آنست که هرکه دعوت
خلق کند تا خلق باید که او را طمع نبود و آن دعوت او خالصا لله را
باشد و اگر طمع در میان آید از طمع حرص خیزد و از حرص عصیان حاصل گردد
و از عصیان مستوجب غضب الله شود و چون مستوجب غضب الله شد در ظلمات مخلوقات [illegible]

داستان

بود اندر عهد موسای کلیم / واعظی علامه سخت عظیم
چون شدی بر منبر و گفتی کلام / جا بجا تا هم در بیدی خاص و عام
شور با آن بختی اندر میان / گریها برخاستی از مردمان
خلق او را طالب و راغب شدی / شوق او بر جانها غالب شدی
گرم شد بازار چون رونق فزود / حرص و طمعش از درون رو نمود
خلق بردی سیم و زر کردی نثار / او گرفتی از صفا رو از کنار
مدتی بگذشت صاحب مال شد / باغ و ملک و صد هزار احوال شد
ناگهانی گم شد آن صاحب فنون / نه برونش یافتند و نه درون
هفده سال اندر میان رفت ای کرام / ای او موسی ذکر کرد والسلام
سوی کوه طور شد روزی کلیم / مست شد اندر مناجات عظیم
گفت واعظ را چه کردار کو کجاست / گم شدن او را چه بود و آن چراست
گفت ای موسی در آن [illegible] / او چه باید تا که بد سازد خویش

[illegible]

چونکه موسی بازگشت از کوه طور / دید ناروان را که می آید ز دور
با گروه صادقان سوخته / عشق بازی خدا آموخته
پیش موسی رفت خلقی را شتیاق / هرکس میگفت اوصاف فراق
در زمان موسی درآمد در کلام / از خدا میگفت ایشان را پیام
یکزمان از خوف دلها سوختی / یکزمان شمع رجا افروختی
ناگهان آمد یکی خوکی تباه / ریسمانی بسته در حلقش سیاه
ایستاد از دوری نالید زار / از دهان میرکجت هر دم دود
بازبان حال حال خود نمود / بازگشت ره گرفت و رفت زود
گفت موسی خلق را ای مردمان / آن واعظ که گم شد از میان
اینکه بود این چنین گشته زحق / صورت خوکی شده زشت خلق
خلق پرسیدند او را زچه گشت / این چنین رسوا شده خوار و تباه
گفت او دنیا بدین خوردن گرفت / سیم و زر را جمع آوردن گرفت
وعظ گفتی زر گرفتی از کسان / غیر حاجت بستدی کردی نهان
باغ بستان ساختی از زر و سیم / فخر آوردی از آن مال عظیم
وز حرامش بهر تمیزش نبود / زان حریصی این شقاوت برد او
خشم حق آمد بر او این حال شد / زان سبب در زمره دجال شد
چون عذاب این جهانی این بود / آن جهانش دان که صد چندین بود

هرکرا تمیز نبود از حرام / با گمان ممسوخ گردد والسلام
بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل سی و سیم قال النبی صلعم القناعة کنز لا ینفد و لا یفنی محمد مصطفی

میفرماید که قناعت گنجی است که فانی نگردد و قناعت علامت نقصان
حرص است و نقصان حرص علامت سعادت و سعادت آنست که
اندیشهای شغل از دل مؤمن ببرد چنانکه مولانا فرماید بیت

اندیشها رها کن دل ساده شو تمام / چون روی آینه که بنقش نگارست
چون ساده ز نقش همه نقشها در آن / از ساده روی روی کسی خوش بار است
هرکس که وا رهید ز اندیشه جهان / مقبل شد سعادت او را کنار نیست

یعنی که تا غلغلهای و فرهادهای غم و شک در دنیا بر سینه مؤمن بود و کار
سر مؤمن از آن سودا پاک نگردد و حرم عشق الله نشود بیت سکان
آب و گل گر عشق ما را محرمند / پس درون گنبد دل غلغل و فریاد چیست
آن غلغلها و سوداها حرص است و حرص چارد [illegible] این عالم خاکدان است
و اگر در طمع آلوده و مؤمن حرص را پاک از سینه نشوید از روی
[illegible] هیچ حاصل نبود و او غازی نگردد مولانا فرماید بیت
باسینه ناشسته چه سود از درستی / گر حرص چه جاروبی بوسته درین کردی
و چون حرص نماند پیوسته ملک قناعت حاصل آید و از ملک قناعت بهتر

ملکی نیست از برکت قناعت دل مؤمن از وسواسها خالی گردد و چون
دل از وسواسها خالی شد عالم صفا پدید آید سینه مؤمن بحد آن رسد
مقصع کرده [illegible] هرکه گوید او سینه کی رسد [illegible] برکف هرکه سینه شمع صفا
که هم چنین کند مرتبه قناعت آنست که چون مرد قانع شود
و او را در میان خلق عزت افزاید و محترم گردد و خلق مطیع او شود
و آن مطاوعت او از آنست که برباید در در و دیوار دل که نور
صفات الله تافته است چنانکه مولانا فرماید بیت خانه چشم
چرا سجده گه خلق گشت / زانکه بر در رب بر در و دیوار اوست
نقش خس که چون مگس به دیگ و کاسه نشسته است اگر از عشق
دیگ و کاسه باز رهد باز کرد و ملک عنقای شود مولانا فرماید بیت
بنشسته است این نقش خس بر دیگ و کاسه چون مگس / گر کاسه نگزیدی مگس حالی مگس عنقا ستی
در میان بنده و خدای حجاب
بیش ازین نیست که این نفس را [illegible] گوی سلمنا گوید
و آنچه میتال سایه سر نگون شده است سر با گردد و از [illegible] یختیها
وارهد همچون آفتاب روشن دل منور شود مولانا فرماید بیت
زلال سکر کی نقش آشست کفتی چون خیال نقش چه سایه
بر زمین [illegible] کز ضعف [illegible] خفاشی النفس

هر جای یک خورشید صد خورشید عیان افراسیتی نهایت چون نفس
تسلیم شود مطیع گردد و صاحب نفس در درجهٔ قانون در آید
و صلاوت قناعت یابد و از طایفهٔ خاص گردد و چون در قناعت
ثابت قدم گردد و شیخ صوفی که اگر د واصل شود و از طایفه
خاص الخاص گردد و قناعت علامت شکستگی نفس است و صحیح
قناعت آنست که چون نان یافت نان خورش طلب نکند و اگر دست دهد رد نکند

داستان

از سفر ناگاه روزی بایزید نزد پیری عارف مهمان رسید
بینوا بود آن فقیری سوخته بوریای داشت و هیچ دوخته
نان جو داشت آن فقیر آورد پیش کوزه را بگرفت اندر دست خویش
لقمهٔ از نان نهاد اندر دهان کرد بسم الله چون ببرید نان
با ادب استاد نزد بایزید بایزید آداب را ه پر دید
گفت اگر داری نمک لختی بیار ای فقیر بینوا اندر شمار
کرد کی آدم نمک وجه ازکی بگوی باز نه من بینوا
طایفه از کیسه آمد نمک تا گرو کرد و بیاورد آن نمک
بایزید افطار کرد و در دعا گفت شکر اندر قناعت با خدا
گفت پیر بیچاره کیفت ای بایزید گر قناعت در تو ای شیخ سعید
مستوجع از نان بود نه از نمک میل لذت است در تو مبتلک

قانع آن باشد که هرچه آید به پیش آن خورد دیگر نجوید هیچ بیش
بر سه نوع آمد قناعت ای کرام یک قناعت آن مخصوص عام
مثل آنکه است مردی راهبر تا آنکه آرد ز صنعت سیم زر
لیک نفس کاملی دارد حلال یک دو سه ور کار باشد سال سال
و جهی حاصل کند دون کفاف راحتش کم باشد با قدر گزاف
آن قناعت مبتغین کاملی از سقف کم زر قا و بیحاصلی
نوع ثانی از قناعت آن بود که به کسبی مرد دست اندر زند
با طریقی سیم زر آرد بدست نفس را گوید مشو لقمه پرست
این میانه چه لابد است روا با فقیر باز در راه خدا ست
هرچه از خود بتر دو باقی دهد در عوض یک لقمه اش مقصد شود
نوع ثالث از قناعت ای کبار این بود گر مرد باشد مرد کار
باز ببرد از همه کار جهان بی سبب حقش رساند تا نان
ادجان مشغول گردد با خدا کش ملال آید ازین چون چرا
هرچه حق بدهد از آن راضی شود فارغ از مستقبل ماضی شود
از قناعت برکت بد کارها وز قناعت ره دهد اسرارها
خوشتر از ملک قناعت ملک کو در قناعت لذت ایمان را بجو
از قناعت درها یابد صدف با قناعت عشق حق یابد بکف

رو قناعت را چو مردان پیشه ساز تا شوی مانند مردان عشقباز
مدتی تو چرب شیرین خورده حاصل بیحاصل حاصل کرده
خاک خوار زیرا جان گر لتو کسی زان هوس مگذر تو جای رسی
چرب شیرینهای دنیا ای کرام انبیا خوردند امانه دوام
بندهٔ شهوت شدن علت نفاق مبر شهوت شو گرت شمع نفاق
بر خوری نفت از آن فربه شود تو شوی که پیش او ادمه شود
از شهی در اوفتی در بندگی مرد کیست به بود از بندگی
حرص کرد آدم بگندم ای جوان لاجرم افتاد از جنت برون
از پی شهوت چهل سال تمام گریه بیچاره کرد او دوام
بعد چهل لش خدا گفت از رسول شد برای گریها عذرت قبول
گر طمع داری تو جنت بر دوام شهوت دون را شو همچون غلام

همچنین فرمود مولانای ما کاشف اسرارهای کبریا 10
گر تو باید ترک شهوت نهی همچو آینه ز ظلمت داری
اندر آینه جهد نور جمال دارای نیست خواب نشود نقش خیال
بشنوا کنون فصل دیگر از سخن تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل سی و چهارم قال النبی صلعم السلطان غیور و انا اغیر منه
والله اغیر منا محمد مصطفی صلعم میفرماید سلطان غیور است و من غیورتر

روشنا عت را چه ... ان ...

از سلطان و خدای تعالی از غیرت پاک تر است روزی موسی علیه السلام
با خدای تعالی در مناجات بود از حضرت رب العالمین سؤال
کرد گفت یا الهی هر که از انبیا و اولیا در نگارستان عالم دنیا
نظر کرد با وی غیرتها کردی و عتابها نمودی سبب آن غیرت
و عتاب چیست خدای تعالی وحی کرد بموسی گفت یا موسی معشوق عاشق
خود را دوست میدارد اگر غیری بر معشوق عاشق نظر اندازد عاشق الان
غیرت جان خود را در بازد و نخواهد که بر معشوق او کسی نظر اندازد
و همچنین معشوق بر عاشق خود عاشق است اگر عاشق معشوق بجنس
دیگری نظر اندازد معشوق را دشوار آید و غیرتها کند و نخواهد که عاشق
او بجنس دیگری نظر اندازد و مشغول شود عشقبازی آغازد بدانکه
اینقدر میل که عاشق را بمعشوق است هزار چندان میل معشوق بعاشق است
اما فرق آنست که میل معشوق پنهان است و از آن عاشق آشکار را
مست و تمامت دلبران طالب پیدا شند و جمله معشوقان شکار
عاشق شند مولانا فرماید پیدا شد دلبران جسته یان جمله معشوقان
شکار عاشقان یقین هر که عاشق است خوی معشوق برا داند
و بجوی معشوق زندگانی کند و برضای معشوق رود که تا مستوجب
عتاب و غیرت معشوق نشود و معشوق از وی آزار و بیزار نشود

اولیا وانبیا از خوف غیرت حق سبحانه وتعالی از نگارستان دنیا وجلاوتهای
او بریده اند که خدای سبحانه وتعالی با عاشقان ودوستان خود خورده چون خورده
گیرانست حکایت روزی حبیب عجمی رحمة الله علیه از کنار باغی میگذشت
صاحب آن باغ شیخ را دید بشناخت بیامد وپای شیخ گشاد ولابها
میکرد ومیکفت از شیخ این تمنا دارم که شیخ قدم رنجه کند ودر باغ دراید
شیخ در باغ درآمد وتماشا کرد باغی دید بچون جنت از میوهای الوان
وگلهای رنگارنگ آراسته ودر دل خود گفت چه خوش باغیست از
گوشه باغ بگوش شیخ آوازی رسید که ازین باغ خوشتر دل آن
کسی است که ازین باغ فراغت دارد شیخ همانجا بنشست صاحب
باغ رفت میوهای الوان وگلهای رنگارنگ آورد ناگاه از زبان
شیخ این لفظ بدید آمد وگفت لطیف میوهاست وگلها باز در
گوش شیخ آوازی رسید که لطیف نام ماست میوها وگلهای خاکرا نام ما
بیخود وار عاشر مداری شیخ نعره بزد وبیهوش شد واستغفار کرد مولانا

گفت بیم ناگهان بانگی با گلستان ... آمد آن عندلیب گوینده مرا بر دامان
گفت که سلطان منم جان گلستان منم ... حضرت چون من شهی واکنه یاد فلان
بشرح چون کیقباد چشم بدم روز باد ... شرم نداری که تو یاد کنی از کیهان
دف فنی یان مخور سیلی هر نا کسی ... نای فنی یان مکن ازدم هر کس فغان

جمله ... بیت

خند بود کو بباغ یاد خرابه کند ... زان بود کو بهار یاد کند از خزان
خدای سبحانه وتعالی غیورست بر دوستان وعاشقان از آن سبب
که این نگارستان دنیارا که قطره ایست از دریای حسن الهی
وعاشقان ودوستان حق تعالی تشنه ومستغرق جمال الله اند وحق
استسقارا علامت آنست که اگر ظاهر وباطن مستغرق در آب بود
از آب سیر نگردد وتشنه تر گردد مولانا فرماید صلاحهای بر چهره
ازان دریاست یکقطره یا بقطره سیر کی گردد که گشته شده استسقا
هر که بقطرات حسن راضی شد اما نزد خدای سبحانه وتعالی القدر
نباشد که خدای تعالی بر وغیرت کند که غیرت در حق عاشقان ومخلصانست

حکایت
بود پیری زاهد تنها روی ... در ریاضت رستمی پهلوی
خلق از اسرار او آگه شده ... هر یکان از وعظ او بهره شده
آشکارا گشت اندکی پیش نهان ... خلق او را مشتری با مال وجان
پیر روزی سوی صحرا شد برون ... تا بخلوت ذوق یابد از درون
غایت گرما واد برودی رادشت ... نیم روزی خسته تشنه بازگشت
سوی شهر آمد باغستان رسید ... کوشکی عالی در آن بستان دید
با ادب در زد غلامی شد اندرون ... گفت آنکس کیست در زد از برون
پیر گفتش که کرم معتمد دار ... تشنه ام یکشربت آبم بیار

از سکاف در نظر کرد آن غلام ... پیر را او یافت از حسن کلام
رفت با مخدوم خود گفت ای فلان ... زاهد است آمده بر آستان
تشنه خسته آب میجوید زما ... خواجه گفتش این سعادت از کجا
خواجه دختر داشت بس صاحب جمال ... دلنظیر دلربا شیرین مقال
هر که دیدی حسن او حیران شدی ... دل اسیر او در زمان نالان شدی
خواجه با دختر بگفت ای دختره ... بر در خانه برو نزد فقیر
... خدمت کن خود را نما ... آب با دروه از و میجو دعا
خواجه را آمد بی دختر نهان ... تا به بیند که چه میزاید جهان
چون بیامد دختر کوزه بدست ... آب داد چون کیران ... بست
... آن صاحب جمال ... دل بیرد از زاهد چون بسمل
پیر مسکین ... این حکم خدا ... تا یکی شربت دلی بردا ...
چون پدر بشنید ... گرد باز ... کفت ای زاهد دمی با ما باز
اندر آ در خانه یک شب بیش ... ما ترا بینیم تو ما را به بیش
از محبت بیم ... تا روی اندر میان نان نمک
چون در آمد بر در خانه ... خواجه بکرفت دست آن زاهد بدست
بوسه کرد و پیش آورد طعام ... درد او را مرهم شد والسلام
گفت آن دختر که باید آب داد ... او مرا دخت استاز پشیم نزاد

گر قبول شیخ

گر قبول شیخ آید در نکاح ... ای مرا دولت بود با صد صلاح
صد هزاران منت است بر جان من ... ای فدایت دخت جان ما ...
خواجه مردم خواند از همه ایکان ... عقد دختر کرد با او در زمان
پیر را بردند در حمام گرم ... دست پا بشوید با لیدند نرم
سر شست پاک کرد اندام خویش ... جامهای پاک آوردند پیش
جامه پوشید اندر دستار بست ... عود عنبر سوختند بالا و پست
سوی خانه آمد او با صد نیاز ... با خدا مشغول شد اندر نماز
زاهد اندم عجز حال خود بدید ... و اندران مشغولی آوازی شنید
گر نبرای انتظار عشق باز ... جامه تقوی گرفتم از تو باز
لبس عادت کرده ایم اندر جسد ... غیرت ما وان نکه میدار حد
گر ببر و دار نظر بر دیگر ... این یقین ... نظر
دوستی از تو ببرم ای فلان ... دوستی دیگر نباشد در میان
چون بگوش هوش آن زاهد شنید ... نعره زد جامها را بر درید
راه کوه و دشت را بگرفت پیش ... وان خیال اندر دلش بگذشت بیش
اشک خونین ریختی بر کوه و دشت ... سینه خود کوفتی با سنگ خشت
تا بگوشش جان او آمد ندا ... که بجستیم ما بتوا تخطا
زان ندامت رفت شش صحرا ... پیش آمد سوی شهر از زمین

چون دل مؤمن نظرگاه حق است | عشق خوبان جهان اینجا کجاست
حق غیورست و سخن این است | دور باش از دوستی دیگران
غافله گر تو گوی دوست میدارم خدا | حب غیر حق ز خود مسکین جدا
بهر آنکه اندر یکدلی نبود روا | دعوی دو دوستی ای بی‌وفا
گر تو گوی دوستی حق تعال | بت درین کفر باشد آن مقال
چونکه با تو دوستی دارد خدا | تو چرا با دوست باشی بی‌وفا
همچو طفلان دل مده با رنگها | جاء الوفا شو بوالوفا شو بوالوفا
همچنانکه عاشق است معشوق هم | طالب است معشوق عاشق را چو او
همچنان فرمود مولانای ما | گنج رحمان مثنوی اصفیا
بل معشوقان نهان است ای پسر | میل عاشق با دو صد طبل نفیر
عشق با حق باز نه بهر هوا | چار زن لستان اگر خواهی روا
گشت اکنون فصل دیگر آمدی | تا دل جانت بیابد روشنی

فصل پنجم قال النبی صلعم من آنس بالله توحش من خلق الله

محمد مصطفی صلعم میفرماید که هر که با خدا انس گیرد از خلق گریزان گردد و اگر سوال کنند که انس چیست در جواب بگو که هر آن چه در لطایف و اندر [illegible] لوامع نظر است و محبت آن ترا در ضمیر است و جانشان ز دوی [illegible] بصر و تا گیر [illegible] که آن هنر ترا موتی و [illegible]

وان [illegible]

وآن حمایه شعلهٔ عشق است وآن شعله اثر طلوع جمال معشوق است و چون جمال معشوق طلوع کند هر که قابل و صاحب لذت است تا آن جمال آتش گیرد و چون لذت جمال یافت عاشق گردد و عاشق شد سر از گریبان معشوق برآورد و از صفات معشوق پر گردد همچون لعل از صفات آفتاب و چون لذت نغز مغز یافت پستار را بکند و از پا ر سر برآورد چنانکه مولانا فرماید بیت
کن چه با رسر تو برآورد یار | مغز ندیدی مگر چند ازین پوست پوست
و هر که سر از گریبان دوست برآورد در وی مراد و اختیار نماند رضا و اختیار مراد معشوق گردد و اگر چنین نباشد یگانگی نباشد عاشق دیگر باشد و معشوق دیگر مولانا فرماید بیت
یا رب منم جوابم تو | یا خود توی جوابم [illegible] سخن منم [illegible] تو دیگری [illegible]
عشق را با آتش از آن [illegible] در آتش آهن و سنگ و هیزم انداز همه را همرنگ خود گرداند و جمله همچون آتش نماید و [illegible] از بن نظر است که چون در میان عاشق و معشوق عشق درآید عاشق و عشق همرنگ معشوق گردند و این معنی را در سلوک توحید میگویند و معنی توحید آن مشار [illegible] است و محو بشریت چنانکه مولانا فرماید
در قدم روندگان شیخ گر مرید [illegible] یگانگی شیخ نه و مرید نه

تا لذت تف آتش در میان ذات در صفت آتش آهن و سنگ و هیزم یک است و چون تف آتش از میان هر ذات یگانگی نماند هر یک به صفات خود راجع گردد و حقیقت عشق است که عاشق خود را در صفات معشوق محو گرداند که شراب حسن معشوق چون بکام همه عاشقان رسد که همه را یکرنگ کند [illegible] یکرنگ شراب [illegible] تا هر دو یکی شود که [illegible] حکایت
روزی ابلیس از منصور حلاج سوال کرد که با منصور ابلیس یک انا گفت از درگاه ربوبیت مردود گشت و منصور هر دم هزار انا میگو دمبدم قربی بیاب حق افزاید [illegible] جهت بیان این انا و ان انا منصور در جواب گفت ابلیس انا را با خود حواله کرد و منصور انا را با خدا اضافت کرد لاجرم منصور ازین انا مقرب شد و ابلیس از آن انا مردود گشت چنانکه مولانا فرماید بیت
گفت فرعون انا الحق گشت پست | گفت منصور انا الحق او برست
آن انا را لعنة الله در عقب | و آن انا را رحمة الله ای محب
بدانکه آن وقت عظیم است که عاشق خود را در معشوق گم کند و باز نتواند کردن هرچه گوید [illegible] گوید و هرچه بشنود [illegible] بشنود و کرده او کرده حق باشد [illegible] چه کار [illegible] این نداند کس ز خود [illegible]

میان [illegible]

در آن در [illegible] چه بکند [illegible] ز خود زان پس نماند در [illegible]
و هر که از خود درگذشت [illegible] دست [illegible] از صفات دوست مالامال گشت
قصهٔ دیگر بشنو ای خوش نهاد | داستان آتش لیلی چه در مجنون فتاد
از غم سودا او دیوانه شد | این حکایت در جهان افسانه شد
چند لیلی عشق او را برده بود | رنگ رو چون زعفرانی [illegible] بود
مادرش میدید حال پسر | کز غم سیمین برش شد همچو زر
مادر از اندوه او بیچاره شد | چون کند فرزند وی آواره شد
مادر مشفق بحیلت چاره جست | درد او را هیچ درمانی نداد
غیر مجنونش بند او را پسر | وان پسر از عشق غلطان شد بسر
گفت ای نازکش پرورده ام | چون چنین شد با توش پسر ده ام
حال مجنون پیش لیلی بردو زن | عرضه میکردند کای [illegible]
حال مجنون اینچنین شد [illegible] | فارغش کرداست عشق از [illegible]
[illegible] آن سودا زده | [illegible] بسیار کرد [illegible] استاده
پیش لیلی رو بگو از من سلام | کان چنین [illegible] گفت [illegible] السلام
معشوقان [illegible] آتش [illegible] | [illegible] خشک [illegible]
گر بوصل خود دگر [illegible] جان | جان [illegible] جمال [illegible]
از شنودن لیلی [illegible] گردیدش | در درون [illegible] از [illegible]

مهر مجنون در دل لیلی نهان | پیشتر از مهر مجنون شد بران
نخوت ناموس بر آمد حجاب | لیلی هم بی‌رسیده بود از تاب
با کنیزی چند گفت آن دلستان | سوی مجنون رفت خواهم این زمان
تا بدانم حد عشق او کجاست | عشقبازی چون نه کار هر گداست
من بشکلی بازجویم سر او | که بیابم سر او را مو بمو
جامه گردانید لیلی آن زمان | سوی مجنون رو نهاد آمد روان
با کنیزی گفت لیلی خودفروش | دورتر بنشین نظر میکن خموش
دید مجنون را نشسته بر زمین | گفت مجنون را چرا گشتی چنین
گفت ای لیلی مرا عاشق بود | زان سبب دیوانه گشتم رو نمود
از پی عشقت شدم مضطرب | ز آتش هجر تو گشتم دل کباب
گفت لیلی کو مرا هم قصه است | قصهٔ ما هر دو گوی خود یکیست
الله الله گفتی تو بشنو آن من | در حریم [illegible] شد نهان من
دلربایی گشته زیبا رخی | طرح دادم اسب فرزین می‌رخی
رخ نمود [illegible] بازی | گفت شه مات است یا طنازی
[illegible] | در لیسته رو [illegible]
[illegible] | صحن لیلی از رخش بگذار مو
[illegible] انداز [illegible] | [illegible]

چونکه مجنون را شد آگاه نظر | سیلی لیلی زد او را معتبر
گفت اگر تو عاشق لیلی بدی | تو بجز غیر چون ناظر شدی
زین مثل مقصودم آنست ای پسر | که ترا نامست عشق آب نان
چون ز عشق حق زنی لاف گزاف | حمله‌شان سنگان لاف است لاف
عشق آن باشد که این هر دو جهان | هیچ نرزد پیش او یکتای نان
در دل تو صد هزاران دوستی | لاف کم زن عاشق حق نیستی
عشق تو شایسته نبود با خدا | آن همه لاف دروغست دغا
تا بری انس خود از دیگران | با خدا انست نباشد این بدان
تا حقیقت نبود آن عشق مجاز | عشقبازی تو نیرزد یک پیاز
عاشق مستی که هر جایی بود | از کف معشوق سیلیها خورد
تا نبرید انس مجنون ای فلان | از نگارستان حوران جهان
لیلی است میگفت قلبی بر سره | هیچ حسن را نیست میل شد ره
چونکه مجنون درگذشت از خلق تر | آنکه پنهان شد من قلبش سوز زر
چون نهانی یافت عشق او کمال | بار دیگر آگه گردد او [illegible]
مونس لیلی شد لیلی گزید | همچو وحشی انس از خلقان برید
حسن لیلی رست اندر خاطرش | بود لیلی [illegible] خاطرش
تا دلی با دلی [illegible] نهان | تا قرار او بود آمد با قرار

پر شد از لیلی زبان تا بسر | همچو لعلی از صفات ماه خور
مادر مجنون شنید از مردمان | که اگر مجنون کند قصد این زمان
چون رود را عضوش خون زائد | بر رود آن باشد او را فایده
مادرش فصاد برد اندر زمان | گفت مجنون فصد چی وای فلان
این جسم از لیلی چو جان | نیش بر لیلی زدن آسان مدان
المجنون [illegible] | مخزن اسرارهای کبریا
گفت با فصاد مجنون کی مزن | در تن من یکبار [illegible]
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی | نیشتر ناگاه بر لیلی زنی
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل جانت بیابد روشنی

فصل سی و سیم قال الله تعالی ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما [بانفسهم] خدای تعالی میفرماید که ما بر قومی بلای نفرستیم تا آن قوم تغییر حال خود نکنند نزد مفسران تاویل آنست که هر که در امر و نهی خدای عصیان ورزد و عملی کند که از آن عمل عصیان حاصل آید عقوبت دو جهان بر او لازم گردد و از خوشی دنیا و آخرت نباشد خوشی دنیا و آخرت افتد و از غرض دنیا و آخرت بعبارت دنیا و آخرت اگر شمار گردد در دنیا [illegible] عزت و فقر و احتیاج مبتلا گردد چنانکه خالق نهان و لیکن چون مخلوق [illegible] باز [illegible]

در اسباب مخلوقات مرکب کرد چشم بینا و گوش شنوا داد کما قال الله تعالی قل هو الذی انشاکم و جعل لکم السمع والابصار و این چرخ معلق بلند را گردان کرد و این زمین مبسوط را ساکن و مسکن مخلوقات گردانید و چندین هزار نعمت الوان و اثمار و اشجار و ازهار پدید آورد و بر سبیل دانه و دام مولانا فرماید حیران شده خلقان که چه برگ چه شکوفه است واله شده مرغان که چه دانه است و چه دام است انس و جن را آگاهی فرمود که ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون یعنی لیعرفون و بر کف هر یک شمع عقل نهاد تا خالق خود را بشناسند و امر و نهی پروردگار ربانی آرند و بدانند که عصیان و ستم و آزار و بیداد و بی انصافی از خدای تعالی عذاب است و متابعت و احسان و عدل را از خدای تعالی ثواب است و مرحمت است و عمل هر یکی زرع خود است و دنیا مزرعهٔ اوست هر یکی هر چه کارد همان درود و همان خواهد رسید مولانا فرماید ز خاک تیره در آید درخت آن کو بدانکه هر چه خواهد بکارد روید همان [illegible] بدانکه معامله خلق از دو نوع بیرون نیست یا با خالق است یا با خلق معاملهٔ خلق با خلق آنست که خلق با خلق منصف باشند و با هم راستی [illegible] که در میانشان هیچ تعدی نرود و بعضی تعصب

دخت و بهتان و تنقص و جور نبرد و هر که تعدی کرد او ظالم است و در دنیا
حقیر گردد و در آخرت مستوجب لعنت گردد کما قال الله تعالی الا
لعنة الله علی الظالمین حق معاملهٔ خلق با خالق آنست که خدا را
یگانه دانند و عبودیت و الوهیت بجای آرند و با رسول خدا صادق باشند
و متابعت افعال رسول کنند و قرآن مجید را بخوانند و به نهی قرآن
عمل نکنند و بخدا و رسول اگر کج باشند لاجرم دشمن بر وی غالب آید
و کار او راست نیاید و دعای او مستجاب نگردد و حبل ... معوذ
باد کجا بار ذکر کردند مولانا فرماید بیت باد بر تخت سلیمان رفت کژ پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو ور روی کژ از کژم خشمین مشو
هر که قرآن خواند و عمل بقرآن نکند قرآن او را لعنت کند کما قال
النبی صلعم رب تال القرآن والقرآن یلعنه هر که قرآن نپذیرفت
صحبت انبیا او را سود ندارد مولانا فرماید بیت گرچه قرآن حال کار
اولیاست ماهیان بحر وصف کبریاست چون بخوانی نه
قرآن پذیری انبیا و اولیا را دیده گیر هر که قرآن نپذیرفت
او را از خدا خوفی نیست و تمیز حلال و حرامش نه و ادای زکات
و روزه نیست و اگر زکوة دهد و روزه گیرد برای خدا نیست و در
نماز و روزه او سود نیست و طاعتش همچون جوزیست که در مغز نیست

هر را جهوا

و هر کرا با خدا درد و سوز نیست و در عهد خود با خدا وفا ندارد و عمل
صالح ندارد و داد مستزادست و عملی آزار است و حق تعالی از وی نیز
بیزارست از آن سبب خدای تعالی حال بر وی تغییر کند تا از خوشیهای دنیا
با خوشی اندازد و از عز بمذلت فقر و احتیاج گرفتار شود و سر بلاها
شود و دشمن بر وی غالب آید مناسب این معنی حکایت بشنو

سوی ترکستان جلال الدین شاه — ملک دشت قپچق بگزیده سپاه
نامداری بود آن صاحبقران — در شجاعت بی‌نظیری در جهان
تا بی او وسم قندها ملس — آن او بودی قوانین اسس
چون مغول را شد خبر او کذار — نزد شه رفتند گفتند آن خبر
شاه لشکر را کشید آمد ز دشت — با مغول اندر حد ملک خوارزف
زد مصافی چند کافر برد دست — لشکر خوارزم شاه از وی شکست
باز آمد شاه لشکر کرد راست — گفت ابا از جهد نصرت از خداست
سوی کافر عزم کرد و زد مصاف — کافر او را باز شکست ای کذاف
همچنان سه بار شه بشکسته شد — لشکرش هم کشته هم خسته شد
کافر آمد غالب و بگرفت دشت — شه ز جیحون آب این سو برگذشت
آمد و بنشست اندر اصفهان — لشکری آراست در اندک زمان
بر لب جیحون بیامد باز شاه — در کنار آب با خیل سپاه

کافر از جیحون گذشت آمد به پیش — دید لشکر آمده از حصر بیش
شه نبرد با کافران مردانه وار — جهد بی توفیق کی آید بکار
باز شاه از کافران بشکسته شد — شاه را غم بیش گشت و خسته شد
شه بگوش خود شنید از آسمان — که همی گفتند و نیدای کافران
این مسلمانان ظالم کار را — عاصیان بی‌ره خونخوار را
شاه دانست کان مرتبا کجاست — گفت این بد حالتی افعال ماست
گفت با لشکر که آواز جهان — من بگوش خود شنیدم ز آسمان
همچو تخم فعل ما بر رسته است — جانب توفیق ما بربسته است
هر یکی گیرد سر خود را رود — جانبی تا کار هر یک چون شود
هر که اندر کار حق تقصیر کرد — حق خوشی کار او تغییر کرد
ما بحب این جهان پیچیده‌ایم — حب دنیا را بجان بگزیده‌ایم
همچو طفلان در غرور خواب خیال — دل به بسته غافل از روز سوال
غیر نام مؤمنی در ما کجاست — روز و شب مشغول عصیان و خطا
نیستی دیگر که مؤمنی — در چه کاری بازگو چه مسکنی
مؤمنی و خالصی تو با خدا — یا حیل بازی کجی چون یوسف
لقمهٔ تو از حلالست یا حرام — می به نفاقی در میان خاص و عام
با چه ره راهی بند و بدکاره — فتنه انگیز و دغا خونخواره

از خدا

از خدا ترسی و فرمان میبری — تا که ترسی منت طمع می آوری
گر ترا ترس است این آزار چیست — وقت حق گفتن ترا انکار چیست
تو زکات مال بیرون میکنی — یا بغفلت مال افزون میکنی
در نماز خویش می‌یابی حضور — یا حضورت نیست جز رسم غرور
گر نداری درد و سوز آنجا ریا — از ریا بگذر که تا یابی خدا
طاعت بی‌سوز لغوات تعزیت — همچو جوزی کاندرونش مغز نیست
طاعت خاصه گناه خاصگان — وصلت عامه حجاب خاصگان
هم چنین فرمود مولانای ما — گنج جان پیشوای اولیا
جز خضوع اشک چشم اضطرار — اندر آن حضرت ندارد اعتبار
گفت با موسی عمران کردگار — تحفهٔ ما سینهٔ بریان بیار
درد و سوز غم نکند لطف ماست — زیر هر یا رب تو لبیک ماست
بشنو اکنون فصل دیگر ای اخی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل سی و هشتم قال الله تبارک و تعالی یا ایها الذین آمنوا توبوا الی الله توبة نصوحا
خدای تعالی میفرماید که ای آنانکه بگروید باید توبه کنید با خدای
همچون توبهٔ نصوح یعنی از آن چیز که توبه کرده اید باز بآن چیز عود نکنید
تا توبهٔ شما توبهٔ دروغ نبود بدانکه چون خدای تعالی آدم را از عدم
بعالم وجود خواست آوردن ملائکه را اعلام داد که در روی زمین

خلیفه خواهم آفرید مرکب از عقل و شهوت ملایکه گفتند یا الهی
چون خلقت آن خلیفه از عقل و شهوت است فساد و ناخون ریزیها
بدید آید کما قال الله تعالی وإذ قال ربك للملائكة إني جاعل
في الأرض خليفة قالوا أتجعل فيها من يفسد فيها و
يسفك الدماء ونحن نسبح بحمدك مقصود از آفرینش
آدم آن بود که در خزانهٔ الوهیت جملهٔ اشیا موجود بود اما عجز و سوز
و ندامت نبود و نزد خدای تعالی عجز بندگان مطلوب و محبوبست مولانا فرماید

زآفرینش این بدان ای خوش لقب / عجز و سوز حق تعالی را طلب
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید عجز آور ای منحنی

بعد آنکه پیش از آفرینش آدم در آسمان و زمین ملایکه بودند و از
زمین وحوش و طیور بودند اما عجز از ملایکه حاصل نمی‌آمد
و سبب آنکه ملایکه عقل محض اند و در ایشان شهوت نیست
و خلقت تمامت وحوش و طیور از محض شهوت اند و ایشان
نه ذوی العقول اند و مؤاخذه بر عاقل است چون در نهاد ایشان
عقل نیست ندامت و عجز از ایشان حاصل نیست پس عجز از
مخلوقی حاصل گردد که خلقت او از عقل و شهوت بود تا نفس
شهواتی بسبب شهوت بر او کند و چون بعقل باز آید از برای

پشیمان گردد

پشیمان گردد و عجز پیش آرد و در دم آن عصیان و سیئات و تدارک
بر ابر چشم دارد و در ندامت از او سوزها بوجود آید و از خوف
الله توبه کند و عمل صالح کوشد تا خدای تعالی بسبب عجز او و تدرس او
و سوز او سیئات او را به حسنات گرداند کما قال الله تعالی
إلا من تاب وآمن وعمل صالحا فأولئك يبدل الله
سيئاتهم حسنات گناهی که سبب الحاح گرداند به از آن عبادت
که عابد سبب عبادت نازد بر گناه که یک استغفار کافیست اما
در عبادت هزار استغفار باید کرد زیرا که در عبادت عجب بسیار است
هر گناهی که در وی ندامت و سوز است به از هزار عبادتی که در وی سرور است
مولانا فرماید گفتم ای همه توبه کردم توبه‌ها را در شکن گفت راه
هست مشکل که بهمی توبه را آمدیم مهیای توبه توبه آن نیست
که بنده گناه کند و بدان گناه توبه کند و باز بآن گناه عود کند
آن توبه گدایانست توبه آنست که بسبب آن نیست گناه حاصل
آمده است از دل خود قطع کند کما قال النبی صلعم الاستغفار
من غير إقلاع الذنب فهي توبة الكذابين و توبه که در وی قلع
نیت بود دشوار است آسان کی است جانا مولانا فرماید بیت قیمت
در دو جهان بگو تو بیا را قیمت ایشان در دو جهان بگو آن نظر

هر کرا توبهٔ نصوح بچنگ آید خاک در دست او زر گردد حکایت
فضیل عیاض رحمة الله راه زنی بود توبه کرد و خصمان خود را خوشنود
گرداند و آنچه از ایشان ستده بود باز داد و حلالی خواست یهودی
مانده بود فضیل نزد آن یهود رفت گفت از معنی دنیای ندارم
تا ترا خوشنود گردانم خالصاً لله از من خوشنود شو و مرا حلال کن
یهود گفت که تو توبه کرده اما من سوگند خورده ام که زر خود را از تو
بستانم چون ترا دنیایی نیست که بمن دهی مشتی زر است تو زر درهم
گفت از آن زر بمن ده تا سوگند من برجای ماند آن یهود رفت و مشت
خاک در دامن خود کرد گفت یا فضیل دست در دامن زن زر را
بدست خود گیر و بدست من ده فضیل دست در دامن او زد
آن خاک زر شده بود زر را بگرفت و بدست یهود داد ایمان
یهود حال باز نمود گفت که در تورات خوانده ام که هر که توبه
نصوح کند اگر دست بخاک زند زر گردد و آنچه در دامن بود خاک بود
اما از برکت توبهٔ تو زر گشت ای خنک آنکس که او را توبه نصوح
حاصل گردد و عجز خود دریابد و از بندهای ما فرود [illegible]

آن نصوحی که شهیر شد در جهان داستان / بود مردی فاسقی بکر زنان
فسق پنهانش بنده انگس / غیر او که محرم او بود و بس

صورت زن داشت شیرین کاره بود / در رجل چون روبه عیاره بود
بود در گرمابه دلاک زنان / محرم گشته بنزد خاتونان
در حیا پاشنه خاک چست بود / طبع موزون داشت شوخی می‌نمود
در تملق دست مطلق برده بود / حیله‌ها در دام خود آورده بود
هر کرا محرم ندیدی از زنان / سر خود را او بگفتی در نهان
خلوتی کردی بگرفتی مراد / کار او پیوسته این بود اعتیاد
چون قبول حیله خاص عام شد / دختر شه روزی در حمام شد
آن ملیکه گفت دلاک غریب / هست در حمام مطبوع عجب
گر بود دستور او را آوریم / تا که شهزاده ببیند آن ندیم
چون نصوح آمد روان لب باز کرد / در دعاها و ثناهای عجب
دختر شه زاد آن گفت را او / گفت پیش آ گل‌ها را سر بشو
پیش آمد فن دلاکی نمود / در صفا حکم‌ها ظرافتها نمود
نزد دختر شه چه کارش شد روا / اتفاقی شد که ناگاه از قضا
رشته خلخال دختر شه گسیخت / مهره‌ها از رشته شد بیرون بریخت
جمع کردند مهره‌ها را از میان / مهره بگزیده کم شد ناگهان
پس طلب کردند مهره نابدید / کارها با خشم و رسوایی کشید
حکم شد تا در ببندند از برون / زیر و بالا می‌جویند از درون

لرزه آمد در نصوح مدیف ال — کین دمم چو بیدم دانند حال
پوستم در زندگی بیرون کشند — وانگهان با دشنهٔ تیزم کشند
آمد و در پای دهشت شد فتاد — کاشکی ترسم برآمد از نهاد
گر بود فرمان درین خلوت روم — یکدمی مشغول با رحمی شوم
مطلب دایه نداول از زنان — بعد از آنم تا بیابند در میان
دهشتش چون هیبت ترس لرز او — گفت ترسیدی درین خلوت برو
رفت در خلوت در آن خلوت نشست — رو بحق آورد در راز نشست
گفت الهی توبه کردم از گناه — دست شستم از گناهان تباه
گر دگر این بار دیگر هر مرا — آمدم باز از حیلها و دغا
وارهانم زین ورطه در ماندگی — بعد ازین سازم میان در بندگی
هرچه آن شایسته باشد آن کنم — جان خود در راه حق قربان کنم
اینچنان نالید و زاری بر زبان — کِه برون شد دود از روی جبین
استخوان ابروش آمد ببرید — از دو دیده اشک خونین میچکید
ناگهان غوغا برآمد از زنان — یافتند آن مهره اندر نهان
شد نصوح آنگه ز گرما بیرون — یافت راهی با خدا از اندرون
با خدا در توبه شد تا ثبت نعم — توبه اش شد در همه عالم علم
توبه خوف الله بود در وسط جان — توبه عهد دل بود با مستعان

توبه ترس است ز گفتار زبان — توبه عهد است با خدا این را بدان
هر کرا ایمان بود عهد خدا — چون کند نقض درآید در خطا
گر خطای رفت ناگه بر زمین — او بنالد زار و خون از جبین
زان گناه او را برو بید در زمان — صد هزاران مغفرت در دو جهان
آن گناهش به ز صد ساله نماز — کاندرو بود خشوع ای حیله باز
توبه کن آن توبه را تو هوشیار — نقض آنرا بهمه تو کو شرار
تا بآب مغفرت شسته شوی — چون دعا از زرها برتر روی
صدق تو گر رود ترا چون نردبان — بر روی بالای این هفت آسمان
اندر آی در صف مردان پاک — وارهی از زنگ ردیهای خاک
چون مراد حق ترا نبود مراد — حد نگه داری با نهی زیاد
خواست تو هم خواست الرحمن شود — در دو عالم هرچه خواهی آن شود
تا توی مشغول با ما و منی — ظلمت اندر ظلمتی نه روشنی
کوشش کن تا بیند خویش بشنو زمن — تا مگر و هر نردبان ما و من
تا نیفتی زان بلندی توبه بت — بشکنی ... فرق با ودت
هم چنین فرمود مولانای ما — تیغ تحقیق شاه اولیا
نردبان خلق این ما و منیست — عاقبت زین نردبان افتادنیست
حد خود بشناس بر بالا مپر — تا نیفتی در نشیب شور و شر

فاطمه زینب رقیه بعد از آن — ام کلثوم است تو این چهار را بدان
جمله اولاد خدیجه عالیه — یک ابراهیم بود از ماریه
جمله رجال اصحاب مصطفی

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل جانت بیابد روشنی

فصل سی و ششم قال النبی صلعم من طلب شیئا وجد وجد

محمد مصطفی صلعم میفرماید که هر که طلب چیزی کند و کوشش کند آن مطلوب خود را بیابد آنگه مطلوب تمنائیست در دل طالب و آن مطلوب از سه حال بیرون نیست حال اول آنست که طالب را نظر بر دنیا و آخرت نباشد مطلوب و حال التفات التفاتی بر مخلوقات نه دارد چنانکه مولانا فرماید بیت

چون به بینم من جمال ... خود دیده گیر
چون حدیث تو بما شد از بر شنیده گیر — چون ترا بینم وصالت ای
زیبا یار نهان در بهشت و حور و دولت تا ابد پاشیده گیر

و حال دوم آنست که طالب را مطلوب صنع خداست و راحت دل وقتیکه مصنوعات خدا بر انامات کند و قدرتهای گوناگون صانع به بیند که هر مخلوقی جنسی دیگر و شکل دیگر و قدرت دیگر و هر یک بخلقی دیگر آراسته چون خلعت جنس لو دارند همه صورتها ای مور شبت خوش ای مار سلام علیک و هر مخلوقی آیتیست از آیتهای خدای و هر مخلوقی گواهیست بر قدرت و وحدانیت خدای ففی کل شیء له آیة تدل علی قدرته و وحدانیته حال سیوم آنست که طالب را مطلوب دنیاست و خوشیهای دنیا و حسنهای دنیا

لذتها

لذاتهاست اندر بیابان اگر رستان صانع که کل جمیل من جمال الله و کل لذیذ من لذت الله و هر که خوشیها و لذتها را بنظر نفس نظر کرد گمراه شد که بت نفس آنست و هر که با آن خوشیها و لذتها بنظر حق نگرد رشد یافت از عالم صفات بعالم توحید سر برآورد مولانا فرماید بیت

این خوشی خوبیست چون کاید اندر نقشها — گرد دار حلقه حلقه در میان
ماء و طین از پس این پردها ناگاه روزی سر زنند — جمله نقشها بشکند

آنکه نه آنست نه این عالم جنتقرا این سعادت از کی است که بنظر حق تواند نظر کردن آن مخصوص بر انبیا و اولیاست که فانهم ینظرون بنور الله و از تسبیح جمله جمادات آگاه میشوند و میدانند و در تسبیح له ما فی السموات والارض سماعها دارند و حلاوتهای یابند چنانکه مولانا میفرماید بیت پیش تو این سنگ ریزه ساکت است / پیش احمد فصیح ناطق است و جمله مخلوقات خالق خود را میدانند و فرمان بردار و ثنا گوی خالق خودند قال الله تعالی وله من فی السموات والارض کل له قانتون و جمله مخلوقات بر خالق خود عاشقند و طالبند مولانا فرماید بیت ای آسمان چه میشوی دیگر بار چه می گوید ای عشق چه میخندی و ای عقل چه میشنوی ای صبر خورشید ای چرخ و چه از زردی و جمله مخلوقات ... عزیزند

دهر یکی اخلای خود نازها و نیازها دارند اگر انه بهر ناز و نیاز بیشتر
روی بدرگاه خدا آرد و بحضور تمام و اخلاص کامل احتیاج نماید
خدای تعالی از کرم عمیم اجابتها کند و درهای انعام و احسان
بروی بگشاید و مقصود او را در کنار او نهد چنانکه مولانا فرمایند
لو از ملک گذر کن و هی کو سلطان وار که ما بمنع عطا مور را بیا رایم
کرم خدای تعالی بر مخلوقات عامست و در وقت حاجت هیچ
مخلوقی از صالح و طالح و شره و قلب و مؤمن و کافر محروم و مردود
نیست هیچ قلبی پیش او مردود نیست تا آنکه قصد ش از خریدن سود
نیست او این کرم پسندد کر این کس کند اگر چنین فضلی شکر این کنند
خوان کرم بیش خاص و عام گسترده است و هر کرا در آنچه مصلحت او
دانسته کنجکاوی و سع کنی ایک طعمه میرساند و عنقا را لایق عنقا وش
میرساند اما خلق عالم طامع فضل دوست شد بقدر کفاف راضی نمی شوند آن
طلب بسیار کند که زیان ایشان در آنست کما قال الحسن البصری رحمه الله علیه
عندك ما يكفيك و انت تطلب ما يطغيك انبیا و اولیا از ضای نفس طمع
ملک و خوشیهای دنیا طلبیده اند اما نه برای نفس طمع و راحت نفس
ایشان تماشای قدرت قادر نموده است مناسب معنی حکایت بشنو که
صادق است بینه بود از صادقان که اگر حقی نصیحت بصدق یکسان

حاجتی خواهد خدا وند آن دهد … مرده را گر جان بخواهد جان دهد
گفت آن صادق که من هستم گدا … حاجتی در خواست دارم از خدا
در حضور حاجت خود دل بست … رفت پیش درگه سلطان نشست
چند روزی رفت او بنشسته بود … راه خورد و خواب را بر بسته بود
مردمان گفتند مقصود تو چیست … حاجت این جستجو پیش تو کیست
گفت دارم حاجتی من در درون … وان نگویم جز بشاه ذو فنون
چون شنید که گشت واقف زان خبر … گفت تا آرند او را در نظر
چون بیامد گفت شه حاجت کجا … بیخطر هرچه که میجوی بخواه
گفت آن درویش من مرد گدا … حاجت دارم بدرگاه خدا
که شه عالم مراد حشر دهد … نعمت نقد و سیم و زر دهد
شاه عارف بعد گفت اندر جواب … تا بیندیشم دمی را این صواب
لحظه از بهر وزرای دانشی … من طلب دارم وزیران گزین
بحث کردانم خیال خام را … تا نباشد طمع بر او عام را
خلوتی کردو وزیران خواند پس … آشکارا کرد شه اسرار خویش
گفت شه درویش را زهره کجا … تا چنین گفتار گوید پیش ما
یا خلل دارد دماغ جاهل است … زجر بد دیوانه نه بر عاقل است
یا که گنجی یافتست او ناگهان … دل قوی کرداست میگوید چنان

گر بدو خالد با مغیره اوفی است … میر با سرود که اطیب اورا با خدا
هرچه خواهد آن شود اندر زمان … شاه با جمع وزیران کبیر
گفت ای درویش با ما راستی … یا که دعوی بسر آن بود لاف
گفت آن درویش با الغوثیت … گفت شه وقتی زما در خور بری
گفت آن درویش بسم الله بگو … شاه پیش آورد دری بی نظیر
گفت سهلی خواستی ای پادشاه … کانچه من دارم طلب آنم دهم
گفت اینک رفتم ای شاه گزین … آمد اندر لب دریا نشست
نیت مردانه صلای از وضو … میگذارد در رکعتین از نماز
گفت کلها نیکی که در کوزه بی فرون … میگذارد در رکعتین با حجاب

التفاتش نیست با صد هجو … اولیا والله دارد دست آن
رفت خویش بنشست تر دان فقیر … آن سخن گفتی و در خرخاستی
هرچه آید بر زبان گفتی گزاف … صادقا ندا ظاهر و باطن یکیست
کانچه ما خواهیم از تو آوری … هرچه میجوی زما فرما بگو
گفت صد در آر همچون ای فقیر … هستم راهست در جای پناه
عالمی بر در تو مرجانم دهید … تا بیارم در صد تا همچنین
کوزه اشکسته او را بدست … سر در درگاه حق آورد رو
با حضور کامل با صد نیاز … آب دریا ماهی زبر و بر دن
باز سر کوزه همی ریزد در آب

مدتی سه روز چون هست بیت … آب دریا کم شد دریا نشست
ولوله افتاد اندر ماهیان … هر یکی دری گرفته در دهان
ناله میکردند آن بیچاره گان … ای کریما چون تو هستی مهربان
ای خداوندا گناه ما چه بود … که بما این خشم تا که رو نمود
حق بشاه ماهیان الهام کرد … کان فلان درویش صاحب حال بود
همت عالی خود بر بسته است … زان سبب دریا فرو بنشسته است
از غم این بحر زخار عظیم … هست مطلوبش در رهای یتیم
صد در یکدیده پیش او برید … از فغان ترس او ایمن شوید
دید درویش آمدند آن ماهیان … هر یکی دری گرفته در دهان
پیش آمد درها بستد فقیر … برد درها را بر شاه و وزیر
شاه حیران ماند کین قوت کجاست … شد یقینم کین ز مردان خداست
گفت شه با او فدایت جان من … ملک و تخت و دخت خان و مان من
عقد بستند پس شه اندر زمان … سوی حمامش ببردند مردمان
جامه پوشیدند آمد در حرم … آن پاک یار محترم
حجله رفته او بماند دخت شاه … دید دخت خوب را همچو ماه
یکدمی مشغول شد اندر نماز … گفت ای پروردگار کارساز
این کیف از دارشه آمد برون … نه برون دید نه او را نه درون

ای نجسته دل بدین خاک سیاه … این حجاب اندر رهی است ای کناه
دل بده کر مؤمنی چون عاشقان … بار در هجران خوبی است آن
عالی است باش دل با حق به بند … تو های قاف قربی رو بلند
هرچه بیچ بیندی یا بند آن … کر بود جز حق جهد در زیان
است جنت کرد هندت … تو مشو راضی ازانها در کذر
آن طلب کن جنت ازو … پرسد آن جنت را زبک بوست
فوق جنت هرچه آید در نظر … همی بر بینا زان هم در کذر
پس بی کرانست هیچ بحر ذو الجلال … هیچ اول پس هانی چون خیال
همچنین فرمود مولانای ما … کنج رحمن پیشوای اولیا
هرچه اندیشی پذیرای فناست … آنچه در اندیشه ناید آن خداست
تنبند اکنون فصل دیکر ای اخی … تا دل جانت بیابد روشنی

فصل سیم قال النبی صلعم همة الرجال تقلع الجبال محمد مصطفی علیه السلام فرموده که همتهای مردان کوهها از جای خود بر کنند بدانکه همت در حقیقت درختیست در نهاد آدمیزاد که بیخ آن درخت در زمین دل است و شاخ آن درخت در هفتم آسمان کذشته است و حقیقت آن برضای صدق و یقین است چون صاحب حاجت در وقت حاجت درخت همت را بجنباند از بیت لرزه آن درخت در زمینها و آسمانها زلزله

چنانکه مولانا

چنانکه مولانا میفرماید بیت میکند در راه ماهور سیاه او در درون او سلیمان با سپاه
کر سپاه اندازی لشکر و کله تو در زمین صحرا افتد زلزله تا اندام زمین چندان
که آن روز شده است که یوم تبدل الارض غیر الارض و آسمان
بیفشارد که آنکر شده است که یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب
آسمان کو بیها اندم با زمین کر قیامت اندر بدستی به بین و چون کیفیت
حال دریابند که صاحب همت درخت همت را برای حاجت بحرکت
آورده است از برای قبول آن حاجت ملایکه زمین و آسمان
دعا آمین کویند تا خدای تعالی حاجت او را روا کند آسیب همت را
اثرات و همت را در سنگ خارا کذر است و همت را نفع و ضرر است
هرکه بشمارد دل مخلوقات را نکاه دارد که دل منظر حق است و راه
بخدا بعدد انفاس خلایق است کما قال النبی صلعم الطرق الی الله تعالی بعدد
انفاس الخلایق زنهار زنهار که مبادا دل مومنی بنا حق بیازاری
که هر که مومنی را بنا حق بیازارد خدای را آزرده است بحکم توریة و
انجیل و زبور و فرقان کافر باشد کما قال الله تعالی ان الذین یؤذون
الله و رسوله لعنهم الله فی الدنیا والآخرة در میان خلق بودن
و دل نکاه داشتن دشوار است اکر بختی خلق پوشیده شود و چون
حقرا پوشیده شد مستوجب عقوبت کردند لحکم ولا تلبسوا الحق بالباطل

ولاکن بختی خلق نبرو بند دل خلق ناخوش شود و طریق زندگانی آنست
که هرچه موافق حقست آنجانب را نکاه دارد و بخلاف جانب حق در
فعل و قول نشوند ازان اجتناب کنند و اکر ایشان از حق کفتن
برنجند برنجش ایشان از بت برحق بوده باشد رنجش آن بود
که جانب حق را باطل پوشند و بر مظلوم بیازارند مظلوم بصدق
همت دربندند بر درکاه حق سبحانه و تعالی دعای مظلوم را مستجاب
کرداند و عزیم او را اکر کوه آهنین باشد براندازد مثنوی

رسم آنست که فقر با خبر … چون که ایند وقت جای در سفر
پس ازان کا جا رود پرسد نشان … تا زده دار دفقر لنکر دار شان
کر بود شایسته را آنجا رود … در موافق نیست خلوت جا شود
هست شهری بعلبک خاصه نام … ناکهانی اندران شهر ای کرام
چند درویشی رسیدند از سفر … جمله از اسرار مردان با خبر
فقر شان نه از برای نام و نان … فقر شان ترک مراد ای مردمان
هر یکی در یک بازی بی نظیر … هر یکی در روشنی بدر منیر
اندران موضع بنزد شایسته جا … کوشه خلوت کزیدند از صفا
جمله اندر ذکر طاعت مشتغل … نه ورا شان کینه بود نه غل
از در دیدار مردم بی خبر … با کس ایشان نه نه کار و نه کذر

دهشه دو روز خادم در میان … هر کرشی زنبیل رفتی روان
دیکر کهی جمله مبر ره داشتی … حق تعالی صادقی بکماشتی
کاندران زنبیل نان انداختی … یا بهای نان اندر ساختی
باخدا مشغول بودی از حضور … برتر آمد از وسواس و غرور
هرچه حق دادی بیاوردی روان … ذکر کعبی و بهاری در میان
فقرا را با فاقه بردندی بسر … در میان کس نبودی سیم و زر
رنکی بیش شد ایشان شد حسد … فتنها کردندی بجد و عدد
حیلها انکیختند از رای خام … با ملوکان عرضه کردند ای کرام
کان فقیر استند جاسوس آمده … در لباس فقر پوشیده شده
آنخبر در کوش شاهنشه رسید … باد در بیش شاه فرمود ای وحید
زود ایشان را بیاور این زمان … تا بیابم رشته اسرار شان
وجه تهدید بیمی هم پیش از سوال … تا بترس جان کنند اظهار حال
و آنکهان ان صاحب زندان بردید … صبحگاهی پیش ما باز آورید
صوفیان را با هزاران دار و کیر … سوی زندانشان سپردند ای فقیر
صوفیان در حبس سوی کبریا … روی آوردند از صدق و صفا
درصفا یک همت یکدل شدند … قبله حاجات را واصل شدند
شد موثر همت آن سروران … هم دران لحظه پدید آمد نشان

شاه اندر سکته چون بنشست باز | نعره زد تا که از تحسش رفت در
یکدمی لرزید در دم دم بدم | شد خموش و سست شد زد پا و دست
اندر آن بقعه حکیمی بود کو | از درون او نباشی بی‌خبر بو
حاضر آورده شد او را در زمان | تا ببیند در علاج او نبض آن
نبض شه را دید خالی از خلل | معتدل در چار عنصر با خلل
گفت شه را نیست رنج از زور جان | این بلای نیست آه درون
آنچه من گویم شما آن کنید | کار مشکل گشته ما را آن کنید
هر که اندر شهر هست از مرد و زن | با زنانند یکدمی از کار و فن
هر طرف طبل و دهلها میزنند | بانگ غوغا و علالا میکنند
هست امیدم که شه آید بهوش | از شماست کی شود این درد و جوش
حکم کردند طبلها درکوفتند | خلق را غوغاگری آموختند
وقت غارت گری آن غوغاگی | از درون صوفیان نیک نام
شاه از آن بیهوشیها آمد بهوش | یکدمی زان [illegible] جوش
گفت از احوال خود گشتم خجل | کوکبی اندر صوفیان پاک دل
کز همه شان پست گردد کوه قاف | وز همه شان در فلک افتد شکاف
خواست بر پا در زمان صاحبقران | رفت اندر صحبت صاحبدلان
پای با جان شد نهاد از سر کلاه | گفت این الطاف بهر آن گناه

در دل صوفی

در دل صوفی بندارد کینه جا | در گذشت از سر این ماجرا
زین سخن مقصود ما آنست این | که اگر هست به بندی بگسسته زمان
با خدا مشغول گردی از حضور | هر ترا آگاهی از وی و لیس فی سرور
غیر یک حاجت نباشد در دلت | یکزمان مقصود کردد حاصلت
اندر آن دم خواه تو دینی بگو | خواه از دنیی بگذر عقبی بگو
هر که آمد آنچنان وقتی بدست | انکس از مؤمن بود یا بت پرست
یابد او مقصود از قعری [illegible] | حاجت خود را در آرد در کنار
نمرود و فرعون را آن وقت بود | زان سبب دنیا بر ایشان میگشود
حق بهستی فکرشان را از خدا | تا نجویند جز ضلال و جز خطا
جهد کن آن وقت را آور بدست | و اندر آن دم تو مشو دنیا پرست
بر تر آ زین خاکدان چون فنا | تا دهندت خلعت صدق و صفا
درد چون صافی شد از درد و گل | شد قرین با حسن خوبان چگل
بسته اندر گوش می باید رو | در میان شان نه حجاب تا رهو
ایچنین شو تا که گردی آنچنان | بر روی از عز بر تاج شهان
سوز بنما در نیاز الله گو | و آنکه آنی هر چه میجویی بجو
چون برار از میان جان خروش | الله را کید بگوید الشی بگوش
همچنین فرمود مولانای ما | **کاشف اسرار های کبریا**

تا نگرید ابر کی خندد چمن | تا نگرید طفل کی جوشد لبن
گفت حق فاسقی اهل جشم | چون مراجو را جا بنهاد کشم
بشنو اکنون فصل دیگر از سخن | تا دل جانت بیابد روشنی
فصل چه سلم قال الله تعالی هذا یوم ینفع الصادقین صدقهم
خدای تعالی میفرماید این آن روز است که سود دارد صادقین را
صدق ایشان بدانکه صدق از ایمان است و ارکان ایمان نزد
امام اعظم دو چیز است اقرار بوحدانیت بزبان و تصدیق بوحدانیت
بدل که الایمان اقرار باللسان و تصدیق بالقلب در مذهب
امام اعظم از شروط ایمان نیست که اگر عمل از شروط ایمان گیرند خلق عوام
آن عمل مثل عوام شکسته گردد و ما در مذهب امام اعظم ابراهیمی خاص
بجای آوردن آن از لوازم است و نزد امام شافعی ایمان تقریر و صلابت
بزبان و تصدیق بدل و عمل نیز از ارکان ایمان است تمسکا باین
حدیث **قال النبی صلعم الاسلام علی خمس شهادة ان لا اله الا**
الله و اقام الصلوة و ایتاء الزکوة و صوم شهر رمضان و حج
البیت من استطاع الیه سبیلا پس مؤمن آن است که او را تصدیق
و شهادت ان لا اله الا الله بزبان گوید و پنج وقت نماز گذارد و زکوت
مال بدهد و روزه ماه رمضان گیرد و حج اسلام بجای آرد در وقت استطاعت
فهذا کلمه [illegible]

و چندانکه تواند بر بندگان خدای حسن ظن بندد که از ظن بد اجتهاد ضرور
کما قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا اجتنبوا کثیرا من الظن
ان بعض الظن اثم مولانا فرماید بد گمان باشد همیشه زشت کار
نامهٔ خود خوانده اندر حق یار و مرد صادق باید که از معجزات انبیا و اولیا
و کرامات شک نیارد که زمین و آسمان روشنای از انبیا و اولیا دارد
چنانکه مولانا فرماید آسمانها زمین که در کار رند روشنای از انبیا دارند
مرد صادق بهر خدای تعالی در خواهد در حال هستی بگیرد و اگر خدای تعالی
در خواست کند سنگ زر گردد و هیزم زر گردد **حکایت** روزی
شقیق بلخی رحمة الله علیه بجانب صحرا رفته بود پیری را دید که پشتواره
هیزم بر پشت دارد در ضمیر شقیق این خیال گذشت که این مرد پیر
عمر خود را از برای حصول مراد نفس بهیزم کشی داده است او را با خدای
مشغول و حضور نبوده باشد و چون او را مشغول و حضور نبوده باشد
او خدا را کجا داند القصه شقیق پیش آمد و پیر را سلام کرد و گفت ای
پیر خدا را میشناسی پیر گفت آری میشناسم شقیق گفت اگر
بنما پیر گفت ای هیزم زر شو در حال زر شد پیر رو بشقیق کرد و گفت
شقیق نقوض در اینکس که در جای هر سنگی و گیاهی رهروی و خط
شناسیست چنانکه مولانا فرماید اگر نه پرده بدی رهروان پنهانی

زانکه همه بابای خود فرزندی ای شقیق نظری صدق یک ی
تا صادقان و عاشقان گوناگون و عاشقان خدای را به بین
آن چشم اگر کسی جز خویش را شناسی این چشم اگر کسی دانی که بی نظام
مرد احوال اگر یکی را دو بیند عیب نظر اوست ای خویش آن دیده که او حق بین
باشد و عرصهٔ جهان را از دوست پر شده داند و بیند چنانکه مولانا فرماید
گر دو چشم حق شناس آمد ترا دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا سخن را بر قدر
عقول مستمع باید گفتن کما قال النبی صلعم کلموا الناس علی قدر عقولهم
ای عزیز پند پذیر باش حسن ظن را پیشه کن و از سوء ظن پرهیز
که هر کس حسن ظن بنهد اگرچه آن کس فاسق و مرجی باشد عزای سی لله و
به پیر کند آن حسن الظن حاجتهای دنیا و آخرت ادا میکند
که از حسن ظن و صدق هیچکس را زیان نکرده است مناسب معنی داستان

بود مردی دل سلیم خوش نهاد | اتفاق او سوی صحرا اوفتاد
نوبهاران بود ... درخت | خلعت نو یافته هر قدر رخت
هم زمین هم درختان سبز پوش | بلبل اندر عشق گل میزد خروش
آن سلیم القلب صاحب ذوق بود | صنع حق میدید جانش میفزود
یکدو میلی رفت ناگه ز آسمان | ابر شد میریخت باران بیکران
رو بسوی خانه کرد و گفت بار | دید تلی عالی رفته فراز

[illegible]

پیری بر بالای تل نشسته بود | دست خود را بر دو زانو بسته بود
عالم اندر عالم از باران خراب | مست پیش او نه باران نه آب
گفت پیرم من ولی حق عیان | اندرون نه تنگ دارم نه گمان
صدق پیش آورد میگفت ای خدا | حرمت این مرد پاک تو دعا
گوهر ایمان من بر من عیان | وانما تا من به چشم انتظار
روشنی دل خدا بر وی گشاد | حاجتش را در کنار او نهاد
آفتابش رو نمود از زیر میغ | فضل رحمن یافت در خود بی دریغ
قرب شد او را به درگاه خدا | بود عصفوری الا آدم شدها
سجدها آورد با رحمن خویش | عزم کرد و سوی تل میرفت پیش
تا بگیرد دست آن پیر سلیم | دید پیرا زدی که بر آن شد عظیم
پیر از تل چون جدا شد در زمان | سوی تل باران رسید از آسمان
گفت الهی چونکه فضلت رو نمود | آنکه زیر پیر ... صادق بود
آمد آواز از نکو گوش ای سلیم | او غزا... سلطان الرحیم
گنج باران بست بر وی این همان | رحمت است باران او محروم از آن
حاجت از صدق تو آمد قبول | ورنه او عین ضلالست و ضلول
صدق پیش آور که آن اخلاص ماست | وندر آن دم جمله حاجتها رواست
صدق ایمان است اگر تو مومنی | صدق پیش آور در آور ایمنی

در دو عالم صدق گیر دوست تو | مومنی با نام اما صدق کو
گر ترا صدق است در دل با خدا | کی فرومانی زنان اشوربا
از برای نان چه زیر آب رو | گرگ سازی خویش را در جستجو
عالمی بر بام زن از بهر نان | سود خود خواهی زیان دیگران
سر دمان کردی ز آن افعال تو | بی خبر زان زشتی اعمال خود
روز دوشت در هزل ماندی بی خبر | از شدایدهای تعذیب سقر
حق تعالی ناظر احوالهاست | یکسان او سامع اقوالهاست
در حضور حق چرا بدکاره | فتنه جو و ظالم و خونخواره
گر ترا صدق است ایمان گو کی | این تعدیهای تو بهر چراست
صدق تو هزل است سال تو خطا | هزل تو باشد ترا آخر بلا
طفلیت بگذشت ز آن شد پیر | پیر اگر طفلی کند گردد حقیر
معنی فرمود مولانای ما | منبع تحقیق صدر اولیا
پیر اگر طفلی کند رسوا شود | وای پیری کو ا رسوا شود
هر بجا صل سزای آتش است | در جهنم آتش او را مفرش است
بشنو اکنون قصه دیگر ای اخی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل چهل یکم قال النبی صلعم العجول آفت الجسد
محمد مصطفی صلعم بفرماید کر ... وخنده آفت حضور دعا فا... بود

از عبادت خدا

از عبادت خدای عز و جل است به آنکه هزل علامت غفلت است
و خرمی و شادی دنیا است نزد دانا دنیا محل شادی و خرمی نیست که دنیا
دار بلا و محنت است دکار دنیا ... غبار و بکا و فنا است کما قال النبی صلعم
الدنیا اولها بکاء و اوسطها عناء و آخرها فناء در میان
مومن و خدا حجاب دنیا است از این سبب دنیا بر مومنان زندان است
کما قال النبی صلعم الدنیا سجن المومن و جنة الکافر ارواح مومنان در
الست بلی در مجلس نور تجلی ... الله از آن مجلس دولت و نعمت و سعادت
درین دار محنت افتادند ناگاه در افتادم از قصر سرا پرده در قعر
چنین چاهی ناخورده ناپرده مومنان سر نیا جان آب سعادت است
کی راضی شوند و درین حبس بلا چون خوش شوند کردند و بر این خوشی
بساط فانی های غفلت چون دراز کنند که آن عاریت است لاجرم فرماید
پا مکش در ساز تو بر خوش بساط | کین بستر است عاریت بترس از نقویش
اگر ترا دولت بسیاری هست سر گورستان گذری کن و بچشم عبرت نظر کن
انداز و آیه فاعتبروا یا اولی الابصار بر زبان صدق بر خوان و حقیقت
که روزی جام مرگ بکام بدت خواهند داد و آوازه انا لله و انا الیه راجعون
چون بر زبان خواهند راند مولانا فرماید ... یکی آن هنگام که مادر
تا نماند فهم و وهم خوب زشت ... همچو شمع کل ... کاشتی در ورد

حکایت چون عزرائیل علیه السلام بحکم
فرمان رب جلیل برای قبض روح نوح آمد از نوح علیه السلام سوال کرد گفت
ای نوح در طول عمر از جمله بعمر اشیاء دنیا را چون دیدی گفت دنیا را بر امثال
رباطی دیدم دو در از دری از دری در آمدم و از دری برون رفتم از مرگ
هیچ چاره نیست لا بد است که خدای تعالی ما را برای مرگ آفریده است این
غفلت است که ما خانهای مقرنس و چهار طاق و کوشکهای معلی را میسازیم
از برای خراب شدن و زر و سیم جمع میکنیم از برای دشمن کما قال النبی علیه السلام
ولدتم للموت وتبنون للخراب وتجمعون للاعداء وانتم تحاسبون
ومعاقبون عند ربكم لا تفتنتم این دالک دنیا غافل شده اند که دنیا
هزلها و مضاحکها و کدتها و تهامها خودی انداز و این یک روز مقراض
طرار همچون خیاط عیار از لباس تقوی ما فوا آن را می دوزد و جامه تقوی ما را
کوتاه میکند و از غفلت مکر و دام دنیا آگاه باید شد و عمر خود را در راه منزل مصطفی

داستان
بود خیاطی ظریف اوستاد | هزل غالب بد اورا در نهاد
زان سبب ابا مردمان هزل کو | رغبت وافر نمودندی بدو
در صناعت نیز داستاد خبیر | لیک در دزدی نبودش کس نظیر
موشکافی بود در پنهان بری | داشتی اندر فن هزل آوری
بر سلاطین ملوک او را گذر | در میان خلق معروف سمر

کوتوال شهر گفت ای اوستاد | دزدی خیاط دارد در جهان داد
هر کرا از فن او بود خبر | در صناعت نبودش علم نظر
او تواند کرد دزدی کار گر | کی برد از عارفان با خبر
مردمان گفتند او را این زمان | برده است او بارها از زیرکان
کوتوال شهر میگفت او ز من | گر برد یک رشته از جامه کفن
از گرد مهمانی بر من بود | من تحمل او مرد صاحب فن بود
در طلب رفته آمد اوستاد | مدعی یک جامه پیش او نهاد
گفت جامه وصله کن از بهر ما | یادگاری بوده باشد از شما
دست ... مقراض زد آن اوستاد | در مضاحک یک حکایت بر گشاد
قد گرفت او جامه قدری برید | در مضاحک رفت با خنده رسید
کوتوال از خنده چون مدهوش شد | دعویش را سهو پس فراموش شد
وقت خود را یافت خیاط آن زمان | پاره دزدیده را کرد پس نهان
گفت ای یاران دیگر چه میدانی بگو | از مضاحک وانمای نیک
باز پیش آورد گفتار دگر | کوتوال از خنده شد بی خبر
پاره دیگر بنه رد دید اوستاد | پاره دزدیده را پنهان نهاد
گفت ای یاران دیگر چه میدانی بگو | گفتش او استاد آنگاه رو برو
خنده را راغب شدی باید | ترسم آنکه جامه کوتاه آید

من ترا با هزل راغب کرده ام | وین دو گز جامه بمزدی برده ام
هزل غارت گر بود اوقات را | هزل خنده دان دلیل آفات را
هزل مرد خصم دان در سر این | هزل مومن راست غول راه زن
همرهانت یک بیک بشتابند روان | زین جهانی فانی سوی آنجهان
خان و مان بگذاشته بیرون شده | زاشتیاق ابشان جگرها خون شده
طعمه موران شده روی چو ماه | ریخته اعضاش در خاک سیاه
تو چنین پس داری آنجهان ره روشنی | عاقبت آنکس جای خفتنی
گونه آگه زاسرار نهان | اینقدر میدان آخر بیگمان
وین همه حیرانی ... | روز تا که آنجهان ... ...
گر نه ... این دنیای دون | خنده از خاطر خود کن برون
توشه ره بخش با خبر | تا چه نوبت با تو آید ای پسر
نرع روحش ز نیم آتش بود | خلق گریان خواجه خوش خندان بود
خنده کار مردم غافل بود | خنده گر پیوسته بی اصل بود
همچنین فرمود مولانای ما | کاشف اسرار های کبریا
نفس با نفس دیگر خندان شود | ظلمت افزون گشت ره پنهان شود
چون زنخ را بس خوش آسی | آن بیاید که زنخ کمتر زنی
بشنو اکنون فصل دیگر ای سعی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل چهلم

فصل چهل دوم قال الله تعالی فلیضحکوا قلیلاً ولیبکوا کثیراً
امر است اما بوجه تهدید یعنی وافعلوا ما شئتم بکنید هرچه خواهید عمر بهزل
و خنده بسر برید ما جزای هزل و خنده روز قیامت بشما خواهیم نمود بدانکه
در بنادران دو خاصیت است یکی خنده دوم گریه خنده علامت
فرح است و خدای تعالی مردم فرحناک دوست نمیدارد کما قال الله تعالی
لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین و گریه علامت خشوع و حزن است
و خدای خشوع و دل حزین را دوست میدارد کما قال النبی علیه السلام خشیة الله
رأس کل عبادة و جای دیگر میفرماید ان الله یحب کل قلب حزین
چون ... سبب همه اشکسته شود ایچ ... فقر است اندر فقر زاد شکستگی از
جور و جفا کسب است حاصل میگردد اگرچه در ظاهر جور و جفا کشیدن دشوار
و ناخوش است اما در آن ناخوشی هزار خوشی پنهان است مولانا
گفتم بنگار من کز جور مرا مشکن گفتا بصدف مانی کو در شکم دارد
تا نشکنی ای شیدا گوهر نشود پیدا آن در زخ ما باشد یا رنگ رخم دارد
و هر که شکسته است و بلاکش و بلا دوست شد در روی نام و ناموس
عادتی خلق نماند و چون مرد نام و ناموس در میان خلق نگاه دارند
مردم او را آشفته و رسوا خوانند و تا مرد رسوا نشود و از حرمت طلبیدن
باز نیاید و از خود زبیر و زبر نگردد جام می عشق خدا در کف او ننهند

مولانا فرماید شیا هر که تو درست نزنی میدانکه بیاست از بر و زهست ارلم زیراکه
نوازها تا تو مشهور رسوا آن سر شود پیدا آن جام بیانست مدام عاشق
رسوا بر سر زبردستی مکن تو چنین مستیها بگذری از مستی‌هایی
صحو هر جای خدا برابر مومنان و صادقان غیرت است و عاشقان
الحظه و لمحه از حضور خدا غافل شوند و بدنیا مشغول کردند خدای
با ایشان عتابها کند حکایت روزی محمد مصطفی صلعم در انگشت مبارک خود
انگشتری بر آورده نوبت نگه داشت در حال جبرئیل از حضرت رب جلیل
در رسید و گفت خدای تعالی میفرماید که شما پندارید که شما را برای
بازی آفریده ایم و این آیه بر خواند قال الله تعالی افحسبتم انما خلقناکم
عبثا و انکم الینا لا ترجعون خدای تعالی میفرماید دنیا را لعب خوانده‌ایم
و اشتغال بدنیا حجابست در میان بنده و خدا و دوستان را با خدا
در وقت سوز و در وقت ملاقات و دوران وقت هنگام
با خدای تعالی صد هزاران سؤال و جواب جان افزاست چنانکه مولانا
چهره زند مرا چون مرا هیچ مگو دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو
گفت آن توام دست مخای هیچ مگو گفتم ای جان تو مرا گرد جهان چند کشی
گفت ار چند کشم رو تو چرا هیچ مگو زهی سعادت آن وقت که
خدای تعالی با بنده گوید که من آن توام سبحان الله زهی سعادت در تمنم (؟)

نگفته و مگو بود

نگفته و مگو بود مولانا فرماید خنک آنم که تو آیی گرا کوی زلیخای آمن آن
تو تو آنِ من چرا غمگینی دل تنگی تا طالب خدا در دیگ خوف الله پخته شد
و در درد فاقه و ریاضت نفس شکستن نکوشد از کف معشوق شراب وصل
ننوشد و بهره‌ای از سعادت ابدی و توفیق سرمدی نیست و هم از دست
معشوق شراب وصل نوشیده است همه هوش گردد و دیگر بهوش نیاید مولانا فرماید
شب شستم از آن شراب نه خوردم نه خواب گفت مرا الوداع باز نیایم بهوش
بیا تکیه از خوف الله اشتیاق جمال الله است مثنوی داستان

حق تعالی چون زکریا را گزید — شد رسول مژده دولت شنید
ب در دعوت کمر آن پیشوا — می نمودی خلق را راه خدا
پیر شد در دعوت پیغمبری — منحنی از دور چرخ چنبری
حالت پیری ز حق آمد ندا — که ترا فرزند می‌باشد خدا
گفت الهی من شدم پیر و دوتو — واهل من را سفید کرده جمله مو
قادری از تو نباشد این عجب — که درخت خشک مر آرد رطب
چونکه بخشیدی تو فرزندا کرم — صالحی بخشی که گوهر دم بدم
روی در درگاه بیچون آورد — حب غیر از سینه بیرون آورد
با نوازی بگوشش در رسید — آن خداوندی که عالم آفرید
کانچه من بخشم بتست ای رسول — نام او یحیی است در حضرت قبول

حامله شد تا که اهل خانه‌اش — از کرم بخشید حق دردانه‌اش
چونکه یحیی چار ساله شد تمام — دید مادر را که از بهر طعام
آتشی میکرد هیزم خورده را — بیشتر بنهاد یحیی گفت چرا
خورده بر آتش نهادی بیشتر — وان کلان هیزم که کلانست بر زبر
گفت مادر کاندر آتش ای پسر — خورده را سوزند اول پس بسر
تا که آتش خورد میگیرد کلان — وان کلان از خورده می‌سوزد روان
چار ساله طفل نعره بر کشید — اشک خونینش ز دیده می‌چکید
گفت پس اول مرا خواهند سوخت — زآتش من تا که را حمله بسوخت
گریه را افزود از لقمه برید — سال عمرش چون بهشت اندر رسید
منقطع شد و ابر بید از نان و آب — چون خلال اندر تنش میشد خراب
زآب دیده شست خون و جان — کاشکارا گشت بر او استخوان
بر روح یحیی مند بستی دوام — تا نماند استوار اجاص عام
رفتی آمدی در وقت شام — باکسی بنی الفس نبودش نه کلام
بود در احوال او حیران پدر — گفت باری بازدانم کین پسر
اندران صحرا کجا میرود — روز حال او چگونه می‌شود
در پیش روزی نهان آمد برون — رفت یحیی پیش در شیخ فزون
جویکی پیش آمد اندر آب جو — ای تنهاد منتها اندر رو

او را تا

روز گرما خشک لب از چشم تر — درهمی افکند بر رخسار زر
کای خداوند کریم ذو الجلال — تا بر انتهای الغار جمال
من نخواهم خورد آب این جهان — تا بسوزد از اشتیاقت جسم و جان
چون پدر بشنید آن گفتار او — دید روزی روش از کردار او
ناله‌ها میکرد میگفت ای خدا — من پسر درخواست کردم از خدا
از قضا دادی تو با من یک پسر — کز غذا رستی مست جز خون جگر
ابتدا آوازی که آری راستی — تو زنا فرزند صالح خواستی
صالحی کش این بود پیوسته کار — خویش را سوزند در لیل و نهار
یکدمی از خوف گریان شوند — یکدمی از نار غم بریان شوند
با شبیر تا ز خوشیهای جهان — تا بپاشند آن خوشی اندر نهان
حالت آن خوش بنامردان برد — چشمه راحت کجو شد از درون
تشنگی او به از سیرابی است — لذت جان وی از بی‌خوابی است
بسته او از کل دنیا و دنان — بگذرد و پس جان خرابی نهان
می نماید ظاهر حالش فقیر — بر همه عشاق در باطن امیر
خلق پندارند کو دیوانه است — در نهان او عاقل فرزانه است
قطره‌ای می سوی وا آمد فزون — می‌نماید مستی چو سر جنون
مستیم دیوانگیش غالب است — جان و تن ساز حور در طالب است

شد دیوانه کی داند خبر | از سرود کستار ریش معتبر
همچنین هر سرود مولانای ما | مخزن اسرارهای کبریا
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب | سوی او می غیر و او را میطلب
هر چه غیرش دور کش دیوانه کیست | اندرین ره دوری بیگانه کیست
بشنو اکنون فصل دیگر ای اخی | تا دل جانت بیابد روشنی

فصل چهل سیم قال الله تعالی ومن یضلل الله فما له من هاد ومن یهد الله فما له من مضل خدای تعالی میفرماید که هر کرا خدای گمراه کند او براه راست نیاید و هر کرا براه راست آرد گمراه نگردد یعنی خدای تعالی یا مضل است یا مهدی مضل اوست که از جانب حق نا میابست و از جانب باطل بینا و از جانب دنیا عاقل است و از جانب آخرت جاهل است و از حکایت زر و سیم و زن و سودهای دنیا خوش گردد و بشنود و از حکایت حساب روز قیامت و عقاب آخرت ناخوش گردد و نشنود و اگر کسی پیش او حدیث دلیران و هزل و هزالان گوید او را دوست دارد و اگر کسی امر و نهی خدای تعالی و حدیث مصطفی ص گوید او را دشمن دارد و این گروه رهبران دنیا اند و کوران آخرت و از صحبت ایشان دور باید بود چنانکه مولانا فرماید ولا تو شهد هنه در دل ورسول تر داب ایشان کفت و کوران حدیث او را آگو با جماعت کوران انه ضلالت است

که مرد دنیاپرست گردد و در جمع کردن زر و سیم عاشق گردد و از برای نگاه داشتن او را در آتش دوزخ بسوزانند و از حرام و شبهه نپرهیزد و زکوة مال ندهند و سبب دنیا خود را همه دوزخ سازند و بخلق بحیله زندگانی کنند و ظاهرش بخلاف باطن باشد و در روی مردم دیگر گویند و در غیبت دیگر در طلب دنیا صد مرده میان در بندند و از آن قبیل کردند که رسول خدا گفت الدنیا جیفة وطالبها کلاب طالبان دنیا چون دنیا بچنگ آرند باد پندار در بروت اندازند و از پندار سر از گریبان جباری بر آرند و دعوی انا خیر کنند اگر فرعون نشدند شدادی شوند اگر موری اند ماری کردند مولانا فرماید بیت فرعون شدادی شده خیلی پر از بادی موری بچه ماری شده و از مار گشته اژدها و از آن جباریت که در دو جهان خوار و رسوا شوند و از درگاه خدا مردود کردند حکایت روزی در دریا کشتی شکست و غرق شد و بر تخته زن حامله بماند و در آن دم فرزند بوجود آمد همان لحظه بملک الموت وحی آمد تا روح او را قبض کردن طفل بر آن تخته بماند بحکم و فرمان خدا باد بر آن تخته زد و آن تخته را بکنار دریا انداخت که جزیره بود پلنگی همانجا آمد و آن طفل را برداشت و بیکباره جزیره برد و پستان در دهان طفل نهاده و شیر داد تا آن طفل ده ساله شد ناگاه کشتی بر لب

آن جزیره آمد مردمان آن طفل را بگرفته در کشتی نشاندند و بشهر مصر بردند طبع آن کودک در کار دنیا موافق بود و بطریقها مال اندوخت و سروری و جباری آغاز کرد و دعوی خدایی کرد و باغچه عظیم ساخت جمله درختان از زر و نقره و آن باغچه را جنت نام کرد و حدود او شداد در عالم مشهور کردانید تمامت جباران فرعون و نمرود و دقیانوس و عاد و ثمود وغیره از غرور زر و سیم و ریاست گمراه شدند جمله خدا را فراموش کردند اما چون در ایشان محبت دنیا و سروری بود و از خدای تعالی شرم نداشتند دعوی خدایی کردند این معنی حقیقت دان که مردی دنیاجوی را با خدا صدق نباشد و اگر نماید تقلید باشد و دایم با بندگان خدا از دوی و دغا و بی انصاف باشند و از صحبت اغنیا و دنیاطلبان دور باید بودن که ایشان بی مثال مرده اند و مهدی آنست که خدای تعالی او را تمیز داده است که باطل را از حق میداند و باز فنای می شناسد و از حب دنیا که راس کل خطیئة است چرا که خداوست نه دنیا چو عذاب پرست است نه دنیاپرست و دل او همه خلق مستغنی است در بیداری و در خواب سروکار او با خداست چنانکه مولانا فرماید بیت چه بیدار گردم بود هوش او چه خواهم چه باید بجای آب او بود در بزم ایشم بوقت نشاط بود مطرب و ساقی و ساغر او

و این معنی حقیقت دان که گمراهان اشقیا دنیا طلبند و هدایت یافتگان در راه راست خدا طلبند مانند این حکایت بشنو

داستان
چونکه نمرود لعین آن بدسگال | از ره بد اختری آن بدخصال
کرد دعوی خدای آن لعین | جمع کرد انبوهی از روی زمین
مطبخش در کار بودی صبح و شام | ده هزارش مطبخی جمله غلام
ساختی بر داشتی آورد پیش | خلق خوردی ترک کردی دین خویش
سکه می زدند در روی جهان | راند جباری و عصیان بیکران
طالع مولود خود را وا نمود | با منجم گفت ای استاد زود
زیج حل کن وانگهی با من بگو | حال طالع کو از آن علم بلند
چون منجم مدتی در کار شد | علم بود و واقف اسرار شد
گفت ای نمرود میزاید عدو | از عدم اندر وجود از بهر تو
چون وجودش از عدم حاصل شود | رونق بازار تو باطل شود
گفت نمرود از ولادت باز گو | تا تدارک بهر آن کنم بهر عدو
گفت در ماه فلان روز فلان | زاید از مادر در آید در جهان
روز را بشمرد چون آن روز شد | با جمیل بیداری کو فیروز شد
گفت هر کو زاید این ماه او بسر | در قتال آرند جمله سر بسر
چون درم داریم حاضر آورند | هر یکی یک کیسه از زر بر شد

اندران ایام ابراهیم زاد / مادرش با وهم در خاطر فتاد
کرد پنهان از همه فرزند خویش / نه به بیگانه بگفت و نه بخویش
حکم صادر شد چو ماه آمد بسر / تا پسر آرند بستانند زر
هر یکی بهر طمع برخاسته / طفل خود با جامها آراسته
بیخبر زان مکر شیطان رجیم / بارها پیش آمدند از ترس و بیم
چون به پیشش گشت آوردند پسر / حکم کرد و حلقه را ببرید سر
گفت دشمن زاده بود از بهر ما / زین سبب کشتیم فرزند شما
حکم شد تا جا بجا اندر روند / کنجهای خانه جستجو کنند
هر کجا یابند یکماهه پسر / سر ببرندش ز مادر هم از پدر
مادر ابراهیم از نمرود دون / ترس کرد و رفت از خطه برون
برد ابراهیم را جای بلند / بود غاری اندران غارش فکند
گفت الهی با تو بسپردم پسر / حاکمی هر چه کنی از خیر و شر
باز آمد در وطن کاهش ز دست / دمبدم از غصه میزد در و دست
در سفر بود آمد آزر از سفر / گفت مادر قصهٔ حال پسر
هفته بگذشت مادر بیقرار / خسته دل بر جانب آمد سوی غار
دید ابراهیم را خوش خفته بود / روی او چون تازه گل بشکفته بود
میمکید انگشت شیر از دو طرف / شیر سر میزد ز اطراف دهان

گفت دشمن دار نمرود لعین / بیگمان اینست دانستم یقین
آمد آن حال با آزر بگفت / گفت آزر سر خود باید نهفت
عمر ابراهیم چون شش سال شد / صاحب اسرار صاحب حال شد
در دلش اسرار جوشیدن گرفت / از هدایت راه پرسیدن گرفت
گفت ربم کیست ای مادر بگو / تا که من اللهم الله گو
مادر او را گفت رب تو منم / زان سبب که آب و نانت میدهم
گفت رب تو کیست گفت ای پسر / رب من آنکه ترا باشد پدر
آن بود پیوسته اندر جستجو / نان و آب و جامه بس هست ازو
گیست رب او بگو گفتش بدان / رب او نمرود جبار جهان
گفت با نمرود که دهد نان و آب / مادرش لب بسته شد اندر جواب
گفت ابراهیم آن گمراهی است / نه ره هشیاری آگاهی است
پنهان از غار تنگ آمد برون / بر هوا دید آسمان بیستون
مشتری بیرون شده چون قرص ماه / تا شدش بر چرخ آشکارا گرد راه
گفت زین نور است زمین و آسمان / چون شد از پس آن شده نهان
ناگهی مه تافت عالم شد چو روز / بر شد از چشمه عالم فروز
گفت این آنکه این جمله ازوست / چون شد آفل گفت اینهم نه نکوست
چون ز شرق آفتاب آمد پدید / ماه رخ پوشیده شد چون او رسید

گفت این پروردگار اکبر است / چون شد آفل گفت حق زین برتر است
گفت تو فوق از ذوات ای کردگار / ره نمیدانم تو بر راهم بیار
روی آرم سوی درگاه خدا / مؤمنم با خالق ارض و سما
مسلمم بیزارم از شرک تباه / شرک گمراهیست از بخت سیاه
با شریکیست هر چه خواهد آن کند / خاک را بستان بستان بان کند
بس از آن اصنام را ابراهیم شکست / واندر آتش رفت سالم باز رست
هر کرا ره حق نمود او یافت راه / او سپهری شد پر از خورشید ماه
وای او را که ز اعمی نام است / در ضلالت رفت و در ره گم است
مرد نابینا چه داند راه را / کی شناسد قدر مهر و ماه را
ظلمت است ام روشنی پیش هواست / ظاهر و تقلید او حیله دغاست
هر که نابینا ز مادر زاده است / دل بعشق این جهانی داده است
چاره نبود کور مادر زاد را / حق برو بسته ره ارشاد را
وانکه بینا زاده آن عالم است / چشم او را روشنی اعظم است
گر ولایت بر ... بود از مردمان / دارو دیده بوید زین آن
او ز جب جو نخواهد دوا السنت / تا همه کس از لطف امید هست
همچنین فرمود مولانای ما / منبع تحقیق شاه اولیا
هر که او پیروزش هم در رو نبود / گر سیه کرده تدارک چو بود

بشنو اکنون

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل جانت بیابد روشنی

فصل چهل و چهارم قال النبی صلعم السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه محمد مصطفی صلعم میفرماید که نیکبخت آنست که در شکم مادر نیکبخت بود و بدبخت آنست که در شکم مادر بدبخت است خدا بگه نزد علما این گنبد گردان که در نظر می آید نه فلک است در فلک اول ماه است و در فلک دوم عطارد و در سیم زهره و در فلک چهارم آفتاب است و در فلک پنجم مریخ و در فلک ششم مشتریست و در فلک هفتم زحل است و در فلک هشتم ستارگان ثوابت اند و در فلک نهم فلک الافلاک است که گردش تمامت افلاک از حرکت اوست و اما خدای در کلام مجید این گنبد گردان را سبع سموات یاد کرده است کما قال الله تعالی الذی خلق سبع سموات ومن الارض مثلهن و این ستارگان سیارهٔ هفت گانه مدبرات خود نموده الله و آفتاب در فلک چهارم است و آفتاب نیر اعظم است چون ... آفتاب طلوع کند تمامت ستارگان و ماه از شعاع او ناپدید گردند مولانا فرماید هر که باشد یا عطارد یا شهاب کو برون آید به پیش آفتاب روشنی دنیا بوجود آفتاب است پس تفاصل آفتاب بر زحل از زمین تا آسمان است اگرچه زحل در فلک هفتم است و آفتاب در فلک چهارم و تفاضل ماه بر مشتری و مریخ و زهره و عطارد و زحل

که اگر تفاضل سبب مرتبه و مقام بودی زحل از آفتاب بایستی که انور بر
بودی و مشتری و مریخ و زهره و عطارد از ماه روشن تر بودی و اکنون
پس ازین نظر معلوم شد که تفاضل از عطای حق است که ذرات
اشیا در زمان نحن قسمنا یکبار شراب قسمت کرده اند و یکبار است که روز
بغیض کرد اینده اند مولانا فرماید شراب داد خدا مرا و سرکه ترا چه قسمت است
چه جنگ است مرا و ترا این معنی بطریق دیگر روشن گردانیم تا معلوم
شود اگر سعادت و شقاوت در نحن قسمنا مقدر نبودی گوهر زمین
یک جنس است و زمین با ابر یکسان و آب باران میخورد بایستی
که هرچه از زمین روییدی یکجنس بودی و در لذت یکسان بودی
و اکنون نیست در یک زمین نیشکر میروید و در زمین دیگر حنظل
تلخ میروید از یک زمین و یکباران این خلاف از جهت هر یکوم
که از جهت آن خلاف از سعادت و شقاوت است که در
نحن قسمنا قسمت شده است لاجرم بعضی اشیا از زمین میروید
عزیز ... بعضی حقیر و بعضی شیرین و بعضی تلخ نیشکر را هرجا
بکارند نیشکر روید حنظل را هرجا بکارند همان حنظل روید چنانکه مولانا فرماید

شاخ گل هرجا که میروید گل است / خم مل هرجا که میجوشد مل است

بدانکه سعادت و شقاوت در تمامت مخلوقات هست از جماد

وان انسان هر کرا

وان انسان هر کرا خدای تعالی سعید کرده است او هرگز بدام شیطان
نیفتد و شقی نگردد و هر کرا خدای تعالی شقی کرده است او بسعی انبیا
و اولیا سعید نگردد مناسب این معنی حکایت بشنو داستان

ابلهی بود و شد او را یک پسر / وان پسر صد بار ابله از پدر
کودنی ناعاقلی خر در سته / خود پسندی کرده و وابسته
آن پدر را زابلهی جاهلی / در جنون غایت بی حاصلی
بخت سودای درون خویشتن / کین پسر همچون منست بی زمن
این پسر جای برم کاندر جهان / پیشوا گردد میان مردمان
آن پسر را برد پیش بایزید / گفت چیست شیخ در گوشم رسید
زان سبب آورده ام اینجا پسر / تا بیاشد یکزمانی در نظر
عالم و عامل شود در پیش تو / زاهد و مقبل شود از پیش تو
قدر افزاید میان مردمان / زاهد و معروف گردد در جهان
کاشف اسرار گردد ز ایزدی / در خدا آید بگوش او ندا
خلق آید پیش او گردد مرید / او شود مانند سلطان [illegible] یزید
بایزید تا نیش گوید نام / پخته گردد از شما این کار خام
هست امیدم که در سال تمام / خلق زیر امر او باشد دوام
شیخ را معلوم شد کو ابله است / هست عاقل جاهل از دیگر است

گفت هرچه حق کند آن شود / بر خدا دشوار ما آسان شود
پس آن ابله بیا در رفت نان / زود خدمت کرد و رفت اندر زمان
رفت باز آمد یکی سالی دگر / مرد ابله آمد و دیدان پسر
در همان حالت که اول بوده است / تا هیولی اندر دوش نفزوده است
رفت پیش بایزید ابله روان / گفت ای شیخ الشیوخ این زمان
من چه گویم خاطرش آیینه است / احمق احمد با رینه است
حاصلی ننهاد همان بی حاصلست / فاطرش تیره تر از آب گل است
بایزیدش ساز کم از مرید / باز جستم او نه شیخ است نه مرید
بایزیدش گفت ای مرد سلیم / هست معطی غیر رحمن الرحیم
بایزیدی کان خدا سازد چه ها / در ره حق است دایم با حجاب است
بایزیدی کان لب زد بایزید / او نه شیخ وقت گردد نه مرید
مصطفی را بود میل عشق آن / تا ابوطالب شود از مومنان
بر دعا مشغول شد اندر دعا / که ورا ایمان بده یا رب خدا
چون دعا از حد بشد آمد جبرئیل / در زمان پیغام آورد از جلیل
گفت ما خواهیم او کافر رود / تو همی خواهی که او مومن شود
خواست ما خواهد شدن ای مصطفی / نه بخواست مصطفی و مجتبی

تیغ تحقیق خبر اولیا

او بصنعت آذرست

او بصنعت آذرست من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا باران دهد خرمن دهم / گر مرا ناوک کند در تن جهم
هلا اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل جانت شود روشن

فصل چهل و پنجم قال النبی صلعم کل جنس یمیل الی الجنسه محمد مصطفی
پیغمبر باید که هر جنسی میل بجنس خود کنند چنانکه چهار عنصر نتیجه افلاک است
و این چهار عنصر در مرتبه چون عالم سفلی بعالم علوی تصور کنند
اول مرتبه خاک است دوم مرتبه آب است سیم مرتبه باد است
چهارم مرتبه آتش است که فلک اثیر خوانند و این چهار عنصر ضد
یکدیگر اند و هر یکی را میل بجنس خود است نظیری گویم تا معلوم شود
اگر قدری از خاک را از جنس خاک چون ریگ و سنگ و آهن و غیره
بر روی آب نهند قرار نگیرد و چون از جنس زمین است طالب جنس
خود کنند همچنانکه اگر خیک پر آب کنند و میان آب فرو برند چون
بگذارند باز بر سر آب آید و بجنس خود پیوندد مولانا فرماید بیت
صافی بصاف آید دردی بسوی درد / هر جنس را بجنس بود میل اعتبار
این معنی محقق دان که مردم دنیا پرست با مردم خداپرست
موافق نشود و اختلاط نکنند اگر اختلاط کنند نفاق باشد و مردم
دنیا پرست دشمن مردم خداپرست است و مردم خداپرست

باطل و مردم دنیاپرست مطلبند اما دنیاپرستان از خدای تعالی جل شانه بیگانه
همیشه آن کنند و آن طلبند که زیان دینی و دنیایی ایشان است و در چشم
ایشان نصیحت دشمن نمایند و با نیکخواهان کینه ورزند مولانا فرماید
بت پرستان چونکه خو با بت کنند ❊ مانعان راه خود را دشمن اند ❊
چون خلاف خوی ایشان گویدش ❊ کینها خیزد ورا با او بسی ❊
فلقهم سدا فاغشیناهم آمد ❊ در ضلالت رفته گمراه اند ❊
و مردم خداپرست نیز با مردم دنیاپرست اختلاط نکنند و پیوند نطلبند
تا از دنیاپرستی باز نیایند و خداپرست نشوند ❊ چه پیوندی کند طاوس با
چه نسبت زاغ را با باز شاهی ❊ رنگش پس بود چون پای کرکس ❊
الغرض با مایش فرد و راست بنشین ❊ مرد را راستی است و راستی
نشانه سعادت است حکایت روزی شیخ شبلی رحمة الله علیه دید
ستونی در محراب نهاده اند شیخ با آن ستون ترک خطاب میکرد
و دیگری گوش بر ستون نهاد و متحیر شد مریدان از شیخ سوال کردند
که ای قطب عالم از این ما اسرار نیست با مریدان سر آن شیخ فرمود
از این ستون سوال کردم گفتم ای ستون چه عمل کرده که ترا در سجده گاه
عابدان نهاده اند و مقام تو محراب شده است و دیگر ستون است
که در دیوار و آستانه است با در آتش می سوزند ستون به زبان حال

جواب میگوید که از من هیچ عمل صالح بوجود نیامده است اما یکرت آن
که راستم و راست رسته ام این مقام یافته ام و آنکه راست نیست مقام
محراب نبود که جای او آتش و راست نیست است بود و گی نیست
میل با کژان و دنیاپرستان میل با دنیاپرستان باشد پیران را میل
با پیران باشد و جوانان را میل با جوانان باشد و کودکان را میل با کودکان
و طفلان با طفلان که گفته اند کل طایر یطیر مع جنسه بیت مثنوی مثنوی
چون خلافت با علی مرتضی ❊ آمد از عثمان حکمش شد روا
عدل او رفت از کران تا کران ❊ صیت علمش منتشر شد در جهان
بر سر منبر شدی آن نیک نام ❊ گفت بسم الله بر سید ای کرام
هر چه مشکل تر که تا گویم جواب ❊ با حدیث احمد و نص کتاب
گر کسی را کار دشوار است پیش ❊ پرسد و درمان ببرد با درد خویش
هر که در کاری بماند آرمی ❊ در زمان تدبیر حال او شدی
پیر مردی بود او را یک پسر ❊ پنج ساله چشم بگرفت از پدر
رفت بر بام نشست بر ناودان ❊ بیخبر از بیم از سود و زیان
ترس آمد در دل جان پدر ❊ کین زمان ناگاه افتد این پسر
بر نمیخیزد دست یا آرد خلل ❊ یا بمیرد یا بیابد تن علل
با پدر گفت این مکن بهر خدا ❊ آنچنانکه بر جهی آئی با زآ

با علی مرتضی بنمود حال ❊ نیست از بهر پدر رسانید سوال
آن پدر رو رفت بیچاره پدر ❊ تا برنیامد از کارش خبر
کار مشکل شد بیامد پیر زال ❊ ترس آمد در خون شد جگر
مرتضی گفتش که ای پیر کهن ❊ آنچه من با تو بگویم آن بکن
طفلکی را همچو او بر بام بر ❊ چونکه طفلک را ببیند آن پسر
طفلکت آید تا دوان پیشش رود ❊ جنس با جنس همدم میشود
همچنین آمد طفلکی بر بام برد ❊ پنج ساله همچو آن طفل خرد
دید او را در زمان از ناودان ❊ سوی آن طفلک بیامد شادمان
جنس میل جنس خود دارد بدان ❊ نیکها با نیک بد را با بدان
تا سعید آید سعید اندر طریق ❊ باشقی باشد شقی یار و رفیق
این حکایت شد بیان از سعادت ❊ اشقیا بد کار را اند و بد نهاد
هر عدد چون است در دنیا سعید ❊ نیکی بعد در زمان آید بدید
بل او بهبود در آزار عدو ❊ چه نباید در صلاح کار او
گر شقی را بر سعید آید ظفر ❊ همچو سگ در خورد خون جگر
اتقیا دایم سلامت رو بوند ❊ اشقیا دایم ملامت کش بوند
این چنین بودست کار اشقیا ❊ با جمیع انبیا و اولیا

این دو ضد است چون شاد و غم ❊ آب آتش جمع کی آید بهم
همچنین فرمود مولانای ما ❊ کاشف اسرارهای کبریا
جنس سوی جنس صد سوره برد ❊ با خیالش پرده ها را بردرد
وانکه جنسیت عجایب جاذب است ❊ جنس خود را طالب هم راغب است
انبیا چون جنس روحند و ملک ❊ جاذب شد زان رو ملک از بر فلک
میکریزد ضدها از ضدها ❊ شب گریزد چون برافروزد ضیا
بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی ❊ تا دل جانت بیابد روشنی
فصل چهل و ششم قال الله تعالی ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم
خدای تعالی میفرماید که مثل آفرینش عیسی نزد خدای تعالی مثل آفرینش آدم
علیه السلام است و چون خدای تعالی مریم را اعلام داد و فرمود که ای
مریم ما ترا فرزندی میبخشیم مریم در عجب ماند گفت ای خداوندگار
مرا فرزند از کجا باشد چون هیچ بشر نبوده باز در گوش مریم
آوازی در رسید که یا مریم خدای تعالی هرچه خواهد کند و هرچه گوید
خواهد آفریند قادر اشیاست کما قال الله تعالی قالت رب انی
یکون لی غلام و لم یمسسنی بشر و چون عیسی ع از مادر بوجود آمد
خلق بد اندیشها کردند و هر یک بطریق و بهتانی طعنه زدند و
میگفتند یا مریم پدر تو مرد بد نبود و مادر تو پارسا بود تو چرا

زندگانی بدکردی وترا این چه نامست مریم گفت از طفل بپرسید تا جواب دهد
گفتند ای مریم ما با طفل چون سخن گوییم وطفل با ما چون جواب گوید
درحال عیسی علیه السلام بزبان فصیح بخطاب آمد وگفت بدرستی که من
بنده خدایم وخدای تعالی مرا کتاب داده است ومرا بر خلق رسول
فرستاده است ومرا مبارک گردانیده است کما قال الله تعالی
یا اُخْتَ هٰرُونَ مَا کَانَ اَبُوکِ امْرَاَ سَوْءٍ آفرینش آدم علیه السلام
عجب تر بود از آفرینش عیسی علیه السلام که پدر نبود اما مادر بود آدم را
نه پدر بود ونه مادر قدرت خدای تعالی بیرون از وهم است هرچه
خواهد آن کند مولانا فرماید هرچه خواهد آن کند آن پادشاه
قادرست یفعل الله ما یشاء کما قال الله تعالی اِنَّمَا اَمْرُهُ اِذَا
اَرَادَ شَیْئًا اَنْ یَقُولَ لَهُ کُنْ فَیَکُونُ انبیا واولیا بنور معرفت
وعین الیقین خدا را دیدند وخداوندان عقل بعلم الیقین دیدند
پس خدا را دانسته شد وهرکرا عقلست خدا را از صنع خدا شناسد
گر تو عاشق شده عشق تو برهان تو بس گر تو عاشق شدی این طلب
برهان چیست این قدر هم تو ندانی که بدانی آخر کر نه‌ای هست
پس این بارگه سلطان چیست آن جماعت که بر مریم طعنها
وجرم کردند وآن جماعت که بر معجزات انبیا واولیا وکرامات ایشان

گردند ایشان صاحب عقل نبودند اگر ایشان صاحب عقل بودندی
ایمان آوردندی که انبیا واولیا را پناه بدرگاه خداست وهرچه
از آن درگاه خواهند درحال مستجاب شود خدای تعالی بر جمله اشیا
قادرست وَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیرٌ از مرده زنده بیرون آورد
کما قال الله تعالی یُخْرِجُ الْحَیَّ مِنَ الْمَیِّتِ وَیُخْرِجُ الْمَیِّتَ مِنَ الْحَیِّ ومشرکین
منکر آنست که هرچه عقل ایشان بآن نرسد آنرا محال گویند مولانا فرماید
فطرت گوید بفقرا ای ست حال هرچه فرق حالست آید محال
آنچه در خواب می‌بینم وهم مردم می‌گوییم که این چنین حالها دیدیم اگر
آن حالت مردمانرا بیعتقادی درخوابی همچنان ندیدندی وباور
نکردندی وگفتندی در خواب کسی چون چنین وچنان کرسیند وآن محالست
اما از آن سبب که ایشان در خواب خیالات می‌بینند باور میکنند
که درخواب بیداریست چنانکه مولانا میفرماید بشر در مرگ هشیاری نهی
در خواب بیداری نهی در سنگ سقای نهی واندر فنا بنهی بقا ای لاله
دلالت که خدا را شناختند گروهند انبیا واولیا وصاحبان عقل
وباقی خلق خدا را نشناختند فکر وذکر ایشان حیفه دنیا باشد
واز برای آن حیفه درمیان ایشان کشکش پدید آید واز آن کشکش
خبثها وحسدها وکینها وتعصبها وحیلها وبهتانها وبازیها

لی نهایت خیزد وآن طایفه از خدا ترس ونه از خلق شرم بود
وآن طایفه را مقابله کردن روا نبود چاره سکوت است کما
کما قال الله تعالی وَاِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا سَلَامًا
قادری که قدرتش بی منتهاست | درک عقل مادران قدرت کجاست
ماه وخورشید این فلک تابان کند | چرخ دولاب این فلک گردان کند
گسترانیده زمین را درمیان | در عناصر کرده تاثیر اختران
شهریاران گل از وبسته صفی | وز شجر پیدا شده برگ وثمر
بر درختان بلبلان دستانسرا | کین چه دانه است وچه دام ای رهنما
یفعل الله ما یشاء برهان کیست | هرکرا این معرفت نیست او کیست
نه پدر نه مادر آدم آفرید | با پدر عیسی زمریم آفرید
چون بگوش مریم آمد این ندا | که ترا فرزند بخشد خدا
گفت مریم کز کجا باشد پسر | جفتی هرگز نبوده با بشر
گفت حق من هرچه خواهم آن کنم | ناکسی سوزان دل زیان کنم
چند روز بابی شد زان آمد بدید | گفت مریم وقت رسوائی رسید
گر نهان دارم کجا دارم نهان | وای وقتی که نهان گردد عیان
محرم نه تا که گویم راز خویش | گر بپرسندم چه گویم پیش خویش
خوار گشتم درمیان مردمان | اوفتادم در زبان دشمنان

طعنها وننگها خواهم شنید | چون کنم ناگاه بدنامی رسید
روی حق آورد میگفت ای قدیر | عاجزم درمانده‌ام دستم بگیر
گر رها میکرد دنیا لب نه | تا ندا اندر رسید از کردگار
کز پناه تو منم این بیاسش | لب بیند ودم مزن ساکن باش
سرخ رو کردی تو دشمن شرمسار | ما نگهداریم تو باکی مدار
چونکه ایام ولادت در رسید | درمیان شهر کس محرم ندید
رو بصحرا کرد ورفت او شتاب | ز آتش غم او شده همچون کباب
چند فرسنگ رفت با آن خسته شد | در تف گرما دمش بربسته شد
تکیه بر درخت خشکی خرما ببرید | عزم کرد ورفت جان آنجا رسید
عیسی مریم بیامد در وجود | گفت الله را سلام علیک زود
وان درخت خشک آن ساعت ز تر | سایه کرد وشاخ پر شد از ثمر
چشمه خورشید آب زلال | سنگ چون خشکت پر شد مالامال
مریم وعیسی شد نداندر کلام | دل شکسته گشت مریم زان غلام
رفت ابلیس لعین اندر زمان | حال مریم گفت پیش مردمان
کوز بدنامی بصحرا رو نهاد | رفت اندر وادی وفرزند زاد
چون نبود کسی فرزند او را | این همی کار سست مشکل ماجرا
ای شقیای تیره خاطر بدسگال | حیله با چون خود نمود شد بی وصال

جمع گشتند چون شنیدند آن خبر — آمدند دیدند مریم با پسر
این یکی گفتی چرا کردی چنین — آن دگر گفتی چه بد نامیست این
این یکی گفتی که مریم را پدر — مرد صالح بود از خود با خبر
مادرش هم نیک بود و نیکنام — زان دو صالح در طرایت ای کرام
آن دگر گفتی که آری از قضا — تا کجا نی رفت از وی این خطا
آن یکی دیگر برای جستجو — گفت ای مریم تو راز خود بگو
این پسر از کیست زانسان کی بیار — تا به تدبیری بپوشانیم کار
گفت مریم باز پرسید از پسر — او در آید در سخن گوید خبر
طاغیان گفتند طفل ناتمام — گر بپرسیم او کجا گوید کلام
چون بپرسید ندا زد ماجرا — گفت من هستم رسول از خدا
بنده حقم بیاوردم کتاب — من مبارک باشم از حلم حجاب
از دو عالم خلق باید زندگی — برکت باید نطق در گوینده‌ای
کور مادرزاد را بینا کنم — از یکی خم احمر و خضرا کنم
ابرص ناشاد دست من باشد — دردمند ازان منم کاه دوا
گفت مادر را که بر خیز این زمان — اندر آ در شهر بنشین شادمان
تا به بینند خلق آن دم معجزات — باز آیند از همه سیئات
چون که عیسی کرد معجز آشکار — منکران گشتند جمله هوشیار

وانگهی منکران

وانگهی منکران افعال خواه — کرد استغفار بر رهٔ گناه
وانگهی منکران افعال جبر — باز نامد سوی حق یک ره رهو
مانده در انکار خود ثابت قدم — مکر و حیله می‌فزودی دمبدم
ساحری گفتی که سحر است این یقین — ساحران را هست فن این چنین
ساحری گفتی که اینها شعبده است — حیله‌ها بر ساخته کاری بد است
منکر از منکر کجا گردد جدا — چون نصیب او همان است از خدا
منکر بد بخت را چاره مسیح — از بدان ناید یکی کار نکو
دور شو از منکران ابلیس باش — تا نیابی درد دل زان خراش
منکر بدبخت بیحاصل بود — جاهل است از دو عالم باطل بود
همچنین فرمود مولانای ما — شیخ محقق شاه اولیا
جانب حق گیر و با حق راست باش — هرکه بد باشد جفا بیهوده جاش
گو هزار بد بگوید باکی مدار — هرکه با تو بد کند با حق سپار
قول بد از جهل باشد ای کرام — جهل را چاره سکون است والسلام
چاره ابله سکوت است سکون — هست ابله سخن گفتن جنون
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل جهل علم قال النبی صلعم من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه

محمد مصطفی ص میفرماید که هرکه از برای برادر مؤمن چاهی کند ...

بدانکه هر جوهری که بکمال برسد از لعل و یاقوت و زمرد و زبرجد و الماس و زر و نقره و غیره ظاهر و باطن او یکرنگ و یکسان میگردد و این صفات صفات گوهر مؤمنان است و مؤمن اوست که در ظاهر و باطن یکسان بود همچنان آن مؤمن از گوهر ایمان پر گردد مولانا فرماید بیت

ظاهر و باطن اگر یکسان شوی — مؤمنی پر گوهر ایمان شوی

و بعضی گوهر آنست که کمال یافته است اما در پردهٔ سنگ مخفی در باطن کمال است اما محجوب از پردهٔ سنگ محجوب و او را عارفان دانند که عارف را دیده بنور حق است فانهم ینظرون بنور الله عوام از وی بیخبر باشند مولانا فرماید

تو خوش لعلی ولیکن در نهانی — تو خوش خوبی ولیکن در نهانی

و این صفات مؤمنان پنهان است کما حکی النبی صلعم من الله تعالی اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری و بعضی جوهر آنست که در نهاد تیرگی دارد که همچون قلعی و سرب و آهن و مس اگر مس تیره را زر اندود کنند و لباس زربفت پوشند ظاهر خوش نماید اما در باطن خلاف ظاهر باشد و این صفات صفات منافقان باشد باطنش چون ظاهر نبود قلب قلبانی زر اندوده بود قلب اگرچه می‌نماید روی صفا قلب با قلب ... اگر در قلب ... ابن سیه کاذب ...

وعلامت منافق

و علامت منافق آنست که در ظاهر با خلق دوست باشند و در باطن دشمن و در روی مردم نیک گو باشند و در غیبت بدگو باشند مؤمن و منافق را بفراست و گواهی دل می‌توان دانست کما قال النبی صلعم القلوب تشهد علی القلوب اما بیشترین خلق بتملق و زبان شیرین فریفته می‌شوند و بر منافق حسن النطق می‌بندند و عاقبت آن نفاق پنهان منافق ظاهر میگردد اما بوی صدق و کذب مؤمن و منافق از روز ازل معین است نظم

بوی صدق و بوی کذب گول گیر — هست پیدا در نفس از مشک سیر

و صدق صادق و نفاق منافق را بد و خیر دانند یکی بگواهی دل مولانا فرماید

از دل تنگ برادر گو ببین روزنیست — رو در یکی بگیر که سوراخ سوزنیست
هرکس که غافل آمد ازین روشن ضمیر — گر فاضل زمانه است کاو کودنیست

اگر بگواهی دل شناسند دانست سیما و سکون و حرکت و امتحان دانند مولانا فرماید

عاشقانت گر نشناسی تیمن — بچشمان راه جوینده نشان

اگر مرد مؤمن و محسن است در وقت احسان اثر در درون او در سر پیدا آید و از چهرهٔ او نور فرح و صفا همچون آفتاب می‌تابد و اگر مرد منافق و بد باطن است این خبث در درون او در چهرهٔ او پدید می‌آید و رنگ روی او متغیر میگردد و منافق کذا برا حیله‌ای شناسند و عاقبت آن قلب منافق ظاهر میگردد و آن افعال بد او را خدای تعالی از پرده ...

[illegible]

زد میکنند کما قال النبی صلعم انما هی اعمالکم ترد الیکم مولانا میفرماید چاه کن
مرا و شد اول بچاه دام افکن می شد آخر بدام هر منافق سیه بخت که در عقب
مومن چاه میکند عاقبت در آن چاه می افتد مناسب این معنی حکایت بشنو

داستان

نزد قیصر روم آمد یک حکیم … از دیار ری بس ظریف و خوش ندیم
در معانی نظم و نثر او عجیب … دمبدم گفتی لطایفهای غریب
قیصر او را محترم کرد و نواخت … عیش او را جمله اسبابها بساخت
زین سبب آتش فتاد اندر حسود … کز کجا پیدا شد این ردلو فرود
جمع گشتند آن حسودان از حسد … فتنه استنباط کردند سخت بد
نزد قیصر روم رفتند آن بدان … نطق بگشادند کی شاه جهان
از شهنشه بت نترسی ای حکیم … بد زبان است این سخن گوی عظیم
گر نمک دانستی آن سینه سیاه … آنچنان گفتی دی اندر حق شاه
زان سخن ما خوش نبشتیم ای کریم … با که مغز از فرق او بیرون کشیم
گفت قیصر آن سخن تا بشنوم … وانگهان در فکر و تدبیرش شوم
آن یکی پیش آمد و بعد از دعا … گفت شاها زین ظلوم خدا
اینچنین میگفت شاه اندر دهان … بوی دارد میکند آن را نهان
قیصر آن دریافت کاب از حسد … حیله کردند و زدند آن رای بد
گفت بر گوییست لیکن تو مگو … چون یقین گردد که آن گفتار اوست

ای بلی بگو

آن یکی گفت این زمان رای زنیم … گرچه دشوار است آسان میکنیم
گفت چون صبحی بیاید پیش شاه … تا بخواند شاه او را پیشگاه
وانگهان گوید سخن در گوش او … او بگرداند ز پیش شاه رو
این دلیل آن بود کان نابکار … گفته آن شاه دارد استوار
این بدان اندر برو آن حکیم … با همه دل صاف دارد بس عظیم
فتنه دیگر تراشیدن روان … خود بخود آن فتنه را کردند نهان
آن حسودان خاسته از پیش شاه … با هوا را اندیشه گفتی تباه
آمدند در حال نزد آن حکیم … یاد میکردند سوگند عظیم
که میان ما و تو صد دوستی است … وانچه میگوییم عین راستیست
باز گشتند آن حسودان تباه … آن یکی فتان نشست آنجا بگاه
یکدگر بگذشت بر فتنه جو … گفت ای دارم آرزو دارم که تو
با عیال خویش از روی کرم … مهمان من شوی ای محترم
تا بیفزاید محبت در میان … مخلص باشم ز جمله مخلصان
با عیال خویشتن مرد حکیم … رفت با مهمانی او آن سلیم
اتحادی شد بهم آمیخته … نعمت الوان میانه ریخته
صبحدم بو برگ باورند پیش … سیر کرده اندر و از حصر بیش
هر دو خوردند و روان گشتند بگاه … تا رسیدند بر در درگاه شاه

[illegible]

شاه نشسته مجلسی آراسته … داعیان بهر دعا برخاسته
مادحان در مدح مطرب در نوا … زار چون آواز رفته بر سما
شه اشارت کرد با مرد حکیم … گفت پیش آ چونکه پیش آمد ندیم
زان سبب کو سیر را بود است تباه … احتیاطی کرد از او آن شاه
دست پیش بینی نهاد و بر دهان … شاه گفت اینک پدید آمد نشان
من به پنهانی بسازم کار او … وا رهانم خلق را ز آزار او
خواند خازن را و گفتش ای فلان … هر که آید با تو آرد این نشان
بی محابا سر جدا کن باز بدن … وان سر ببریده آور پیش من
چاشتگه چون خوان بیاوردند پیش … جمله خوردند و برفتند کار خویش
شاه داد انگشتری را با حکیم … گفت با خازن ببر این ای ندیم
گفته ام تا بهر تو یک کیسه زر … زر بگیر و با عیال خود بخور
برگرفت انگشتری از بهر آن … بیخبر از کار شه آن بیگناه
چون برون آمد حریف دوش خویش … حاضر آمد آن زمان او را به پیش
گفت چون شد حال عزت تا کجا … گفت شه فرموده است با من عطا
می برم انگشتری شه نشان … تا ستانم زر ز خازن این زمان
آن حریف دوش با مرد حکیم … گفت من در دو شبم تو در نعیم
این عطا با من ببخش از کرم … تا من از اندوه و فاقت وارهم

آن حکیم انگشتری

آن حکیم انگشتری با وی بداد … او گرفت انگشتری گشت شاد
نزد خازن رفت خرم بهر زر … خازن او را خواند از وی برید سر
نزد شه آورد میگفت اینچنین … با دعای شه روی زمین
بوسه داد انگشتری آورد پیش … شه پشیمان گشت اندر کار خویش
که غریبی را بکشتم ناگهان … در خطای او دلم دارد گمان
چون نظر انداخت بر ببریده سر … دید در سر هیئت شکل دگر
خوار و زرد درماند کین احوال چیست … گفت خازن را که این سر آن کیست
گفت خازن کان فلان مرد غنود … آمد انگشتری شه نمود
بر سبیل حکم سلطان جهان … من سر او را ببریدم آوردم نهان
شاه خود را شمار از حالت عظیم … گفت خازن را بخوان مرد حکیم
تا بپرسم باز دانم حال چیست … چیست اندر فکر نیکوکار کیست
چون حکیم آمد نظر میکرد شاه … بود رخسارش منور همچو ماه
گفت خاین خایف است زرد رو … نیست تغییر اندر این گفتار او
نرم نرمک اندر آمد در کلام … گفت ای مرد حکیم نیکنام
با مدادان چون سخن گفتم نهان … بینی خود را گرفتی هم دهان
از چه بود آن را سبب تو باز گو … که مرا صد مصلحت بیست اندر و
در جواب آمد که ای شاه جهان … دی فلان هم فلان از جان

[illegible]

پس مرا تشریف دادند از کرم / وز بزرگی داشتندم محترم
حمله رفتند زان میانه آن فلان / پس مرا هشتند زمانی تا زمان
گفت یک امشب تو ای اهل عیال / میهمان شو نزد من ای بی ملال
شب بمهمانی برفت حالها بر / بورکی پر سیر آورد او بخبر
آن بخوردیم و برون رفتیم بگاه / روی آوردیم در درگاه شاه
سیر را بوی بد بود من زان سبب / نزد شه بستم دهان از ادب
شاه را معلوم شد اسرار آن / وان دغا و مکر وان کردار آن
گفت اکنون بار گوی ای مشتری / تا که دادی از ره نیک اختری
گفت و انکس که شدم مهمان او / قلتی بنمود با من کرد رو
رحمم آمد دادمش انگشتری / کان نگار زان بر که گیرد زر بری
شاه با آن زن بگفت ای پر سیار / تا به بیند این حکیم نیک کار
گفت این شخص انجیل گفت انجیل / فعل آن پیچیده شد بر پای این
از حسودی کس نکرده هیچ سود / از حسد مردم شده کور و کبود
از حسودی آتش گردد کار بار / از حسودی مرد گردد خاک سد
حال محسودان عیان بند حسود / چون حسد با قیت آن دیدم چه سود
چون ز دیگ گرم هر گیر بند سر / صد مگس برفی فتد در دیگ در
دانکه نعنادات می بیند عیان / او هم اندر دیگ کی آید عیان

فعل الی کی من

ایشان اقران جان … ای یار عجب … شکر لله شد تمام … مصطفی … تاریخ … ایشان … [illegible]

فعل هر کس هست الیس کیر او / هر چه کرد است آن بیابد مو بمو
همچنین فرمود مولانای ما / شیخ رحمی پیشوای اولیا
انکه برای دیگران کاوند چاه / خود در آن چاه او فتد کوید آه
هیچ نبود منکری چون منکری / منکرش شو تو برآ از منکری
بل برای قهر خصم اندر جهد / با فزونی جستن اظهار خود
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

نقل نیاورد … سخن در روز
جمله بیت بکم … الفقه العم

فصل چهل و ششم قال الله تعالی وکذلک جعلنا لکل نبی عدوا شیاطین الجن والانس خدای تعالی میفرماید که هر پیغمبر را دشمنی از دیوان و پریان و شیاطین و صحبت جن والانس در نادیل حبیثان و بدگویان و بدخواهان و حاسدان و متعصبان بی باطل دعوی من الخیر بند از جن والانس و مالک دینار رحمة الله علیه فرموده است که شیاطین الانس بدترند از شیاطین جن ازانکه الانس قران می خوانند و عمل بر خلاف قران میکنند پس شیاطین انس بدتر بود از شیاطین جن کما قال النبی علیه السلام قرناء السوء اشد من شیاطین الجن آمرین ذکر رفت آ کانسان بر چهار قسمند قسم اول خاص الخاص اند انبیا و اولیا و ایشان در میان انبیا و اولیا و خدای تعالی می بینت جمال الله می بینند چنانکه خداوندگار مولانا فرماید یکی های همی بینم بر دلها ز دیده دیگر

ف ۹۹

نه اورا دیده دیده نه او را گوش بشنیده گر افلاطون سر بدستی چال و حس آنکه مرا زمین دیوانه تر گشتی زمین شوریده تر گشتی و قسم دوم خاص است و خاص او است که از امر و نهی خدا بیگانه رهو نکند رد و قسم عام است و عام او است که قابل بود ایشان و خبران در طاعت خدای تعالی و عمل صالح کوشد و قسم چهارم علم عام است و عام عام قابل صلاح نیست حلاوت نفاق و صلاح در دماغ ایشان هوا و هوس باید و میل ایشان در ظلم و تعدی و الکار و حسد است بد کو و بدخواه مومنان صالح باشند و اغلب مردم ازان قبیل است قال النبی علیه السلام الناس اجناس والشیاطین اینش شیاطین الانس اگر چه بصورت انسان اند از کور بصورت خوک و بوزینه خواهند خاستن کما قال النبی علیه السلام فی امتی یخرجون من قبورهم بصورت القردة والخنازیر وهم الحسادون واللعانون و هر که مسلمان وار زید او مومن و مسلمان وار میرود هر که حاسد و خبیث و منکر زید خوار خلق و رسوا … هر که مومن زیست او مومن رود هر که منکر بود او رسوا شود کما قال النبی علیه السلام کما تعیشون تموتون وکما تموتون تحشرون اما انکه منکر و حاسد بودند بحکم این حدیث شوی در گور خوک گردند و با آن صورت در قیامت حشر شوند

داستان
هر کرا جهل بود از جاهلان / نام او بوجهل خواندند مومنان

آن یکی قایم مقام جهد بود / جاهل است اندر یکی کامل عیار
در زمان مصطفای مجتبی / بود بوجهل لعین از خدا
هشتصد معجز ز احمد دیده بود / از جهالت منکری مکبر دیده بود
یکدمی از معجزه حاضر شدی / باز از حبیب شقا سر بر زدی
روزی از مسجد برون آمد رسول / دید ابوجهل ایستاده همچو غول
گفت بوجهل ای رسول مجتبی / کردم استغفار بر ذنب خطا
کرده معجز باز بینم از رسول / یکان خواهم گذشتی از فضول
عهد این نوبت درست و یقین / میل کردم تا شوم ز اصحاب دین
گفت احمد راستی در تو کجا / عهد تو جمله دروغ و دغا
گفت ازین پس کم رود بر من خطا / هر چه گویندم روا باشد روا
مصطفی فرمود که اکنون باز گو / از رسول حق چه میجوی بجو
یک درختی بود بس هول عظیم / مانده از ایام عاد آن قدیم
گفت فرما کین درخت بینم ز بن / از زمین بیرون کشد بیخ کهن
گر کشان آید بگوید مصطفی / من گواهم که رسول است از خدا
گفت احمد ای درخت انجا بیا / کشکشان از بیخ خود پیشم بیا
خوش بگو احمد رسول است از خدا / پیشوای انبیا و اولیا
اندر خت از ابر آمد کشکشان / پیش احمد آمد و گفت در زمان

من گواهم که رسول مرسلی / از همه پیغمبران تو افضلی
آتش اندر جان بوجهل اوفتاد / رنگ رویش تیره شد همچون رماد
گفت هان دیگر چه میگویی بگو / گرچه معلومی تو از سیما و رو
دست پیش آورد بوجهل آن زمان / گفت چیست اندر کفم این را بدان
حق تعالی وحی کرد با مصطفی / گفت احمد ای بوجهل دغا
هفت تا سنگ است در دستت نهان / هر یکی را این نشان آن نشان
دست بگشا تا شهادت آورند / در کف تو جانب کوثر روند
دست را بگشاد هفتا سنگ بود / زان حصی هر دم شهادت می‌شنود
تیره شد آن لحظه بوجهل لعین / خواست تا آن سنگ ریزد بر زمین
جبرئیل آمد ز دست او ربود / سنگها را سوی کوثر برد زود
باز منکر شد ابوجهل لعین / گفت احمد ساحر است سحر است این
حیله گر شد در سوای بیکر / دیوی اندر صورت شکل بشر
شیطنت را صد چو شیطان علام / کار شیطان از تو میگیرد نظام
بعد روزی چند مرد آن نابکار / حیله دیدند از صغار و از کبار
گو بصورت خاک مطلق گشته بود / آتش دوزخ درونش می‌نمود
زینهار ایمن مباش از مردمان / هر که صورت دارد او انسان مخوان
این سلام علیک مردم بیشتر / حیله و مکر است دام معتبر

همچنین

همچنین فرموده مولانای ما / شیخ تحقیق تاج اولیا
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیک‌شان کم جو امان
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل احبابت بیابد روشنی

فصل چهل نهم قال الله تعالی ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار ولن تجد لهم نصیرا خدای تعالی میفرماید که بدرستی که منافقان در درکه زیرین آتش خواهند بود و ایشان را هرگز از آتش خلاص نخواهند هرکرا ظاهر موافق باطن نبود او از کذابان باشد و کذب اعظم خطایاست کما قال النبی صلعم الکذب اعظم الخطایا کذابان در زمرهٔ منافق شدند بدانکه سلام علیک در میان امت رسول سنت است و رد سلام فرض است کما قال الله تعالی اذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن منها او ردوها ومقصود از سلام عهد است بر ایمنی و سلامتی همدیگر و هرکه ابتدا بسلام کند فضل او بیشتر و آمرزیده شود کما قال النبی صلعم من ابتدء بالسلام فهو مغفور و چون در میان مومنان ایمنی و محبت است مومنان نیک‌خواه همدیگر باشند و هر عیبی که در نهاد همدیگر بینند با همدیگر بگویند تا صاحب آن عیب تدارک آن کند و آن عیب را از نهاد بیرون کند کما قال النبی صلعم المومن مرآت المومن و حق آینه است که هر عیبی که در

مؤمن است بازنماید مولانا فرماید آینه کو عیب‌ها را در نهان از برای خاطر این مردمان آینه نبود منافق باشد او آنچنان آینه را هرگز مجو حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه با خلق نشست و خاست نمیکرد گفتند یا ذوالنون چرا با خلق نشست و خاست نمی‌کنی گفت بدو سبب یکی آنکه هر عیب که در نهاد ایشان می‌بینم چون بازمیگویم میرنجند و دوم آنکه هر عیب که در نهاد من می‌بینند با من نمیگویند تا من تدارک آن عیب کنم و از آن عیب خلاصی یابم و فایده از نشست و خاست اینست چون این فایده حاصل نمی‌شود از خلق کرانه کردم و با خلق نمی‌آمیزم و در چشم اهل خلق آنکس نیک و خوش مینماید که بخلق ایشان میرود چنانکه مولانا فرموده
هر که او بر خلق بر خوی تو زیست / پیش چشم تو ولی است و نبی است
و با خلق خلق رفتن نفاق بود و سبب انکار و بدی و حسد و خلاف منافقان آن سبب است که در طبع منافق صلاح موافق نیست و از خلق توقع آن دارد که آن فساد او را عین صلاح خوانند ولی الفاظی او را لقب نهند و مؤمن آنست که همچون آینه صفات هر یکی را پیش او نهند و هرکه با خلق مؤمن دارند که آنی بیشترین از آن مؤمن میرنجند و با آن مؤمن سیه بها کنند که چرا اخلاق طبع ما را بد داند و آن می‌گوید و آن می‌نماید که ما را ناخوش می‌آید چنانکه مولانا فرموده آینه‌ای کو عیبشان بنمود را

بشکنم

بشکنی سیه روی نماید مر ورا بدکاران و منافقان از حال معکوس و افعال منحوس خود بی‌خبرند چنانکه مولانا فرموده زاغ اگر زشتی خود بشناختی همچو برف از درد و غم بگداختی امروز عهد ما عهد آخر زمان است و علامت آخر زمان آنست که بیشترین خلق بد و بی‌راه و منافق باشند هرکه درین عهد ازین خلق کرانه کند و با این خلق ننشیند آسوده ماند چنانکه مولانا فرماید خلوتی بگزید هر کو عاقل است / زانکه در خلوت صفاهای دل است و هرکه خلوت گزید ازین دوستان دشمن دل وارهید و ازین یاران منافق نمای بازرست که درین عهد یار نایافت است چنانکه مولانا فرماید بیت یار درین زمانه بدید یار خود چو آشنا دیدا اغلب مردم این عهد با مردم دوستی می‌نمایند و در باطن مکر کنند چون در نهاد دیانت ندارند عهد و سوگند و طلاق ندانند بر کفایت ایشان اعتماد نتوان کرد که منافق عهد و سوگند و طلاق نداند مناسب این شعر شنو داستان

چون که رو لوح افتد این احمدی / کفر کافر شد نگون رو عدی
مؤمنان غالب شدند بر کافران / جزیه می‌بردند از ایشان مؤمنان
بعضی مؤمن شد به تقلید برون / صد هزاران مکر و خفیه در درون
ظاهرش صافی ملیح اندر رونق / باطنش تیره قبیح اندر نفاق
بود مردی کز ثری نامش هام / خفیه بوجهلی دغای والسلام

پیش احمد آمد و گفت ای رسول | تا بروبیم ترک آوردم فضول
خوف سر پیش آمد و هم خوف مال | عرضه کرد ایمان با اهل عیال
حافظ قرآن شد و پاکش پسر | زاهدی شد در ریا نه معتبر
حج بیاورد هم صوم و زکوت | با جماعت پنج وقت اندر صلوت
مسجدی بنیاد کرد از بهر نام | صدقه و خیرات میکرد او دوام
مستصد اندر نفاق منع معتبر | متفق گشتند با آن بدگهر
آن منافق گفت با آن زندقان | ترس ما از احمد است اندر جهان
هر چه خواهد از قضا آن می شود | خلق او را بنده فرمان می شود
گر ظفر یابیم ما بر مصطفی | دست دست ماست کار است کارها
اینچنین شد اتفاق در میان | تا بکاوند چاه اندر ره نهان
دشمنان چه تیغهای دو باش | راست بنشانند از بهر خراش
مصطفی را بر سبیل میهمان | بگذرانند بر سر چاه نهان
چون بپرداختند اندر قعر چاه | مستصد اندر نفاق نحس دل سیاه
با سلاح از جاها آیند برون | از گروه مؤمنان زیر بد چون
فتنه را چون شد چون پرداخته | عزم آنکه سوی احمد خواسته شد
کی رسول حق نبی محتشم | یکدمی تشریف فرما از کرم
میهمان شو با جمیع مؤمنان | پیش ما از رغم مشت منکران

در زمانه جبرئیل از خدا | گفت شو حال ما با مصطفی
که برو ای پناه تو خداست | فتنه شان امروز ایشان نزد بلاست
گفت احمد راز تان پوشیده است | این یقین ظاهر است بی شک است
فتنه و دام است ای زندقان | فعلتان پیداست بر پایان
گریه میکردند گفتند ای رسول | که زما کی بود افعال فضول
کی سبب ما را شکستن خود چراست | حق تعالی عالم اسرار ماست
هر چه فرمان است فرمان برده ایم | فرض و سنتها بجای آورده ایم
اینچنین ظن بر محبان کی رواست | گر خطائی بی شما کین خطاست
گفت احمد که شما را حاجت است | و اندرین مهمان کردن غفلت است
آن شما را آفت خواهد شدن | مؤمنان را راحت خواهد شدن
خواهم آمد با جمیع مؤمنان | یکزمان بر سبیل میهمان
مؤمنان را گفت آن سر مصطفی | که چنین است کار این قوم دغا
حق پناه ماست با تیغ و تبر | مؤمنان گاه است با ایشان ظفر
عزم کرد اندر پی ایشان رسول | چون رسیدند بر سر چاه نغول
زد پری جبرئیل آن چه را که شد | چار جانب خانها جمله [illegible]
منکران در زیر آن دیوارها | گشته گشتند خوار از آن کردارها
اغلب خلق اینچنین است ای فلان | در درون حیله برون شیرین زبان

با عدو چون دوست دمساز کنند | با عیال خویش کج بازی کنند
هر چه گویند بر خلاف آن بود | چشمشان گریان دل خندان بود
کرم خود را نه پیچ جز در آب | یا در آینه بجو محرم سیاب
همچنین فرمود مولانای ما | بحر حکمت معدن کان صفا
هر چه بول خر ببوید در طریق | میشان گر اصلی [illegible]
از کجا این قوم پیغامبر کجا | از جهاد جان کجا باشد رجا
یا تو پیغام زن آری یا که زر | پیش تو بنهند جمله سیم زر
گر تو پیغام خدا آری چو شهد | که بیا سوی خدای نیک عهد
قصد جان تو کنند و قصد سر | از برای حیث دین [illegible]
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل تو یابد روشنی

فصل پنجاهم قوله تعالی قال رب انی دعوت قومی لیلا و نهارا فلم یزدهم دعائی الا فرارا خدای تعالی میفرماید که نوح ع گفت ای پروردگار من بخواندم گروه خود را شب و روز نیفزود در دعوت من ایشان را مگر گریختن دعوت کفار ره انبیا و اولیا و علما و سلاطین و امرا واجب است اگر قبول کنند فهو المراد اگر قابل نه اند صاحب دعوت باید که در دعوت [illegible] کنند یا آنکه ایشان را به راه راست آرند یا آنکه ایشان را [illegible] کنند یا آنکه

از ایشان جزیه بستانند و با وجودی که جزیه بستانند بسبب آنکه گمراهی ایشان متحقق کما قال الله تعالی قاتلوا الذین لا یؤمنون بالله ولا بالیوم الآخر الآیة ولا یحرمون ما حرم الله ورسوله ولا یدینون دین الحق من الذین اوتوا الکتاب حتی یعطوا الجزیة عن ید وهم صاغرون و دعوت علما و اولیا آنست که احکام قرآن و حدیث عرضه دارند اگر در سمع گمراهان اثر نکنند دیگر بار نیکو بینند و در گفتن دیگر بار ملامت [illegible] نمایند و اگر قابل نه اند و هیبت ایشان مرکب است پیش نکو بینند که ایشان را قرآن و حدیث اثر نکنند و ایشان [illegible] ایشان بنده نفسند نه بنده خدا مولانا فرماید بیت روزی یکی همراه شد با بایزید اندر سفر گفتا کجا [illegible] از حرفت [illegible] گفتا که من خربنده ام پس بایزید آن لحظه گفت یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا انبیا در دعوت خلق جگر خود را خون کرده اند نوح علیه السلام نهصد سال دعوت کرد هر روز دو نوبت [illegible] هر روز دو نوبت کافران [illegible] کردندی که در گلیمی نهادندی [illegible] مجاهدان را در ابتدای دعوت طمع مال و غرض نفس نباشد تا غزای او خالصا لله تعالی باشد حکایت روزی امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه در غزا با کافری ذوالفقار کشید و حمله کرد و آن کافر [illegible] دیگر [illegible] امیرالمؤمنین [illegible] ذوالفقار در نیام کرد [illegible] کافر در عجب ماند و گفت یا امیرالمؤمنین چرا

نخبودی کفت غزای من برای خدا ربود چون برمن خیو انداخت
نفس من تیره شد وکفت بزن این کافر را چون نفس در غزای کافر
شریک شد آن غزا خاص از برای خدا نباشد ازان سبب ترک
کردم وکذاشتم غزای غازی باید که برای الله تعالی باشد و در هلاک
بندکان تعجیل نماید که از انبیا هرکه در هلاک خلق کوشیده است خدای
تعالی بروی عتابها کرده است چنانکه نوح عم کفت رب لا تذر علی
الارض من الکافرین دیارا سبب این خدای تعالی با او عتاب
کرد همچنانکه یونس عم بر کافران غضب کرد وکفت الهی این کافران را
هلاک کن در حال ابری از آسمان پدید آمد ازان ابر آتش و سنک
باریدن کرفت تمامت کافران هلاک شدند مثنوی یونس از خشم و
غضب کفت ای اله سنک آتش بار بر کبر تباه ابر شد ای خدات
ناکه از هوا سنک آتش ریخت انکهم از سما بر همی انداخت می غرید سنک

ابر میغرید رخ میریخت رنک ؛ خلق بیچاره بمردند سر بسر
مرد و زن پیر و جوان دختر پسر ؛ سوی یونس آمد از سبحان عتاب
کز دعا کردی جهان پر اضطراب ؛ خدای تعالی بر بندکان خود است مشفق

آن طریق را باید دانستن در هلاک بندکان خدای تعالی بدکمان شدن
چون حق تعالی برآزار کافران عتاب میفرماید در آزار مومنان
کار دیرنا

بایند بنو نیتق
نهم اند شرطش پی سلامس
مبو شرطه کتی باشد انس
شرطش یاردن شرطش نجحت
اسلام ... شخص وقت
چهارم ... فرض ...
پنجم ... فرض سنت ...
ششم ... قوم ... حدث
هفتم ... فرض خبث
ستر عورت نیت شرطها ...
... استقبال کعبه اعظم
... افعال ... تکبیر ...

کار دشوار تر بود مناسب این معنی حکایت بشنو داستان

کفر عصیان جفا و سرکشی ؛ جهل انکار و نفاق ناخوشی
در عوام الناس با قابل بود ؛ هرکه عام عام او جاهل بود
عامی نادان که حق را قابل است ؛ واقف کار رب او نیکو دل است
کر بود عامی که آنجا نه ولیست ؛ نه کلام الله نه نقل نبی است
کو بر ایمان ور او حاصل شود ؛ راه یابد با خدا واصل شود
کرچه او بیراهست اما در ره است ؛ همچو آن ابری که جنبش بر سر است
از سوی مشرق بمغرب میرود ؛ او بمغرب کی رهاست میرود
سوی مغرب راه او باشد یقین ؛ او بداند راه در روی زمین
زحمتی یابد ز اسباب عذاب ؛ ونداران ره میرود مست خراب
خلق اغلب عامی ناقابل است ؛ از هزاران کس یکی کس عاقل است
زین سبب انبیا میان آدمی ؛ کمترک یابند مردان مردمی
با شهادت کفتش ظاهر کی ؛ مرد مومن کرد در داند خدا
نوح نهصد سال با این خلق عام ؛ در کشی بود در دعوت دوام
هرکجا میرفت دعوت می نمود ؛ خلق را انکار در دل میفزود
مجره مینک شد بیدل می شدند ؛ نوح را از خشم لتهای زدند
غیر بیجا آدمی اندر شمار ؛ نکرو بید ایمان بیاورد ای کبار

شرک افعال شرک کلان
شرطها دانده م شرک طعامی
سیزدهم شرطش اول تا آخر
... تشکیک نیت نیت ... طاهر
... شرطش ... تا باطل
نیت ...
یازدهم ... تعلیق
قطع نیت ... قنوت
... کنش ...
... تکبیر ... قرات ...
... تعدیل ...
... اسلام
... ترتیب ...
... دوم ...

بعد نهصد سال آن قوم شر ؛ ناله کرد و در دعا کفت ای اله
کافران بایست کذاران در جهان ؛ تا نماند کفر را نام و نشان
نوح را در کوش جان آمد جواب ؛ کز تنور تو بجوشانیم آب
ابر غرّد روز و شب باران شود ؛ آب بالا خیزد و طوفان شود
هیچ دیاری نماند در جهان ؛ از وحوش و از طیور انس و جان
رو تو کشتی ساز کن تا هم نهان ؛ چون رسد طوفان رود کشتی روان
جفتی از هر جانور با خود ببر ؛ توشها میساز هرچه بیشتر
چند روزی رفت رودی آسمان ؛ ابر و باران کشت پیدا ناکهان
وز تنور نوح آب آمد برون ؛ ابر و باران ریز کرد از حد فزون
کشتی بر خلق را چون نوح راند ؛ در زمین از خلق دیاری نماند
بر سر کوه احد شد موج آب ؛ خواست طوفان جهان از وی خراب
مدتی بکذشت آن طوفان نشست ؛ کشتی آن کشتی از طوفان برست
خلق ازان کشتی برون آمد روان ؛ کشت کاری کرد اندک زمان
نعمتی از فضل حق آمد پدید ؛ خلق از شکرانش فتنه وا رهید
نوح روزی مشتغل شد با خدا ؛ ناکهان در کوش نوح آمد ندا
کای پیمبر دست در کاری بزن ؛ دست بجنبان به بیکاری منشین
از کل تیره تو من اندازه نماز ؛ کاسها و دیکهای کل بساز
بکرها

سیم در شناخت شنود زبان حرف
مسح جیوده سر ... فرض رکعت
پنجم نیت باشدش ترتیب
خدایا ایمان بکرد نصیب
فرض جمعه
فرض غسل ایدن نیت باوری
دوم قابلیت یکسر تر کسی

بیکدو سالی رفت صحرای تمام ؛ پر شد از دیک و ز کاسه ای کرام
کفت الهی آنچه کفتی ساختم ؛ دیکها و کاسها پرداختم
کفت حق رو جمله را درهم شکن ؛ کفت نوح ای عالم سر و علن
بشکنم چون امر آمد بازهان ؛ لیک مشکل هست در جانم نهان
هر یکی چون در کفم صورت بست ؛ نقش هر یک در دل جانم نشست
هر یکی مانند فرزندی شدست ؛ چون عیال خویش دلبندی شدست
کفت ای نوح الکریس بهر چرا ؛ در هلاک بندکان کردی دعا
آدمی از دیک کاسه کم است ؛ آدمیزاد است اکر نامحرم است
از عدمشان در وجود آورده ام ؛ آنچه با هم آشتی کرده است
جهل غفلت کرده ام اسباب نصیب ؛ زان جهالت کشت دنیاشان حبیب
زان جهالت در جهان پیچیده اند ؛ و اندرین دنیای دون شادان شدند
آستین دنیا ز غفلت کرده ام ؛ عام را اسباب آلت کرده ام
تا جهان معمور کردد از عوام ؛ دایما باشند در سودای خام
ز اولیا معمور کی کردد جهان ؛ ز اولیاها کی شود پروای آن
تا نبود ای جهان بند دل ؛ غیر حاجت خویش آلاین بکل
غل غش در عالم آرایش است ؛ عشق ازان سوداها آرایش است
بر رسولان واجب آید که پیام ؛ از خدا کویند بر مردم والسلام

مخلصش توفیق اندر دست مات / عاصیا نزاع شناسی از کجات
در فنا کردی دعای ای رسول / نزد ما شد آن دعای تو قبول
خلق را کشتیم اندر زیر آب / عالمی معمور جمله شد خراب
زاین ندامت نوح نه صد سال تمام / المکث فینی رحیت از خشم ای کریم
چون ز صد بگذشت افغان نوح و بکی / اندر آمد جبرئیل پیش او
نوح نهصد سال دعوت مینمود / دمبدم انکار قومش میفزود
گفت الهی غرق گردان کافران / تا که دیاری نماند در جهان
آن دعای نوح آمد مستجاب / کافران مردند جمله زیر آب
نوح را وحی آمد این دم از خدا / که چرا کشتی تو خلق ما
همچنین فرمود مولانای ما / گر نه رحمی بود ای اولیا
بر پیمبر واجب آمد این کلام / با عباد الله تو بید والسلام
گرچه دعوت از رسالت گر کار / با قبولی نا قبول او را چه کار
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل حاجت بیابد روشنی

فصل پنجاه یکم قال الله تعالی ولو شئنا لآتینا کل نفس هداها

خدای تعالی میفرماید اگر بخواستیم هر نفسی را هدایت میدادیم اما چنین فرمودیم که دوزخ را از آدمیان و پریان پر خواهیم کردن بدانکه خلقت جن و انس یا از آتش خشم خداست یا از رحمت و لطف خداست

هر که را خلقت از آتش خشم خداست هر جا برسد در سوزد مولانا فرمایند
آتشی تو تا نسوزی چاره نیست اطلس دگر باشی تو ترکیب و در
نماری که از آتش خشم خداست اگر و خاصیت آن او ناپدید باشد اگرچه
در ظاهر زاهد نماید یا عابد یا عالم یا ظالم حکایت چنانکه بلعم باعورا
زاهدی بود صاحب کرامات هرچه از خدای تعالی درخواست کردی
اجابت شدی چون موسی عم در آن شهر آمد که بلعم باعورا بود از برای
دعوت خلق سلطان آن شهر نزد بلعم آمد و گفت یا بلعم از خدا درخواست کن
تا موسی با ظفر نیابد و از اینجا محروم رود بلعم دعا کرد و خدای تعالی
دعای او را مستجاب گردانید و موسی عم از آن شهر محروم بازگردید
و عاقبة الامر بلعم باعورا قصد دختر پادشاه کرد دختر پادشاه او را
بکشت و دفن کرد و چون افعال بد او را پادشاه دریافت بفرمود
تا بلعم را بر دار کردند در آن حالت شیطان بیامد گفت یا بلعم اگر
ایمان بیاری من ترا ازین دار خلاص دهم بلعم باعورا ایمان خود
بغارت شیطان داد از دنیا کافر رفت و همچنین ابلیس معلم ملکوت بود
صاحب علم و منبر چون از آتش خشم خدا بود بیک گناه باز
ماند خدای تعالی او را استغفار روزی نگردانید ملعون شد در
دنیا و آخرت چنانکه مولانا فرمایند بلعم ابلیس سوا شد زراه

تا که باشد این دو سر باقی گواه علامت این دو صفات در نهاد
مخلوقات پیداست هر که او بناحق خلق آزارد و ظالم و بی
انصاف است ظاهر و باطن یکسان نیست و منافق است خلقت
او از آتش خشم خداست و در هر که آزار خلق نیست و در کارها
منصف است و بر جادهٔ شریعت و طریقت است و ظاهر و باطن
او یکسان است خلقت او از رحمت و لطف خداست و نفع خلق است
و آنکه از وی نفع خلق شد او خیر خلق است کما قال النبی صلعم خیر الناس
من ینفع الناس و شر الناس من یضر الناس و منفعت مردم
بر دو نوع است اگر آن نفع او خالصاً لله است از مقبولان خداست
اگر نفع او ریا و زرق است او مردود است و هیزم دوزخ که ریا در
اخلاص شرک خفی بود کما قال النبی صلعم الریا شرک الاصغر و هر که
زرق از اخلاص نشناسد مگر عارفان قدس الله ظاهر سره می‌نمایند
اما در آخر رسوا میگردند و از رحمت خدای تعالی و فردوس محروم
بود سفیان از عزیزان عظام / عالم و عامل بود او ج احترام
فاقه و فقرش برون از انتها / درد لش غالب شده ترس خدا
در جوانی بیش ادهم گشته بود / اشکها با خون دل آغشته بود
صادقی پرسید از سفیان چرا / در جوانی گشت کرکستی دوتا

نعره زد از چشم خود بر ریخت آب / گفت آن ای سر اسرار الصواب
کای سلیم القلب من طالب بدم / در حصول علمها طالب بدم
بودم اندر حضرت استاد / هر کجی علامه اندر بلاد
سبق میخواندم بر او شان ماه و سال / سبق بگذشت با من چند سال
چون اجل آمد یکی رفت از میان / شد جنازش سوی گورستان روان
گور کن بنهاد او را در لحد / چار کس آمد بدیدم همچو دد
ریسمان بر پاش بستند کش کشان / از میان گور بردندش روان
من بگفتم مردمان را وصف حال / مردمان گفتند ترا این شد خیال
من پی آن چار کس رفتم دوان / تا بدانم حال اسرار نهان
میکشیدندش همی چند روز / تا رسیدند بر مقابر یهود
از دهان او برون کردند زبان / دفن کردند در میان کافران
مدتی بگذشت استاد دگر / همچو او شد من بدیدم با نظر
بود استاد سیم اندر حیات / چند سال رفت گرد او هم وفات
خلق سوی آن جنازه شد برون / چون بسپردندش بخاک تیره گون
چار کس عفریت گون اندر زمان / آمدند از گور بردندش کشان
صورتی خوکی شده اند نظر / و آتش افروخته بر فرق سر
وز دهانش اژدهای سر زده / در دو گوش او دو مار اندر شده

هیچ حق دیدم از ترس خدا   پشت من بشکست من گشتم دوتا
هر که حق دانست کی این بود   بلکه پشت از غم چو شعبان بشکند
هر که ابشکست بر حکم کتاب   یا نترسد از حساب از عقاب
کافر است او نیست با او که مگو   اینقدر گویم دراکه وای او
او ندارد نور رحمت در نهاد   او همین خاک است یا آب و باد
عنصر بشنو اگر انسان شود   صورتی پر فتنه شیطان شود
در جهان که برگ گیرد که بسند   که بشکل انسان که خوک ... نهد
آتش حق است یا هیزم دوزخ بدان   او بسوزد زو بسوزد دیگران
هر شود دوزخ از آن انسان ...   هر یکی جنسی بود اندر ضرر
در سقر با قیر با قطران بود   یا بشکل مار کژدمها بود
چار عنصر با عبارت آن بود   بالقا و حور و جنت کی رسد
چار عنصر چون نیابد نور حق   در دو عالم باشد او خوار و حنق
خلقت مخلوق را ای هوشیار   یا ز نور پاک میدان یا ز نار
آن یکی لطف است آن دیگر غضب   این یکی ارزان مردم و در لقب
جنس سوی جنس خود راجع بود   هر یکی بر اصل خود راجع بود
گر تو میخواهی که دانی قدر خویش   که ز لطفی یا ز ناری قهر خویش
به زد و کس کی شناسد طبع تو   تو شناسی طبع خود را مو بمو

هست خود بین

هست خود بین که در چه غالب است   سوی حق یا سوی دنیا راغب است
گر سوی دنیاست میلت تو بدی   گر سوی حق است میلت اسعدی
همچنین فرمود مولانای ما   که رحمن مثوای اولیا
ای برادر تو همان اندیشه‌ای   ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
زآتش خشم اغلب مردمان   بر شود دوزخ ز جن و انسیان
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی   تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل پنجاه دوم قال النبی ص من خاف الله خوف الله منه کل شیء

محمد مصطفی ص میفرماید که هر که از خدای تعالی بترسد همه اشیا را حق از وی بترساند یعنی اینکه در هر که خوف خداست او پیوسته با خدا است و هر که با خداست او از هر جانب بیخود است و در همه عالم ایمن است ... باخودی با بیخودی دو چار زد بیخود اندر دیده خود خار زد مرد بیخود ایمن است ساکن است همچنان در ایمنی او فنا است و مرد خایف از خوف خدا اگرچه از این جانب بیخبر است اما از جانب خدا با خبر است و هر که از جانب خدا با خبر است هرگز بیمرده نگردد و از آفت ایمن باشد مولانا فرماید اگر کل با خبر بودی همیشه مست تر بودی از زیرا آگهی باید حیات هوشیار را حکایت ... چون شط جی سهمناک است و از بیابان بغداد میگذرد و دو نیمه شهرها از این سو است و نیمه شهرها از آن سوی آب وزیر خلیفه مستنصر را

پسری بود در سال عظیم جمیل خلیفه با وزیر فرمود که پسر را پار تا ببینم وزیر سوی خانه سوار شد و فرزند خود را سه پای گوناگون جواهر است و عنبرینها حمایل کرد و در کشتی سوار شد تا فرزند خود را بخدمت خلیفه آرد چون آن طفل در کشتی درآمد خواب بروی غالب شد و در خواب رفت ناگاه بادی تندی درآمد کشتی را غرق کرد وزیر و هر که شناوری میدانست خلاص یافتند باقی مردم غرق شدند و آن طفلک وزیر ناپدید شد چون این خبر خلیفه رسیدند حال باز نمودند خلیفه و تمامت خلق غمناک شدند بعد از ماهی خبر آوردند که در میان آب نزدیک پل واسطه سال کودکی یافته اند بروی عنبرینها و جامه‌های چنان و چنین این خبر را بسمع خلیفه رسانیدند بنواب شهر واسطه فرمان فرستاد که آن طفل را بیاوردند چون در آن وزیر فرزند خود را بسلامت دید هیچ آزاری بروی نرسیده تمامت خلق حیران ماندند که عجب کاریست خلیفه مردمان عاقل را جمع کرد و پیشتر حال و سلامتی آن کودک را باز میطلبید و صاحب دلی پیش آمد گفت یا خلیفه این طفل در وقت غرق شدن کشتی در خواب بوده است و از این عالم بیخبر بود او در آب غرق نشود و خواب بی مثال مرگ است و آب مردم زنده را در زیر میکشد اما خفته و مرده را در سر میدارد و همچنانکه اصحاب الکهف خفته بودند و از همه بیخبر شده لاجرم آفت

دنیا را در ایشان

دنیا را در ایشان دگر گزندی نبوده جسمهای ایشان تازه باند اما از جانب حق باخبر بودند و با خدا مشغول از این حکایت مقصودم آنست که هر که مشغول خواب است از آفت این جهان ایمن است در آب غرق نمیشود پس هر که با خدا مشغول گردد و همچون اصحاب کهف بیخبر شد و از این غم دنیا بیرون رود از آفت آنجهان چون ایمن نباشد و مشغول با خدا از دو چیز حاصل آید از احتیاج دنیا و یا اشتیاق دیدار مولانا فرماید مشتاق ترا گوید سلام از جان محتاج ترا گوید ناچار سلام علیک و چون حضور الله دست دهد هر که مشتاق است دیدار طلبد و هر که محتاج است الله طلبد که حاجتش روا گردد و هر کرا حضور الله حاصل گردد او خدا را داند و هر که خدا را داند از خدا بترسد و هر که از خدا بترسد خلق از و بترسند و هر خدا ترس چو دوستی از دوستان حق تعالی رحمها بر سبیل فرجه دفع ملال

سوی صحرا رفت و پالیزی بدید   التفات او کرد چون خاطر کشید
گفت با پالیزبان بعد از سلام   که بهید کار تو باد انتظام
از کرم بر گیر این دو تا درم   چند خربزه به بخش از کرم
تنگ نفسی بود آن پالیزبان   گفت بسم الله درآ در بوستان
هر دو را تا هر دو گیر خوش او ...   این از و خرم ... آن ایمن شد
گفت آنکه پالیزبان بگیرم ...   ... بستان ... بستان ...

من سوی خانه روم تا آتش بان   بچه موجود است بیارم اینزمان
بوستان بان رفت مرد مهربان   دید کردی جوانست می آید عیان
شاه سنجر با سواران سعید   بر لب پالیز آن بستان رسید
بزم بزرگ گفت ای پالیزبان   خربزه آور بما زین بستان
گفت آن صادق که من حاکم نیم   با بها خربزه با کس چون دهم
شاه از گفتار او آمد عجب   هم هراسی کرد ازو گشت لب
چون روانه گشت شه آندم وزیر   بایکی فرمود این کس را بگیر
سوی زندان بر بزندان بان سپار   که مرا امروز با اوهست کار
آن لئیم قلب با بسیجد روان   سوی زندانش ببردند کشکشان
رفت با زندان بکیف الاله   تو گواهی که ندارم من گناه
شاه سنجر آن اندر خواب دید   که ملایک زآسمان اندر رسید
شاه را با تخت و تاج با کمر   بر هوا بردند از آن موج خطر
با غضب انداشد سوی زمین   شاه می آمد نگون گشته غمین
چون بنزدیک زمین آمد روان   آن ملایک در رسیدند آن زمان
تخت را بردند باقرب سما   همچنان انداشد باز از علا
در سیم نوبت بشد از بیم بلا   با ملایک گفت از بهر خدا
این چه حالت باز گوییم خبر   از چه وجه است بر من این چنین خطر

گفتند

شه بگفتند ولی بیگناه   وی چرا کردید در زندان جاه
شاه از آن خواب گران بیدار شد   بس بشد خجلت اندر کار شد
گفت محبوسان را بیارید این زمان   من بشناسم حق خود را زان میان
چون بیاوردند ولی را شه شناخت   شه ز بیم او چو شمعی میگداخت
هر کرا ترس است در دل از خدا   زو بترسد شاه و میر و هم گدا
پیش آمد دست او بگرفت شاه   گفت استغفار بر جرم گناه
شد صفا اندر میان آمد صفا   گفت شه با آن ولی بهر خدا
چند حاجت دارم ای آن مقبول   خالصا مخلص ز من فرما قبول
اولینم حاجت اینست ای خبیر   کانچه من بخشم بیا از من بگیر
حاجت ثانی که در هر سال تو   بار ما آور بما بستان رو
حاجت ثالث چه ربانی نگار   بی محابا پیش ما حاجت بیار
گفت صادق بخششت کردم قبول   دیدنت هر سال هم دارد وصول
لیک در ماند که باشد تباه   بر در مخلوق آوردن پناه
چون که درمانم روم آن سو برون   که بر نوبت بکشت میگردد نگون
هر که او ره دید نترسد از خدا   داند اینک است بر باید جزا
گر خطای آید از وی در زمان   عذر جو گردد با شک سوز جان
گر نجوید عذر او ظالم بود   تا کهان مظلوم روان سوزند

زان طرف با بهر دل ای ذوفنون   گر بود دل بی شود بخشش نگون
ای خنک آنکس که آنسو راه یافت   چون محب دید رو د آنسو شتافت
هر که مظلوم است آنسو سوی آو   در دو عالم غالب است تا به روت
از برای خاطر او حق تعال   قهرها کرد اند از حالی بحال
همچنین فرمود مولانا ما   آفتاب عالم صدق صفا
تا دل مرد خدا نامد بدرد   هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
می نگر در راه با مور سیاه   در درون او سلیمان با سپاه
گر بنالد از پی شکر و گله   در زمین و چرخ افتد زلزله
شنها اکنون فصل دیگر ای سنی   تا دل حاجت بیابد روشنی

فصل بیست و سیم قال الله تعالی وهو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر یعنی خدای میفرماید که من با شما ام هر جا باشید و هرچه می کنید می بینم یعنی ایمان مؤمن وقتی درست باشد که خدا را بر خود حاضر داند و از کارهای ناکردنی بپرهیزد و سینه خود را با مؤمنان صاف دارد که در حقیقت هر که فتان و بی انصاف و حیله گر و ظالم است او مؤمن نیست و در خبر است که هر که از سه خصلت ذمیمه نگذرد او مؤمن نیست کما قال النبی علیه السلام لیس بمؤمن لم یترک اربعا ... فعل و الغل و الحسد و اللجاج و الحیلة چنانکه مولانا فرماید

مردان

مردمان صاف دل باشند ز حیله فارغ   ور نه این مردم دیگر همه مردم خوارند

و این قدر ذکر که رفت بر عوام خلق بود شرط خواص پیش است از آن از خواص باید که هیچ فکر نگذرد که در آن زبان خلق باشد و اگر از فکر ناصواب در دل خواص بگذرد و انصاف آنگاه بر بهیسد و در ندامت چندان بکوشد و تضرع کند که خدای تعالی عفو فرماید و خواص از رسب در حضور مراقبت نمایند و خدا را بر خود ناظر داشته در احتیاط او نگاه داشتا دب خود را بسوزند و خود با خود بگویند چون خدای تعالی ناظر است ما در حضرت خدای تعالی پای چرا دراز کشیم و خداوندگار ما بیدار و ما چون بخواب رویم شب باید که همه شب با خدای تعالی در نیاز باشند مولانا فرماید خلق بخسبند و لی عاشقان جمله شب قصه کنان با خدا حکایت سفیان ثوری رحمة الله علیه بر رسول آن چهل سال تمام پای دراز نکرد که چون خدای تعالی حاضر و ناظر است من پای چون دراز کنم روزی ناگاه در خاطرش چهل سال ادب بگذشت همان شب بر سفیان خواب آمد در خواب شد و پای دراز کشید آوازی بشنید که ای ثوری ما حاضر و ناظریم تو در حضرت پای دراز میکنی آن تعالی پهلوانست تو نگاه داشت ادب از ما بود آنانی که طالب خدا اند و خدا را بر خود حاضر داشته اند از ترس عتاب خدا از خورد و خواب بریده اند و بقدر ضرورت خورده اند

وحفظه الله مولانا فرماید سجود بر فور در هر خواب جنبش تکبری ز
هر آنکسی که برو کرد خلق هم سلام چون در نهان دما نگاه داشت ادب
باری اینقدر نگاه داشت باید کرد که بی فور نکس بر سانیم و دروغ
و بهتان و حسد و تعصب نورزیم در میان خلق زندگانی بجمله و دعا نکنیم
و یقین دانم که خدا حاضر است و ناظر است و با مات و هو معکم اینما
کنتم والله بما تعملون بصیر مناسب این معنی بشنو داستان

شب همه شب گشت میکردی عمر — محتسب بود از برای دفع شر
خلق از بیم عمر لرزان شده — هر یک از دل از وی ترسان شده
یک شبی ناگاه در کوی رسید — از درون خانه آوازی شنید
که زنی پیری بدختر گفت خیز — در میان شیر لختی آب ریز
تا نماید بیشتر اندر نظر — بیشتر یابیم وقت بیع زر
گفت دختر مادر خود را در جواب — که بریزیم در میان شیر آب
ناگهان این حال را داند عمر — حال ما بد گردد و از بد بتر
مادرش میگفت کو عمر کجاست — که همی بیند شیر را تری چراست
گفت دختر گر نمی بیند عمر — در دغای ما ندارد او خبر
خالق عمر همین جا حاضر است — او همی بیند که فعل ما دغاست

مادر از گفتار

مادر از گفتار دختر شد خموش — آن سخن را همچو شکر کرد نوش
گفت استغفار کردم بعد ازین — هیچ نندیشم دگر رای چنین
سربسر بشنید عمر ماجرا — گفت صد احسنت ای دختر ترا
خوش تماشا میکرد از گفتار او — در عجب بیما نماز اقرار او
عرضه کرد این کار را پیش رسول — گفت احمد اوست نزد حق قبول
او یقین از مومنات اکرام — وز جمیع صالحات والسلام
صبحدم مردم فرستادش عمر — خواست او این دختر از بهر پسر
هرکرا توفیق بخشد خدا — و بود روشن دل از نور هدی
داند اینکه حق تعالی ناظر است — با ضمیر خفیگان در خاطر است
شرم ترسی باشد او را از خدا — او نگردد جانب جرم و خطا
قطره کوه است آفتاب از آسمان — حق طبق بنهاد پس اوج جهان
ناظر است بر آسمان بر زمین — بروی است مکشوف حال آن و این
ذره تا پیداست پیش تو تبو — تا کسی هوی بت پوشیده باد
چونکه در خورشید است پیدا چنین — چون بود در شان خورشید آفرین
تو مگو اسرار من پوشیده است — هیچ سرگوش از نظر او پنهان است
غافلانه جانب غفلت مپیچ — چون خطای رفت در ستر علق
در مناجات اشک ریز در خروش — تا در آید بحر بخشایش بجوش

در مناجات اشک ریز در خروش — تا در آید بحر بخشایش بجوش
کو دلت خوش گشت زان کار زشت — رغبتی سمای در فعل بدی
آن حلاوت عاقبت صفرا کند — چون ز حد بگذشت خود رسوا کند
ناظر است حق بر تو از حق شرم دار — ورنه سر تو کند حق آشکار
همچنین فرمود مولانای ما — گوهری دریای فضل کبریا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش — زانکه تخم است او برویاند خداش
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل جانت بیابد روشنی

فصل پنجاه چهارم قال الله تعالی وعلی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم
نزد مفسران اعراف علما و فضلا اند میانکه انبیا و اولیا علما عامل ذو اکشفند
هرکه بینند در حال او را دریابند و ممکن است که نام هرکرا بشنوند و از روی دل
وزن او را دریابند و صحبتی که در میانه بوده است در الست میتکلم و بلی یاد آرند

کاملان از دور نامت بشنوند — تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها — دیده باشندت ترا با حالها

و اما زیرکان عاقل مردم را در وقت خوف از رنگ رو دریابند از رنگ روی
که در وقت خوف روی مردم زرد شود و در وقتی مردم شرمساری پیش
می آید از شرم عرق میکنند و روی ایشان سرخ میشود و در وقتی
که مردم لاف میزنند و دروغ میگویند دل ایشان لاف و دروغ

ایشان گواهی

ایشان گواهی میدهند و گواهی دل عاقلان و زیرکان حفظ شود
چنانکه مولانا فرماید بیت این دلم هرگز نمی گوید دروغ — کو ز نور عرش میگیرد فروغ
هم در سخن پیدا شود خفیه او آنگاه رد میکرد و وزن او
پدید می آید کما قال النبی صلعم المرء مخبوء تحت لسانه و اگر بر اسرار سیما
و گواهی دل و گفتار رهنما نشد از افعال بد انسند که از بد ان همیشه بد آید
و از نیکان همیشه نیک آید و مخلوقات نیکی را از بدی میدانند و فعل مردم دو را
معروف است مولانا فرماید حال ها پیدا شود از قال تو بوی در یابی تو
گر آه حال تو گوا افعال نیک بر دو نوع است نوع اول آنست که مردمان
نیکوییها میکنند خالصا لله تعالی کما قال الله تعالی انما نطعمکم لوجه الله لا
نرید منکم جزاء ولا شکورا و اینچنانست نیکی کردن نزد خدای تعالی
محبوب و مقبول و نوع دوم آنست که مردم نیکوییها و مدد ها کنند در رسم
بخشند و نان دهی کنند بر سبیل ریا تا مردمان ایشانرا نیک گویند و بدین
سبب میان مردم محترم گردند آن احسان برای خدا نیست از آن حاصل
روز قیامت ایشانرا فایده نخواهد بود تمامت مردم نیکرا از بدی
و ریا را از مخلص و صالح را از طالح میشناسند اما مردمان جانب انصاف را
نگاه نمیدارند و تعصب میکنند و هرچند میل جنس خود میکنند حمله میاشند
که نیکیان نیکند اما چون از دست بدان نیکی نمی آید با نیکان دشمنی میکنند

وازان حسد با بسیار دوست میکردند و همچنان منافقان میباشند که نفاق میبازند بیت چون منافقان طاقت دیدن نیکان نیست مثل حسد میکنند و یار منافقان میشوند

شیخ داود آن فقیر محتشم | یک برادر داشت او یک ابن عم
هر دو در یک سال زاده در جهان | لیک فرقی بس عظیم اندر میان
ابن عمش صادق و نیکو نهاد | عارف اندر علم ناطق اوستاد
بود قابل زان سبب شیخش گشود | دقت اسرارها با وی نمود
شیخ از سیمای از کردار او | یکسان دانسته بود اسرار او
دیده بود کو همتهای بلند | مرد ظاهر بین نکردی آن پسند
وان برادر بود در ظاهر نکو | علم ظاهر کشف بودش مو بمو
لیک در باطن نبود ادراک او | پیش از ظاهر نبودش در نهاد
در تملق ساختی با مردمان | می پسندیدند او را بهر آن
شیخ را با ابن عمش خوش بدی | وقتها با شیخ همراه او شدی
خلق ظاهر بین از آن بردی حسد | وان حسد در دیدها کردی مدد
شیخ را صد میل هست با ابن عم | با برادر نیست میلش بیش و کم
چونکه غالب شد حسد آمد دهان | شیخ را گفتند کای صاحبقران
این بیان فرما که با ابن عم | با چه وجه است از برادر محترم
شیخ گفت این نسبت خویش تمام | گرچه هست این معتبر پیش عوام

نزد ما خوبی نباشد

نزد ما خوبی ندارد اعتبار | هر که او بیدار باشد اوست یار
ابن عمم پیش من نزدیکتر | از برادر هم بمعنی هم از پسر
آن یکی میگفت کی شیخ از کرم | شمه گو اسرارهای ابن عم
باز بنماید عیان کن شنویم | از خیال و وسوسه ایمن شویم
شیخ گفتا بندم نمایم تا بشما | در میان هر دو فرقی تا سما
با مرید شیخ فرمود ای فلان | رو برادر را به پیش ما بخوان
چون بیامد شیخ گفتش مرحبا | با بهمی سفرستم من ترا
تو میان در بند اندر کار باش | در میان کار تو هشیار باش
داد گنجشکی بدستش گفت کین ببر | جای خلوت که نبود هیچ نظر
احتیاطی کن در وقت کار | مرغ را بسمل کن و پیشم بیار
مرغ را بستد برادر شد روان | رفت اندر حجره خلوت نهان
گفت گر دیدم آنچه بر من حکم بود
مرغ را ببرید سر آورد زود | با برادر گفت احسنت ای اخی
از تو پیدا گشت صد فرخی | رو کنون مشغول شو با کار خویش
هر چه فرمودست آن گیر پیش | بعد از آن فرمود شیخ ای منکران
ابن عمم را بخوانید از میان | چون بیامد شیخ گفت ای [illegible]
گیر این گنجشک خلوت جای بر | سوی بسمل کن در خلوت جای جو
لیک نبود [illegible] هیچکس نگر

اندر آنجا که بجز نبود نظر | مرغ را بسمل کن آنجا زودتر
مرغ را بگرفت آن نوجوان | زنده باز آورد بعد از یکزمان
مرغ را بنهاد در ایفای فرمان | رفت بر با استاد اکی بوالوفا
گفت حکم شیخ بر من شد عیان | که ببر این مرغ را جای نهان
اندر آنجا که بجز نبود نظر | بسملش کن پیش آر زودتر
هیچ پنهان جا ندیدم در جهان | نیست نبود در زمین و آسمان
در همه جا هست می بیند خدا | از فراز عرش تا تحت الثری
شیخ او را خواند چشمش پر رها | گفت صد رحمت بر آنکس که تو زاد
گر همه کس را یقین وادی خدا | در همه عالم نکردی کس خطا
خلق را چون خر منی دان ای پسر | گندم اندک کاه هر چه بیشتر
گندمش [illegible] خوان شود | کاو را بطبع در آتش دان شود
خلق مست از خوشیهای جهان | غافلند از صبح مخموری آن
زآتش تند غضب جوشیده اند | در خیال عربده پیچیده اند
آن یکی میلاد این را پوستین | وان دگر می بر دانگرا آستین
می رباید آن یکی دستار او | دآن همی [illegible] کردار او
آن یکی یاری نداد در بدی | دیده ام انگو زدش خری بدی
چون برد مظلوم نزد میر داد | قصه گوید آنچه می آید پدید

میر داد آنگه

میر داد آنگه فرستد مردمان | خصم او را حاضر آرند کش آن
یار ظلم در دشمن ظالم شود | پیش او ظالم سوی حاکم شود
جانب مظلوم گیرد آن زمان | راهها آموزد او را در نهان
یکزمان استاد ظالم گردد او | یکزمان مظلوم را گردد عدو
مرد عارف بشناسد خلق را | حالها و دردهای خلق را
گر بگوید رد برد خوش شود آن | گر نگوید عاقبت دارد زیان
هر که هشیار است از اسرار کار | از میان پردان رود سوی کنار
خویش تماشا میکند بر کارها | از کران بر [illegible] دانگارها
گر دو کس شطرنج بازند هم | هر دو مشغول اند بر بیش و کم
زان دو بازی گر تماشاگر نهان | بازیهای خوب میبیند عیان
همچنین فرمود مولانای ما | در نی همتای دریای خدا
عارفان از اسرار واقف آمده | همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران | میز شد حقیقت بیرون [illegible]
بشنو اکنون فصل دیگر ای کی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل پنجاه و نهم قال النبی صلعم من احب قوما حشر معهم محمد صلعم

پیغمبر باید که هر که قوم را دوست دارد ما در اتباع آن قوم بر انگیزانند روز قیامت و در حقیقت تاویل آنست که در دنیا بهر حال بوده اند مستوجب آن حال باشند یعنی اگر خدا را دوست میدارند در آخرت مستوجب لقا گردند و اگر دل بغیر الله

[illegible]

بسته باشند و خیالات دنیا دوست میداشته اند مستوجب عقوبت گردند بدانکه
عاشق و معشوق و طالب و مطلوب اگرچه در صورت دو اند در معنی یکی اند
ازین رو که همت عاشق و سودای عاشق جمله گی ذکر و مهر معشوق است و از دل معشوق
نیز مهر عاشق و ذکر عاشق یکدمه خالی نیست (مولانا فرماید) در دل تو مهر حق چون شد دو تو
هست حق را بیگمان مهری بتو چون فکر و ذکر عاشق و معشوق باشد معشوق نیز
یکدمه بی ذکر عاشق نشود پس درمیان عاشق و معشوق اتصالی کلی بهم باشد
اتصالی بی‌نهایت در کلام گفتن تکلیف باشد والسلام چون قطرهای باران
بر روی زمین می آیند قطرها با یکدیگر می پیوندند دردانه میشوند چون همراهی
بسیار می یابند یعنی آن قطرهای باران با قطرها جمع میشوند سیل میگردند
و چون آن سیل میشود طالب بحر میشوند و چون طالب بحر می شود بحر میشود
(مولانا فرماید) هر که بجد تمام در طلب ماست هر که رسیل روان در طلب بحر ماست
طلب علامت دوستی است و از دوست ناگزیر است هر چیزی که دوست دارند
خیال او را قبله خود سازند دوست و ذکر آن کنند که گواهی بدوستی ذکر است
(کما قال النبی صلعم) من احب شیئا اکثر ذکره چون ذکر دوست کنند از آن ذکر
لذتها یابند و از آن حلاوت اگر در دشواری باشند آن دشواری بر ایشان
آسان گردد و چون نام دوست بر زبان آرند گرسنه باشند سیر گردند و اگر
تشنه باشند از نام دوست سیراب گردند (حکایت) چون زلیخا از عشق یوسف آشفته
شد یوسف علیه السلام جمال خود را با زلیخا نمی نمود و زلیخا بیچاره گشت و در روز

بنجم اهاد

بصحرا نهاد و دوایم ذکر یوسف میکرد و از لذت نام یوسف گرما و سرما و تشنگی
و گرسنگی بروی آسان میشد (مولانا فرماید) آن زلیخا از سپندان تا بعود
نام جمله چیز یوسف کرده بود وقت سرما بود اورا پوستین این کند در عشق
نام دوست این ازین حکایت مقصود آنست که بهر کرد دوستان صد بار ازو
روز قیامت او را با دوستان خود حشر کنند مناسب این معنی حکایت یاد آمد بشنو
یک حکایت یاد آمد اینزمان (داستان) در بیان دوستی ای دوستان

[illegible]

بود یوسف را جمال اندر کمال — دلربای جانفزا در قیل و قال
بود انیس محرم جان پدر — وز همه اولاد محبت کهتر
شد یعقوب را عزیز و محترم — احترامش بیشتر کردی دمبدم
زان سبب خوات اخوانان حسد — متفق گشتند اندر رای بد
آن یکی میگفت بکشیمش روان — وانگهی در خاک داریمش نهان
آن دگر میگفت کشتن نیست راه — لیک اندازیمش اندر قعر چاه
حیلها در حیلها در ساختند — عاقبت در قعر چاه انداختند
درمیان چاه ماری شد پدید — یوسف از وی لفظ روشن میشنید
مونس یوسف در آن چه مار شد — مار یوسف را چو یار غار شد
بر سر آن چاه سیاری رسید — دلو را انداخت یوسف را کشید
دید خورشید بصورت آدمی — تا رهوی نیز خورشیدش کمی

گفت با درویش گر بیند گهر — زان طمع برنداز درویش سر
برد یوسف را بهفده قلب سیم — بایکی بفروخت آن مرد لئیم
مشتری بخرید یوسف را روان — برد تا در شاه مصر اندر زمان
شاه یوسف را خرید از وی بزر — بلکه با گنجی پر از لعل و گهر
برد یوسف را شه اندر حرم — با زلیخا گفت بنگر این قسیم
حق تعالی از یکی قطره منی — آفریدست آفتاب روشنی
چون زلیخا دید رخسار وی فراق — اندرآشفت و برید از کار و بار
عشق رسوا گر بود پوشیده نیست — نام و ننگ و فخر و عار او را نیست
ولوله افتاد اندر خاص و عام — که زن شه عاشق است بر یک غلام
چونکه واقف شد زلیخا کز زنان — در ملامت غیبتی دارند نهان
گفت معذورم بدارید زین مقال — چون ندیدستند از یوسف جمال
گر ببینید لطف آن وجه حسن — شیفته گردید بر روی همچو من
حسن یوسف بر زبان پیدا کنم — جمله را مانند خود رسوا کنم
تا بدانند اینکه از حسن بشر — ملک بین چون میشود زیر و زبر
خاتونان را بر سبیل مهمان — خواند و حاضر کرد و گسترد او خوان
نعمت خوان خورده شد بعد از دعا — گفت یوسف را نمایم با شما
جمله میگفتند آن دولت بود — دیدن روی نکو رحمت بود

گفت اکنون درمیا

گفت اکنون درمیانه شرط هست — هر یکی یک کارد گیرید بدست
در کف یک تر ترنج نیم خام — چون نقاب از رخ براندازد غلام
بی حجاب روی او بینید عیان — هر یکی ببرد ترنج خود روان
همچنان چون شرط آوردند بجا — گفت یوسف حجره در بگشا بیا
چون بیامد گفت آن بگشا نقاب — روی خود بنما با آن بی حجاب
چونکه برقع برگرفت اندر زمان — حسن یوسف برد هوش آن زنان
هر که اندر روی یوسف را بدید — هم ترنج و دست بر هم می برید
چونکه یوسف رفت دیدند آن زنان — جمله خسته دست خون گشته روان
گفت با ایشان زلیخا کین چراست — دست ببریدن روا نبود خطاست
آن زنان صد عذر آوردند پیش — که نماند اندر ملامت نطق بیش
گر کسی را عقل افلاطون بود — چونکه یوسف بیند او مجنون شود
معتقد شد بر زلیخا نفس دون — غالب آمد گشت مغلوب زبون
کام جست از یوسف یوسف برو — خشم کرد و گفت این نبود نکو
آن کسی کش بود دلی درمیان — یوسف از وی شد گریزان در زمان
دست زد پیراهن یوسف درید — شاه ناگاه اندر آن حالت رسید
گفت شه مصدوقه احوال چیست — این خیانت این کری از سوء کیست
گفت زن یوسف بمن میلی نمود — کام می جست خیانت میفزود

چون خیانت در نهادش دیده ام / از غضب سیاهش به بریده ام
شاه دانست این عوضها کو نبود / سر نهان کرد و فش خود نمود
گفت شه یوسف سوی زندان برند / دست و پایش جمله در آهن کشند
چند سال یوسف اندر حبس ماند / بعد از آنش عفو کرد و پیش خواند
حل عقد ملک شه بادی بداد / خلق از دیدار او بودند شاد
ناگهان شه رخت با عقبی کشید / سلطنت با یوسف کنعان رسید
از زلیخا گر کنی شرح سخن / یوسف او را اکنی با او مکن
از غم یوسف زلیخا شد دو تو / زانکه آن عشق شد مانند مو
چون نبد دیدار یوسف آن جمال / زان سبب دیوانه گشت شد حال
خانمان بگذاشت در صحرا فتاد / غیر یوسف هیچ ناوردی بیاد
نام یوسف بردی خوشدل شدی / سکونی اندر دلش حاصل شدی
نام یوسف دفع سرما اش شدی / نام یوسف دفع گرما اش شدی
وقت کوششها نام یوسف بد غذا / یاد کردی آن شدی او را غنا
اتفاق مصریان آن شد چنان / که ببینند روی یوسف را عیان
قصه بنوشتند بهر آن وزیر / لیکن هوس شد در صغیر و در کبیر
عرضه کردند حال ما اندر زمان / پیش یوسف آن وزیر کاردان
گفت یوسف جانب میدان شوم / یعنی بهر گوی بازی میروم

حسن خود عرض

حسن خود عرضه کنم با مردمان / تا ببینند هم همه پیر و جوان
سوی میدان رفت خود را بنمود / گوی میزد خلق را گو میربود
زان بهانه خلق میدیدند جمال / خیره میگشتند از آن حسن کمال
ناگهان آمد زلیخا کور بود / روی زردی خویش با یوسف نمود
آه زد بر گوی آتش گو برفروخت / گوی را آتش زد و جمله بسوخت
روی گردانید یوسف در زمان / در درون گفت ای نگهدار جهان
ای رسول حق چرا پنهان نهاد / زنده اش مگذار در کون و فساد
وحی آمد از خدا و نذکای رسول / او بنهرد ما عزیز است قبول
ما بحسب سیم او را آن جمال / که در هجران ماند ماه و سال
گفت الهی اکرم بهر وی جراحت / گفت از آن که خواستم اهم مرادات
دوست ما را دوست میدارد زمان / خواست او اسمی خواست ما باشد بدان
زان سبب آورده ام من این نظر / تا شوی در کار بینا و خبیر
انبیا و اولیا را قرب جان / دوست داری آشکارا و نهان
ظن خود نیکو کن و نیکو بیاش / بر خلایق ظن نیکو می تراش
ظن نیکت رهبرت گردد یقین / وارهاند از عذاب یوم دین
ظن نیکت صدق گردد عاقبت / صدق تو عشقی شود در عاقبت
چونکه در یابی نگار این زمان / عشق دست ما بگیرد بیگمان

عشق معشوق است نام عشق بر / تا شود کامت هزاران شهد و شکر
گر تو عشاقی ازو گردی تو شاد / گر تو سیپادی ازو یابی تو داد
گر ترا خوف است او گردد رجا / گر ترا منعت او گردد عطا
عشق هر درد است درمان شیرین بود / عشق آنکه کار سر غیبی بود
محبین شرح مولانای ما / زنده تحقیق شیخ اولیا
از محبت مرده زنده میشود / وز محبت شاه بنده میشود
عشق را دانی جگر خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل بیست و ششم قال النبی صلعم لکل واحد من المؤمنین شفاعة یوم القیامة محمد مصطفی میفرماید روز قیامت جمله مؤمنان را شفاعت بالکل مقصود از آفرینش عالم انبیا و اولیا و بهر انبیا و اولیا رحمة للعالمین اند در کلام مجید خدای تعالی میفرماید وما ارسلناک الا رحمة للعالمین و در حدیث مصطفی صلعم آمده است در حق مؤمنان که اولیاء اشان اند کما قال النبی صلعم لکل واحد من المؤمنین شفاعة یوم القیامة بحکم قرآن و حدیث انبیا و اولیا رحمة للعالمین اند چنانکه خداوندکار مولانا فرماید تان فرستاد انبیا را در زمین تا کنند شان رحمة للعالمین اگر انبیا و اولیا و صالحان نبودندی خلق هلاک شدندی کما قال النبی صلعم لولا الصالحون لهلک الطالحون

حکایت شیخ

حکایت شیخ بایزید رحمة الله علیه در خواب دید که قیامت شده است و محشر فاش گشته در گوش بایزید آوازی می آید که یا بایزید بخواه هر چه بخواهی از درگاه خدا تا باجابت مقرون گردد بایزید گفت یا الهی در خواست بایزید آنست که تمامت گناه کاران امت محمد را بیامرزی و بخشی در گوش بایزید از حضرت رب جلیل ندا رسید که ای بایزید هر جایی که شفیع است بادر با تو یکی هم بایزید از اول محشر تا آخر محشر طلب کرد هیچکس ندید که با او شفیع شود چنانکه مولانا فرماید بیگزیدم صادقانرا چونکه رحمت می رسد اگر انه بر سزا و ناسزا میبخش غرض تقریر آنست که از اسرار انبیا و اولیا آگاه باشی و هر جا که مردی خدا بینی خود را خاک پای مردان سازی تا روز قیامت ترا شفیع گردند و از بهمات عذاب و آتش عقاب نجات ستانند مولانا فرماید خاک شو مردان حق را زیر پا خاک بر سر کن حسد را همچو ما این معنی حقیقت دان که هر که نظر اولیا الله برکت آن نظر خدای تعالی اکسیر او را در صدر رحمت نشانه مناب ابنبر شود

بود در بغداد دزدی معتبر / عالمی زان دزد اندر شور و شر
خلق از بیمش نخفتی نیم شب / هم عجم زو زلزله کردی هم عرب
زاده بغداد عیاری درشت / خورد کردی سنگها یا زخم مشت

باصد و پنجاه کس بودی حریف / وقت طاعات و کبر او بیش نحیف
خانهای اغنیا در تاختی / از برای دزدی او بشتافتی
خصم کشتی مال کلی بستدی / حیله شب کار او بیش این بدی
دزدی بیرون شده سلم آنکه مال / مدتی میراند عمری همچنان
کم بقا باشد چنان کس را کرام / ناگهان یکروز افتاد او بدام
در زمان بردند بر دارش زدند / شاد گشتند از بلا ایمن شدند
بود شخصی ز اولیای حق تعال / دید آن عیار را در خوش حال
خود بخود میگفت این مکار بود / عاصی بد فعل خلق آزار بود
گرچه در دنیاش دادند این سزا / در قیامت بیش ازین بیند جزا
شب ولی در خواب می بیند عیان / در فردوس نشسته در صدر جنان
حوریانش در یمین و در یسار / هر یکی با لطف حسنی در عذار
آن ولی میگفت با او از کجا / حاصل آمد اینچنین دولت ترا
در جوابش گفت آنکه حاکمان / بر سر دارم سپردند آنزمان
رفت اندر بالکی بر غنی / یک نظر بر من چنین اعجمی
چون نظر کرد آن شفیع آمد مرا / زان سبب بخشید جرمم را خدا
این نظیر از بهر آن آورده ام / نظم کرده پیش تو گسترده ام
تا شوی بیدار اندر کار خویش / گر نداری چاره‌ای از کار خویش

در دولت

در دولت بری بود این اعتقاد / کاولیاء الله را اندر بهشت د
است آنکه عزت بدرگاه خدا / گر نظر شان حق بها مرزد خطا
هر کجا مردی خدا بینی زجان / سر بنه سا از خاک پایش در زمان
هر کسی که مینداری این عیان / فسق پنهانش دروغ و آشکاران
هر یکی را رهروی کامل شمر / استقامت چه آید در نظر
گر بود آنکس چنان خود با فتی / ورنه تو صدق خوشی در یافتی
صدق تو دست بگیرد عاقبت / هم درین دنیا و هم در آخرت
صدق باشد با تو یوم الدین شفیع / یابی از حق زان سبب جای رفیع
بی تکلف جسم و جان هم بهر ما / خدمت مردان کن از بهر خدا
همچنین فرموده مولانای ما / آنکه باشد هم صدق وصف
خاک شو تو رهروانرا زیر پا / تا بیابی عاقبت زیشان جزا
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل پنجم قال النبي صلعم الشيخ في قومه كالنبي في امته
محمد مصطفی صلعم میفرماید که هر عالمی که در دعوت رسول است میان جماعت خود
چنان است که پیغمبر در میان امت خود و ازبرای این معنی هم حدیث
مصطفی صلعم آمده است قال النبي صلعم که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل
هر عالمی که در دعوت رسول است میان خلق همچون نبی اسرائیل است

وهر شیخ که او عاقل و عالم نباشد او پیشوای خلق را نشاید قال النبی صلعم ما اتخذ
الله ولیا جاهلا تمامت مشایخ عالم و عامل بوده اند و تمامت تفاسیر
اقوال و افعال مشایخ ثابت است قال الحسن البصري كذا و كذا و افعال المنصور كذا و كذا
تا بدانکه شیخ خود را علم کرده است و معنی علم دعوت جماعت است که حلیم
بکمال باشند و کم همت و شرط شیخی آنست که او را میل دنیا و دنیاوی
نباشد در ریاضت و خود بینی و هستی نباشد چنانکه مولانا فرماید بیت هر کرا
هستی نماند شیخ اوست گر سیه مو باشد او با خود دو موست شیخ باید که بر
خلق مشفق باشد و شفقت شیخ باید که بر جمله یکسان باشد میل بجانب
جانب اغنیا را از جانب فقرا ترجیح ندارد که آن نفاق باشد کما قال النبی صلعم
من اکرم غنیا لغناه و اهان الفقیر لفقره و هو ملعون و لا
یفعل ذلک الا المنافق و دیگر شیخ باید که وقت خود را بزیارت عوام
الناس ننهد و هم نشینان خود را بریاضت و مجاهده دعوت کند که
طعام صادقان دفع و گرسنگی است قال النبی صلعم الجوع طعام الصدیقین
مولانا فرماید بیت ز فلک قوت کبرم ذهبی از لوت به بندم شکم از
نار نکریدیم عیار بکنندم و شیخ باید که طالبان و خواص و صادقان صادق
باشد و سفیهان و دنیا جویان را بخود راه ندهد و اگر کسی اعتقاد نماید
و گوید که مریدی شوم تا کمال دیانت و غایت صدق او را نداند او را

مرید نگرد

مرید نگرد که هر گاه شیخ مرید گرفت ضامن افعال اوست هرچه از آن
مرید آید از بد و نیک از شیخ گیرند حکایت روزی صوفی در خانقاه
مسافر رسید ابریق و عصا از دست بنهاد و میان بگشاد و جائی که خادم
او را جا معین کرد و سجاده خویش بنهاد و بطهارت رفت و تجدید
وضو کرد و دو رکعت تحیة المقام بگذارد و خادم خانقاه در حال
طعام پیش آورد و صوفی بسم الله گفت و انگشت در نمک زد و آخر
نان لقمه بکرد و در دهان نهاد و نان را بجانب چپ بخایید خادم
از وقایق … با خبر بود گفت ای صوفی مسافر شیخ تو کیست صوفی
مسافر را معلوم شد که خادم بروی رقیقه میگیرد گفت ای خادم مرا
شیخ نیست دندان راست من درد میکند بسبب آن نان را بجانب
چپ خاییده میشود و دیگر شیخ را در دعا حاجت آن باشد که خلق
از صدق دعا در مجاهده و روز و شب گوید بار الهی من این مریدانرا
سالها و ماهها رسیده ام در سیما و افعال و گفتار و تجربه کرده ام
و در ایشان صدق و راستی دیده ام آنگه قبول کرده ام خداوندا
از فضل و کرم خود ایشانرا از خطا و نیت نادرست نگاه دار و الا
ببرکت خلوص نیت شیخ حق سبحانه و تعالی مرید آن شیخ را در وقت خطا
نگاه دارد و آن سر را پیش از خطا بر آن شیخ کشف کرداند مناسب این خبر بشنو

انبیا را دعوت اندر خاص و عام — مطلق است بر جمله خلق الکرام
هر که او ناقابل و قابل بود — اندران دعوت همه داخل بود
بر شیخ دعوت خاص است بس — غیر قابل نبود آنجا هیچ کس
شیخ باشد ضامن کار مرید — زان سبب که شیخ ادراکش گزید
هر کرا نپذیرد شیخ راهبر — احتیاطش نبود اندر کار بر
گر برو وارد شود کار خطا — نالد و گریان شود چو دید رشد
تا خطای او شود عین ثواب — زان تا صبح لحمه آنها را ثواب
طالبی آمد به پیش بایزید — گفت عشقم هست تا گردم مرید
گر قبول آید مرا آن دولت است — در دو عالم عزت و صد حرمت است
توبه کرده مدتی در کار شد — بود قابل واقف اسرار شد
بر سبیل استفادت آن مرید — شیخ را بگفت ای شیخ وحید
در حقیقت معنی شیخی چه است — وین مریدی چه بود قابل کیست
شیخ گفتا من سوالت را جواب — من بگویم صبر کن تو بی شتاب
چو از بسطام رو تا اصفهان — نامه بر از ما به آن شیخ فلان
رو به تعجیل چو آب آور بها — در مه رو و در دوم مه باز آ
چار ماهه راه را اندر دو ماه — چست رو باز آ کجی آور به راه
نامه را بستد مرید شد روان — رو نهاد آمد به شهر اصفهان
افزده

رفت نزد شیخ آن نامه نمود — شیخ بستد نامه را بر گشود
خواند با خادم بگفتش کای فلان — خوردنی آور به پیش میهمان
بعد از افطارش سوی حمام بر — روغنش مال بخواباندش سر
وانگهان در خانه خود بر ورا — تا که باشد میهمان امشب ترا
حلوی خوش بساز بهر میهمان — چرب و شیرین نه سر روی خوان
شمع برافروز پیشش تا به روز — مجمری نه عود و عنبرها بسوز
شب دو فرزند تو تا صبح شب — پای او مالد ببوسد با دو لب
تو بر و بر بام از روزن ببین — کاندرین ملک است سرباز یقین
زین سبب اینجا فرستادند ورا — نام هر چند سر مردان خدا
بامدادان باز مهمان را سپار — تا روان گردد که تعجیل است کار
میهمان را برد خادم ای کرام — سوی حمام و بخانه برد شام
چرب و شیرین ساخت پیش او نهاد — عود و عنبر سوخت پیشش ایستاد
گفت مهمان را که فرمان است چنان — تا که فرزندم به پایت اندر آن
پای مهمان هم بجسبم هم بسر — مالد و منظور گردد در نظر
رفت خادم یک پسر آمد چو ماه — آیتی بی مثل از آیات اله
یوسف ثانی به عهد خویشتن — واله اندر حسن او هر مرد و زن
خوش بگفت با میهمان سلام — دست بست استاد مانند غلام

با تواضع چون درآمد مه جبین — عقل مهمان برد روی نازنین
خسته ره بود حیران در جمال — گوهرش که میشد در تماشای دو خال
گفت آن مه‌رو که فرمان چنین — تا بمالم پایت را ای رو جان
میهمان بگفت کی باشد روا — که تو دست خود نهی بر پای ما
میهمان گفتا که من می‌بینمت — تو گلی بس با نظاره بینمت
نفس شیطان گفت با وی دست بر — جانب آن گلعذار سیمبر
چونکه دست خویش کرد او دراز — ناگهان آمد یکی دست فراز
دست او بگرفت گفت ای توبه کار — عقل بر سر آر و از حق شرم دار
نعره زد میهمان آمد بهوش — از درون جانش دل میزد خروش
سوی آن شمعی که پیشش بود رفت — دست خود برد و یکی انگشت سوخت
زان خیالات توبه کرد اندر زمان — آن فقیر راستین رهروان
جلوه دیگر نمودش آن پسر — میهمان در سوخت انگشت دگر
جلوه دیگر نمود اندر زمان — سوخت انگشت دگر را میهمان
سوخت ده انگشت خود را آن مرید — خادم از بالای روزن جمله دید
رفت خادم شیخ را گفت آنچه گفت — ماجرا با خواجه گفت
صبحدم خادم در خلوت گشاد — خادمانه پیش میهمان ایستاد
گفت میهمان رو بر شیخ این زمان — تا جواب نامه بنویسد روان
کار تعجیل است و راه بس دراز — تا روان گردانمت بعد از نماز
رفت خادم باز درگه

رفت خادم باز آوردش چو آب — که بیا بستان جواب آن کتاب
میهمان آمد چو روی شیخ دید — نامه بستد رفت پیش بایزید
بایزیدش گفت احسنت ای رسول — خدمت آوردی کجا هستی قبول
چیست انگشتان تو بسته چرا است — خستگی و بستگی از چه خطا است
ماجرا را عرضه کرد او سر بسر — میل خود را گفت و حسن آن پسر
مستمع شد بایزید آن شنید — گفت اکنون گوش میدار ای مرید
تو ز من پرسیده بودی پیش ازین — در حقایق دقتی نغز و متین
چیست شیخی و مریدی را ثمر — تا شود از معنی آنم خبر
وان مریدی نیست جز فرمان بری — آنچه گوید شیخ با جا آوری
همچنانکه چار ماهه ره دو ماه — تو برفتی آمدی آن جمله راه
آن مریدی بود آوردی بجا — ای مریدی راستین با وفا
شیخی آن کاندران وقتی که تو — دست بردی جانب آن ماه رو
شیخ دست ترا گرفت اندر زمان — گفت ای حق ناظر است اینجا بدان
از خدا ترس و مکن کار خطا — تا نیاید سوی تو خشم خدا
تو یکی نعره زدی از جان خروش — سوختی این جمله انگشتان خویش
تا بدانی مرد قابل بایزید — کی بگیرد مرد ناقابل مرید
شیخ را این باشد اندر عیار — قیمت گوهر شناسد مرد کار
باشد لیک دانه چار چیز

شیخ ما را لسته چون کرد مرید — وانکه نادانست کی باشد رشید
همچنین فرمود مولانای ما — گوهری دریای فضل کبریا
گفت هر که شیخ رفت پیش — چون نبی باشد میان قوم خویش
در شریعت است گروه ای کیا — در امامت پیش کردان کور را
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل تو یابد روشنی

فصل بیست و هشتم قال النبی صلعم من ترک مراد النفس فقره فقرنا

و من طلب مراده لیس فقره محمد مصطفی میفرماید که هر که ترک مراد نفس کرد او فقیر است و فقر ما است و هر که مراد نفس طلبید فقر او فقر ما نیست بدانکه گوهر فقر دو نوع است نوع اول عطائیست یعنی از شیخ و راهبر احتیاج نیست راه بر و راه نمای او حضرت است که گوهر فقر او در نهاد او بر رسته است و خود از خود خرقه دار گشته چنانکه حضرت خداوندگار مولانا میفرماید بیت من خرقه ز خود دارم چون لعل که در دارم من خرقه چرا پوشم از صوفک و از دلق و تا از نهاد فقیر که گوهر فقر پدید نیاید او از فقر جز اسمی و رسمی نداند و اعتقاد او فقر او از فقرا فقر نطلبد نظم تا که هر فقر نیابی در درون کی طلبی که گوهر فقر از بیرون نوع دوم کسبی است و کسب آنست که طالب فقر به شیخی ارادت آرد و خود را به شیخ تسلیم کند و هیچ از امر شیخ تجاوز نکند و طریق شیوخ آنست که چون طالبی طالب شیخ ارادت آرد شیخ فرماید

که توبه کن و از افعال ذمیمه پرهیز و در ندامت گناهان روشه بنال و گریه کن و ترک شهوت و طمع کن و در ریاضت زمانی بکوش و صدقی خدمت سقایه درویشان کن چون در ریاضت و ترک طمع خلق و خدمت سقایه درویشان ثابت قدم آید و او را قبول کنند آنگه فرمان دهد که سر او بتراشند و خدمت فرماید در مطبخ و چون حلاوت ریاضت و ترک شهوت و طمع خدمت یابد آنگه او را خرقه دهد و در زمره خادمان نصب کنند و بعد از مدتی او را سجاده دهد و در صحبت درویشان نشانند تا ترک طمع و شهوت و خصال ذمیمه نکند و صفات ملکی حاصل نگرداند او را سر نتراشند و خرقه و سجاده نه دهد که طالب بصفات ملکی نرسد او درویش فقیر نگردد مولانا فرماید نظم جز صفات ملکی نیست یقین محرم عشق تو گرفتار خرد یا رجو دیو و دد سر تراشیدن و خرقه و سجاده دادن گواهی دادن شیخ است که این شخص از دزدی نفس وا رهیده است و واقف اسرار شده است و پنبه غفلت از دو گوش بر کشیده است و در رفاقه ثابت آمده است و ترک طمع از خلق کرده قال الحسن البصری سئلت عن امیر المومنین علی علیه السلام ما معنی الحلق فی الطریقة قال حلق الشهادة علی ترک الشهوة والطمع عن الخلق قلت یا امیر المومنین ما معنی المصلی قال الشهادة علی وصول الفقر الی حضرت المعلی یا امیر

شیخ شبلی آن وحید روزگار — شاه بود اندر نهاوند کبار
با خلیفه شد مطیع آن ذوفنون — تحفها و مال برد از حد فزون
چون خلیفه دید او را یک نظر — گفت مردی کامل است با هنر
حاجبش را داشت غایت محترم — برگزیدش از عرب هم از عجم
مدتی در خطه بغداد ماند — همچو باران بر خلایق در فشاند
با ضعیفان مساکین راد میم — شاد شد از وی هم فقیر و هم یتیم
ناگهان بشنید او صیت جنید — از صغیر و از کبیر و عمرو زید
ملک و مال خویش را در عشق باخت — شمع تن می سوخت او هم میگداخت
فارغ آمد از همه تجرید شد — ناگهان بر شه ره توحید شد
گفت با شیخ ای حکیم رهنما — دردمندم طالبم بهر خدا
چون کنم تدبیر کارم چون بود — کان جلای خاطرم افزون شود
راه یابم پاک کدورت از صفا — تا شود آیینه دل حق نما
گفت اول توبه و از بعد آن — ترک شهوت کو مجو ذوق جهان
هر چه لا بد است آن باشد حلال — در طریقت آن بود شوق وصال
گفت شبلی خدمت فرما مرا — تا ازین دل بیارم ای عجب
گفت رو سه سال سقای الله کو — روزه و ز هیچکس چیزی مجو
هر چه آرند و دهند آنرا بگیر — وانچه حاصل گشت آنرا ای فقیر

با مساکین قسم کن هر چه زان میان — سه چیز خویش جز ریکتای نان
تا نگردد کسر نفس از تو جدا — کی توانی یافتن ره با خدا
همچنان سه سال با عشق تمام — کار ریش آن بودی تا زان بود دس طعام
طاقیه آن روز یافت از شیخ او — کز ریاضت گشت اعضایش چو مو
گفت چه هست دیگر و اندر چه کار — بگذرانم وقت با در روزگار
شیخ گفت او را که تا سال دگر — خدمت سقایه کن ای بهره ور
روز و شب ابریقها پر آب کن — مشتغل کی باشی اندر کار کس
چون بیاورد خدمت سه سال — خرقه دادش شیخ اندر هفت سال
گفت سه سال دیگر ای بو الوفا — خدمت مطبخ کن از صدق و صفا
کاسهها شو دیگها را راست کن — آنچه گوید مطبخی در خواست کن
تا تو در خدمت بیابی صد صفا — قدر صحبت کی شناسی ای کیا
چونکه خدمت کرد سه سال تمام — فانکها سجاده اش داد اکرام
گفت در صحبت در آ شایسته — زین سبب کی نفس را اشکسته
همچو شبلی کس به هیبت شد قبول — کی قبول افتد نهادی اصول
طاقیه و خرقه و سجاده را — در طریقت این بود شرط کدا
شیخ کی کرد مرید تن پرست — کو بود از فربهی نفس مست
جز به شیرین قلیه اش باشد مدام — فرق نبود در میان او و عام

شیخ کی گیرد مرید بدگهر / کو بود مغرور خودبین بی‌خبر
گاه نازد از زر و گاه از زور / خلق را از کبر گیرد جای مور
شیخ کی گیرد مریدی که از ادب / کو سفاهتها نماید از غضب
جانب باطل بگیرد روز جدل / فتنه‌ها انگیزد و سازد حیل
شیخ کی گیرد مرید سینه غل / کو بود در حب دنیا مشتغل
در حکومت ظلم را یاری کند / دین به دنیا باز دو خواری کند
شیخ کی نامد رخ از کفار رق / خوش سخن گوید به مردم بهر دق
مردم بی‌راه را گوید ولیست / صالح است عاقل است متقی است
شیخ کی دام افکند از بهر نان / تا ستاند سیم و زر از مردمان
کی خوراند اغنیا را اکل و شکر / مستحق محروم و حاضر بیش در
شیخ نبود آنکسی کو در سلوک / خوانچه حلوا فرستد با ملوک
ناسزا را شیخ کی بدهد عطا / گرد هر آن ترس باشد یار با
گفت پیغمبر ستان از اغنیا / وان بده با مستحق بی‌نوا
شیخ بستاند زر و یا او دهد / کانکس از جوع دو روزه وارهد
شیخ کی بندد جدها را میان / شیخ مردم را کی خواهد زیان
شیخ را با حیله و دستان چه کار / شیخ چه کند های و هوی گیر و دار
شیخ کی پوشد لباس رعنای کند / همچو شیطان نفس سرکش بر تند

خوان کم از کبر

خوان کرا آید که حلوا و شکر / قلبه و سنبوسه ریزد بی‌شمر
آن امارت باشد نه شیخ پروری / فقر را زان انصاف دور شد بری
حیله میسازند کان دانه است و دام / او است صیاد ای گشته والسلام
شیخ دنیا کی شود راضی بآن / که ببوسند دست او را مردمان
گر شود راضی بدین خودبین بود / مرد خودبین گمره و بی‌دین بود
روزی سلمان دست احمد بوسه کرد / احمد او را منع کرد و گشت زرد
گفت با سلمان مکن دیگر چنین / کین مرا اثم است اندر یوم دین
شیخ چون ده لون نوشد خوش خورد / او مریدان را بشهوه کی برد
فقر و فاقه باشد و ترک سرا / چشم کردم بسته ستم الجوا
شاه ره پوشیده شمای بهر وان / زین سبب آن معلوم شد اکثر زمان
هر که در ده ماند او گیرد شام / تا بجاهی عقل او نبود تمام
ده چه باشد شیخ ناواصل شده / دست در تقلید و در پوشش زده
لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته
از خسانه بوی او را نه خبر / دعویش افزون ز شیث بوالبشر
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل جانت بیابد روشنی

فصل پنجاه نهم قال الله تعالی یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید خدای تعالی میفرماید ای مردمان شما درویشید غنا مر خدا راست

بدانکه غنی آنرا گویند که او را احتیاج نباشد انبیا و اولیا و سایر الناس و تمامت مخلوقات بغذای محتاج اند باین معنی خدای تعالی غنی است و جمیع مخلوقات درویشند مولانا فرماید رزق ما که ما جمله خلق کی جنبد غنی خداست همه خلق عالم درویشند فقر شریعت است و فقر طریقت است فقر شریعت آنست که او را از متاع دنیا چیزی نبود و غیر از دون کفاف لابدی و مسکین آنست که او را از متاع دنیا هیچ نبود و فقر طریقت آنست که التفات او بدنیا و آخرت نیست او عاشق جمال الله است مولانا فرماید عاشق شهنشهیست دو عالم نثار او هیچ التفات نیست و سوی نثار نیست بدانکه فقر قلت مذلتیست سیاه روی دو جهانست بحکم این حدیث قال النبی صلعم الفقر سواد الوجه فی الدارین و فقر اختیاری عزت و رفعت و فخر دو جهانست بحکم این حدیث قال النبی صلعم الفقر فخری و به افتخر و فقر قلت غضب الله است و فقر اختیاری عزت و رفعت است و او را رنگ سیر کیست سواد الوجه فی الدارین عبارت التمامت بیان این دو فقر است ابیمعنی در ایشان گفته اند

نقل دارم از رسول بحت داستان / فقر دو نوع است ای اهل صفا
آن یکی فقر آن یکی عارست و عار / این یکی نور آمده و دم نارست نار
این یکی اقبال و آن دیگر شقا / این یکی لطف و آن دوم خشم خدا
فقر قلت هست فقر اختیار / فقر قلت حیرت است و اضطرار

فقر قلت چند

فقر قلت چند نوع است ای کرام / باز گویم بهر فهم خاص و عام
آن یکی درویش افتاده بچاه / یا ضعیفست یا ندارد دست و پا
آن یکی درویش دارد زور و تن / است و ربانده ز بخت طریق
بسته نه یا جنگ آرد طعام / نان خشکی میخورد هر صبح و شام
این فقیران گر ز حق شاکر شوند / حق کرامت جانب جنت روند
گر نباشد شکر با ایشان رفیق / هیزم دوزخ شوند با آن طریق
فقر قلت دیگر است ای سروران / اختیار فقر فخر است شنو دان
فقر نه درویشی است نه غنا / فقر رو گردان بود سوی خدا
فقر اندر عشق حق سوزش بود / فقر اندر دیگ جان جوشش بود
فقر از این دنیای دون آزادی است / فقر ترک خنده و شادیست
فقر ما بنهاد دست بر واز ما است / فقر جستن از آزار ما است
ای خنک آنکس که او درویش شد / در دو عالم از دو عالم بیش شد
همچو مردان دست بر دو کار شست / در ریاضت جسم خاکی را گداخت
پاک شد از تیرگی مانند آب / دیده اندر آب ماه و آفتاب
همچو آن طفلی که از مادر بزاد / چشم اندر عالم روشن گشاد
آفتاب جانش اندر گشت دل / وان دل روشن نه آب و نه گل
پر شده از نور حق این جام جان / کو کی آن است یا این است آن

چون چشیدش از می جان ساغری   تو بری با حسن روی دلبری
ناگهان از چهره یک بی نقاب   حسن خود با تو نماید بی حجاب
هر زمانی جلوهٔ دیگر کند   مس حسنت را زر و گوهر کند
گنجهای حسن بنماید ترا   صد هزاران چشم بگشاید ترا
گر زمینی تو شوی اوج سما   گر تو موری پشه گردی هما
یافت گنج فقر هرکو رنج برد   ای خنک آنکس که پیش مرگ مرد
زنده کی آنست این مردگی   آن همه کامست و این درماندگی
چونکه جبریل از خدا آمد رسول   کرد دعوت این عوام بوالفضول
سر بریدندش چو آن شربت چشید   لذت خوش یافت میگفت آن وحید
بیخبر بودم ز مرگ ای شکر   در دعا گفت ای خدا بار دگر
زنده گردان تا کشندم همچنان   صد هزاران جان فدای آن زمان
همچنان صد بار کشته زنده شد   مرده نه کو زندهٔ پاینده شد
هرکه در راه خدا مقتول شد   کشتهٔ حق است او مقبول شد
در کشنده دست قدرت حق نهان   دیدها آن دست قدرت داد جان
پس کشنده حق بود نه دیگری   راز پنهان دار اگر گوشش جری
اندر این معنی نظیر آمد بیاد   چون بگویم خوش بشنو ای خوش نهاد
چون ببالا کو گرد از چون گذر   از مغول آورد لشکری شمر

الحق در آن وقت

ریخت خون خلق عالم بی امان   جوی خون میرفت سیلی شد روان
غیر طفلان و زنان تا ای سنی   قتل میکردند به تیغ دشمنی
خواجه عطار آن وحید خوش نهاد   ناگهان در دست کافر اوفتاد
کافری تندی غضبی تنگ چشم   دست اندر تیغ زد آمد بخشم
چونکه کافر راند شمشیر از قضا   خواجه عطار آن زمان گفت ای خدا
دست قدرت داده‌ای با آنک خشم   تا نماید با طریقی قصد خشم
گفت عطار آن زمان کی مرد دان   من نمیخواهم ازین کافر امان
من کشنده خویش میدانم که کیست   گرچه اندر شکل خشمی کافریست
ای خنک جانی که جانان کش شد   جان از آن کشتن دو صد لذت چشید
جان برای سطح جانان بود   چونکه قربان گشت جان قرب آن بود
عاشقان جام فرح آنگه کشند   گر بدست خویش قربانشان کنند
نیم جان بستانند و صد جان دهند   وانچه اندر فهم ناید آن دهند
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی   تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل شصتم قال النبی صلعم عداوة الضعفاء للاقویاء والسفهاء للحکماء والاشرار للاخیار طبع لا یتغیر الا بتنبیه محمد مصطفی صلعم میفرماید که دشمنی مردم درویش با توانگر و دشمنی مردم نادان با دانا و دشمنی مردم بدکار با مردم نیکوکار طبیعیست که هرگز تغیر نگردد و بدانکه دشمنی درویشان

عاجز با توانگران و دشمنی نادان با دانایان و دشمنی بدکار با نیکوکاران از جهل است و جهل اعظم عصیانست کما قال النبی صلعم الجهل اعظم العصیان مولانا فرماید کفر از جهل است ای غافل بدان و در جهالت عار دارند کافرانی دهر گرا در بادی نیست او را فقر گو بیند در شریعت وان فقر فقر طریقت است وان خاص است فقر شریعت اگر زر و سیم ندارد اما غم زر و سیم دارد در دل وان اعظم بدبختیست مولانا فرماید بیت
گرچه زر پیش نیست غم زر هست   زر نهاد غم پیش از سیم بد بترست
و درویش طریقت را دل از وسواس زر و سیم و حور و قصور آخرت فارغست فقر خواص با فقر عوام نسبتی نیست فقرا عوام با انبیا و اولیا دشمنست بسبب آنکه قابل نه اند بدعوت و دشمنی فقراء عوام در فاقه با اغنیاء عوام سبب آنست که اغنیاء عوام در تنعم‌اند و فقراء عوام در فاقه و اغنیاء عوام دشمنی با انبیاء و اولیا سبب آنست که اغنیاء عوام بزر و سیم مغرور شده بوجود مال بر تمامت خلق سروری میطلبند و خارج راه خدا اند هر که ایشان را براه مستقیم دعوت کند گوش وار شان می آید که یعنی آن شخص به عاریات و دانائی میکند نقصها میکنند نوبت اول بزر و سیم امتحان میکنند و چون مرد خدا بان دانه در دام ایشان نمی افتد و بعد از آن حیلها و بهتانها

میگویند عوام الناس

میگویند عوام الناس باطل با حق ضد است اجتماع آن هر دو محال بود نقیضه آن در داستان گفته شود بشنو داستان
ای فقیر بر اکه فقر از قلت است   ز اغنیا در جان او صد علت است
او نمی یابد دو قرص نان سیر   وین نمی آرد نظر در شهد و شیر
او ندارد پیرهن اندر بدن   وان بپوشیدست مقطوع عدن
او ز حسرت سوخته در عشق سیم   وان بزر و سیم را ز صد نعیم
گر رسد از اغنیا او نصیب   او دعا کرده که تا باشد حبیب
گر نیاید ز اغنیا نفع ای کرام   هر چه بدتر آن بگوید والسلام
این دو ضد است در دنیا بود وفاق   گر وفاق است آن ز طمع است و نفاق
یک نظیری دیگر آمد مثل این   تا یقین گردد ترا ای راه بین
چون شود هم صحبت سفیهی با حکیم   بیند اندر حکمت او را مستقیم
علم و حلمش حسن خلقش در کمال   در معانی بر گشاده پر و بال
خاطرش را رشک بر از ماه سما   جمله گفتارش ثوابست با صفا
هر چه می آید از دست بسته است   آن رود سر بسته نه سر بسته است
زان حسد دشمن شود او را یقین   که چرا او را بود فضل چنان
از حسد جوشد دلی از بد نهاد   صندقو بیند جهد از وی چه باک
او سفیه است طبع او بر اهوی   کار او با رشک خفی و بدکاریست

قبلم بدحالم   چه ای سینه خیلی بدحالی

همچو دیوانه و بی سینه است   خانه وسواس شر و کینه است
غیر خواب و قرار نداند هیچ کار   درد تسبیح و لیت هزل و خار
وانکه ضد آنرا سنا شد اتفاق   اتفاقی کرد و باشد لطف و وفاق
عرضه کردم ای زکی این دو نظر   باقیش را بر قیاس این نگر
آدمیزادست و قسم اکرام   عالمست و عاقلست خاص و عام
عالمی کو خالقست علی است   میشود او مقتدای کاملست
عالمی کو شد حریص سیم و زر   غافلست از حق ندارد او خبر
آمدیم اندر بیان عاملان   بشنو اینک ای سالکان کاملان
عامل آن باشد که بد او نیم نجاد   کو ندارد راستی اندر نهاد
هر کرا پندار و بوی هستی است   عین غفلت آنک بود آن مستی است
مرد اگر چه زاهد و عالم بود   چون ز هستی مست شد جاهل بود
بشنو اکنون صفات عامیان   عامیان زهر اند در باطن نهان
عامیان از خانه شیطان شمر   حاسد از اولیا اند و حیله گر
گر کسی علم بیند با عمل   نام او قلاب کنند و دغل
خاصه گر آن شخص آید در سخن   کاهر حقست این کس آشنا مکن
سر بجنبانند بپای بی یقین   چون گیای سبز باشد بر زمین
یعنی آن ای راستی ای راه بین   نیک از وی دل کنند پر غل و کین

[illegible]

اگر بیم ردوس نیچم سر تا پا پاکم تو سینه رحال

حیله ها پیش آورند از چار سو   دام اندازند یک دانه درو
کرد فتنه در دلشان فهولدار   فعل بدشان فاش گشت و زیاد
گر پیامهای ایشان شد مرد خدا   زر دهند جمع آورند سیصد دغا
تا سفاهتها نمایند و بدی   شرها و شورهای ملحدی
قصد جان او کنند از احمقی   کین چرا باید که باشد متقی
از حسد در راهها چهها کنند   عاقبت در چاه هم ایشان فتند
این عداوت در میان پیوسته است   در دل ایشان چون مرضی رسته است
تا خدا بنهاد بنیاد جهان   این عداوت بوده است اندر جهان
هر نبی کز خدا آمد بخلق   گفت با ایشان از افعال دلق
فتنها کردند و صد گونه حیل   این عوام خلق حساد و دغل
یک نظیر آمد درین معنی بیاد   چون بگویم خوش بشنو گوش نهاد
چونکه دعوت کرد موسی کلیم   خلق را بر شاه راه مستقیم
در عوام الناس پیدا شد حسد   زان حسد بهتان تراشیدند بد
هم بتهدید جفا هم وعد زر   بازی تعلیم کردند آن حشر
چونکه موسی وعظ گوید بامداد   تو بیر آن طفل را گر تو براد
همچنانست داشتی تو ای و بیرو   در میان خلق موسی بگو
گر رسولی آمده از کردگار   در زنا چون میل کردی شرمدار

باز خلوت جای که پنهان شام   زور کردی بر من ای بر فتنه کام
اینک این طفلست حاصل از زنا   زین ملامت دیده ام من صد عنا
صبحدم در وعظ موسای کلیم   جوششها میکرد از اسرار عظیم
آن زن آمد طفل کرده در کنار   گفت ای موسی تو از حق شرم دار
کس نه نان شنید در پیغمبران   فعل تو اینست قول تو چنان
چون کنم چون بست دست بر قضا   طفل خردلستان زحق یابی جزا
وحی آمد سوی موسی آن زمان   گفت از طفلک بپرس با زردان
کو زشت یک ازکه زاده است   مادری ادرا که تلقین داده است
گفت موسی طفل را کای پسر   از که زادی باز گو نام پدر
گفت طفلک از غلام آن فلان   زاده ام کو راست نام آنچنان
وین که بهتانست آن شخص بواو الفضول   کرده اند تعلیم مادر ای رسول
آرزو دارند این خلق عوام   در صلاحیت که باشد نیکنام
این عوام خلق شیطانند دیو   روز و شب در حیله زرقند و ریو
جورها کردند این قوم فضول   نه که بشکسته شد دندان رسول
بر سر سنده لفضد طالعان شقی   طاقت در زارش ندارد دشمنی
وانکه هر بدبخت غرق سوخته   می نخواهد شمع کس افروخته
همچنین مردود سودانای ما   زنده تحقیق ره ادلب

[illegible]

هر که دارد چشم خود را گمراد   صد بلای بد ببویش رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها   بر سرش ریزد چو آب از مشکها
تو درین ره میتراش و میخراش   تا دمی مردان دمی فارغ مباش
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی   تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ششم قال الله تعالی اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم وانتم تتلون الکتاب افلا تعقلون حق تعالی میفرماید که نیکیها کنید و شما خود را فراموش میکنید و کلام الله میخوانید و شما عاقل نمیشوید بدانکه عاقل آنرا میگویند که خیر از شر تمیز کند تمامت حیوانات آنکه تمیز دارند در آب و آتش سوزان در نمی آیند عاقل آنرا گویند که از دو خیر بهترین را اختیار کند یعنی جانب آخرت بجانب دنیا تفرو شد و حب و عقاب آخرت را فراموش نکند و از صدای تعالی و حق و آگاه گردد مولانا میفرماید که چنان از دو واقف شد از شاخ پر خزان آمد که عقل از دو اگه بد از جسم همچون آمد که فرق میان عاقل و جاهل آنست که جاهل سود خود را خواهد و زیان دیگران و در موعظ مردم راه راست نماید اما بیراه کج رود و جانب حق را خود فراموش کند و بیدرد و سیاهی خود نداند سود ناتمام حق را گوی آنی و اینی عیب خود را چرا نمی بینی عاقل آنست که هم سود خود را خواهد و هم سود دیگران و او براه راست باشد و مردم بیراه را براه راست خواند هر چه بر خود بپسندد بر دیگران هم نپسندد حکایت ابو بکر صاحب سر از در ا

در عالم یک پسری بود روزی آن طفل را درد چشم پدید آمد و موسم خربزه بود و آن طفلک بر خربزه حریص بود چون خربزه درد چشم را موافق نیست و آن طفلک از خربزه خوردن صبر نداشت تا آنکه فرزند را بخدمت شیخ عبدالله خفیف فرستاد و از شیخ درخواست کرد که تا دعا کنند که آن طفل دیگر میل خربزه نکند گفت من خربزه میخورم طفل را چون دعا کنم که دیگر میل خربزه نکند و خربزه نخورد چرا که از ما دعا درخواست میکند اول ما ترک خربزه کنیم بعد از آن به آن طفل ترک خربزه فرماییم گفت یا الهی عهد کردم بعد از آن که دیگر خربزه نخورم بعد از آن روی مبارک سوی آن طفلک کرد گفت یاده روز خربزه مخور همانا دم صادقی بیامد و بخدمت شیخ خربزه آورد آن طفلک خربزه را بدید از خربزه کریخت و نمیخواست که خربزه در نظرش آید غرض ازین نظیر آنست که هرچه با خود نپسندد و بر دیگر آنرا نباید پسندد و هرکرا انصاف نیست او را دین نیست کما قال النبی صلعم من لا انصاف له لا دین له بهترین خلق عیب خود را می بینند و بعیب دیگران نظری اندازند حکایت بعض بشنو اکنون این امور مستطیر داستان

در بعضی هست صغیر و هم کبیر — واعظند کر چه اند ناخوانده اند
در عمل کردن همه درمانده اند — بعضی میدانند که آن درمانده کی
بعضی غافل از خدا وز بندگی — بعضی منصف از عیوب خویشتن
بعضی منکر در ذنوب خویشتن

الحمد لله بر

آنکه داند عیب خود را او لا نکوست — در میان او و حق یکتای موست
کرچه از وی صادرست فعل خطا — لیک ترسانست از روز جزا
هر که او خوف از حق دارد بود — جان استغفار توبه آن بود
وانکه پندارد که خود نیک است خوب — در دقایق غافل است او در ذنوب
انبیا را عجز بوده در عمل — نیک بر فضل خدا مرشان امل
انبیا نالان و گریان بوده اند — از خدا ترسان بر آن بوده اند
خرمی و شادی از ما دا این است — هر که ترسانست او رحمانی است
ما سراسر پر عیوبیم و گناه — ناظر است بر حالها آن پادشاه
آنکه جان دادست هم نان میدهد — چشم گوش و خوان الوان میدهد
ما همه اندر خلاف امر و کم — او همه لطف و همه عفو و کرم
ما همه در خشم در ناز آوری — او همه در رحم بنده پروری
شرم باید داشتن زان پادشاه — از فضول سرکشیها و گناه
شه شناسد هر که او دانا بود — راه بیند هر که او بینا بود
ای خنک آنکس که عیب خود شناخت — لیغ در تقصیر خود عذری نساخت
خلق اگر دارد چرا چون غافلند — شاد بر دنیا چو دونان میتنند
تکنیظر آمد درین معنی بیاد — چون بگویم خوش شنفای خوش نهاد
چار کس در مسجدی بهر نماز — در شدند مشغول گشتند با نیاز

در میان روز قبل از استوا — با کمال رغبت بودن بر فراز
تا چه حالت بود چون افتاده بلا — بود خوش شان همگی در آن قصد
سوی مسجد آمد و در کرد باز — بیشتر از وقت گفت بانگ نماز
با مؤذن گفت آن یکی فلان — بانگ گفتی زان فرار آمد فرود
آن دوم گفت هان چرا کردی سخن — چار کس دید ایستاده در نماز
آن سیم با این دوم گفت از فلان — بانگ گفتی با همه وقتی اذان
چارمین گفت هر سه تان کردید خطا — در نماز الله رخطا کردی مکن
در نماز آن چار کس کردند کلام — نی تو هم گفتی سخن اینرا ابد
در عیوب دیگران دارند نظر — من سخن ناگفته ام شکر خدا
که مگو این نیک نیست اینرا ابد — لیک جمله غافل از خود ای کرام
عیبهای خود نیارند در نظر — مو بمو بینند کو بیند کس خبر
مو شکافم من بعیب دیگران — عیب نکو نبود دقیقی است بیگمان
گر بگوی آن مگو آن نیک نیست — انزمان داند که باشد هم بسر
هم لجاج است آنکه هم خود پسند — چون بعیب خود رسم کورم در آن
همچنین فخر و مولانای ما — پند تو و باد صحرا اش یکیست
آن لجاج خود پسندی جاهلیست — عارش آید چون ورا گویند پند
آفتا عالم صدق صفا — عیب خود را شکر پیش ها قال

الی فخر الکی

ای خنک آنکس که عیب خویش دید — هر که عیبی گفت آن بر خود شنید
هر کسی چون مور بیند بار خود — پرسد از صاحب دل استغفار خود
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل بیست و دوم قال الله تعالی الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا وهم یحسبون انهم یحسنون صنعا خدای تعالی میفرماید تا آنکه باطل شد سعی ایشان در زندگانی دنیا و ایشان میپندارند که نیکو میکنند نزد بعضی مفسران تاویل این آیت آنست که هر که کلمه شهادت گوید مؤمن گردد باید که گرد عصیان نگردد و اگر از وی عصیان بوجود آید که در استغفار رجوع نماید و از امر و نهی خدا و رسول خارج نگردد و اگر در عصیان رغبت نماید متابعت هوا کند و امر و نهی خدا و رسول خدای را بجا آورد از یعنی نماز و زکوة و حج و غیره هر احسان که از وی بوجود آمده باشد خدای تعالی آن ویرا قبول نکند و آن احسان وی ضایع گردد و سزاوار آتش دوزخ گردد قال النبی صلعم من ترک الصلوة متعمدا فقد کفر و منه من اکل لقمة من الحرام لا یقبل الله صلوته و صیامه سنة کاملة و منه شارب الخمر ملعون و حلیته ملعون ومن اطعم له لقمة فهو ملعون و منه من اکل الربا وجب علیه النار سوا لا مرجا کز فرمان خدا و مصطفی وقال علیه السلام من منع الزکوة وجب علیه النار

نه جزای کو بیاید بر زبان … آن جزای کان نگنجد در بیان

و نزد بعضی تفسیر آنست که هر که طلب دنیا است تا رکعتی طرب ثواب و اعمال صالح
کنا زولی بوجود آید ضایع کرد بسبب آنکه محبت او با دنیا است نه با آخرت
احسان او برای آخرت نیست برای رعونت دنیا است و هر چه ریا است
شرک است کما قال النبی صلعم الریاء شرک الاصغر ...
قلب عالم ار ریاست طلب در ریا نیست هیچ تعب و نزد بعضی
مفسران آیت تا دلیل که اگر کسی در حق مردمان نیکی ها کند و
بر ایشان منت نهد و یا بوجهی ایشان را بیازارد آن احسان او ضایع
گردد کما قال الله تعالی لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی همچنان کسی
اگر عبادتی کند و بآن عبادت نظر انداز د یعنی که عبادت چنین دارم
وان عبادت او نزد خدای تعالی قبول نگردد و ضایع و باطل گردد داستان

بایزید از شوق از عشق خدا … هفت حج نادره آورد بجا
یک قدم بنهاد دو رکعت نماز … با صفا بگذاردی در وی دراز
حق فرستادی ورا آب و طعام … چون که حج هفتمینش شد تمام
در دل خود گفت کاری کرده ام … هم بطرز خویش رنجی برده ام
از صدا در گوش او آمد ندا … که مکن خود بینی و با خود ریا
وان روایی تو کاندر عضو هاست … وان دو گیرا دست در دامن گرفت

اولی آن

روشنی آن دو چشمت را که داد … وان شنوایی گوشت را که داد
زان زمان که زاده تا این زمان … از کجا می آیدت الوان خوان
نان و آب تو دران راه مجاز … در بریه از که می آمد فراز
در دولت عشق از کجا بخشیده شد … این عطاها بر تو چون بخشیده شد
گر نبودی قوت احسان ما … وان کششهای خوشی پنهان کجا
بایزید از خانه کی رفتی برون … بایزیدی را کجا بودی سکون
فضل ما بر خود اضافت میکنی … ریسمان عجب را بر بستنی
پای خود بر گیر و بعد آن ببین … چند جان آزرده اندر زمین
پای خود چون دید خونین گشته بود … مور هشتصد زیر پایش کشته بود
گفت با یک پای چندین جانور … کشته او نیست زانها خبر
تو چرا اول نه بینی جا برا … بعد از آن بر جای نهی پا برا
هر یکی در حضرت ما بلو بیست … هر یکی هم عابد و هم متقی است
آنچه تو کردی همه ایشان کرده اند … در محبت رنج بیحد برده اند
تو چرا کردی چنان دلها خراب … کشته تو هم بر زمین بیحساب
خاطر یک مور چه اول تراست … زان چنان حجی که در هشت گذاشت
بایزید آن لحظه استغفار کرد … نالها و گریه ها بسیار کرد
از منا آمد سوی مکه روان … با یک سبز در چون منادی بر زبان

کی وضیع وای شریف ابن عم … هفت حج دارم که اندر هر قدم
رکعتین بگذارده ستم من نماز … فاتحه الله با سوز و نیاز
با دو درهم بفروشم حج خویش … هر که را عشق است آید به پیش
با دو درهم بخرد این حج از من … گر صغیر است گر کبیر از مرد و زن
هیچ میدادند حج او را بها … عاشقانش با دو صد صدق و صفا
گفت حج من بنیز زد پیش از این … آن چنان حج را بها باشد چنین
عاقبت با دو درم حج را فروخت … از ثواب آن عبادت چشم دوخت
دید کلبی خسته گرگین شده … موی تن از روغنش زرین شده
از ثواب حجها چون چشم دوخت … از چه بود عجب و راستی جمله سوخت
آن دوم را داد آن دم بایزید … نان کرم واند که روغن خرید
نان و روغن بهر آن کلب داد … حج خود را بعد از آن نا ورد یاد
اینچنان طاعت نیاید در نظر … طاعت ما لغو است و هست بی سپر
ناتوانی در عبادت باش کوش … وان عبادت را به یک نان فروش
در عبادت عجب چیزی بد است … از گنه سوز آید و اشک و فغان
در عبادتها غرور و عجبهاست … در گنه درد و ندامت قربهاست
موجب نیرات افزا اکرام … ترک عصیانست غرور و احترام
وای آن عابد که او مغرور شد … زان غرور از رحمت حق دور شد

عالی کرده

عامی و گر بنده گر ناگهان بود … او قبولست نزد حق قرب آن بود
خود عبادت هیچ ما را کس کجا … صبح و شام هست کار ما جرم و خطا
در نماز ما حضور کو کجاست … در نماز ما همه فکر دغاست
هم زکوة صدقه ما با ریا … هیچ خالص نیست در افعال ما
دست با و چشم ما اندر گزند … خلق آزاری کجا باشد پسند
مسجد گل را همی پوشم ثیاب … مسجد دل را همیا از ما خراب
هر که خلق آزار باشد کافر است … نقل دارم نقل از پیغمبر است
خلق آزاری ز جهل ابلهیست … مسجد دل آزاری دین تهی است
همچنین فرموده مولانای ما … آن رئیس مقتدای اولیا
ابلهان تعظیم مسجد میکنند … در جفای اهل دین جد میکنند
آن مجازاست این حقیقت ای فلان … نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست … سجده گاه جمله است آنجا خداست
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی … تا دل جانت شود روشنی

فصل ششم قال النبی صلعم من اذی مؤمنا بغیر حق فقد اذانی
ومن اذانی فقد اذی الله ومن اذی الله تعالی فهو کافر بالتوریة
والانجیل والزبور والفرقان قوله تعالی ان الذین یؤذون الله
ورسوله لعنهم الله فی الدنیا والاخرة محمد مصطفی صلعم پیغمبر ما میفرماید که هر

مؤمن را بیازارد بیباکی همچنانست که مرا آزرده است که رسول خدا‌ام
و هر که مرا آزرده است همچنان است که خدا را آزرده است و هر که خدا
و رسول خدا را آزرده است او کافر است بحکم چهار کتاب پس اگر نفس اماره
شیطانست متابعت نفس نباید کردن و در وقت غضب نگاه دلها
باید کردن که از دل آزاری کفر و لعنت حاصل میشود بحکم قرآن و حدیث
زهی بدبخت کسی که بیباکی از بهای نقص و حسد و مال که جیفهٔ دنیاست
دل مؤمن را بیازارد و بحکم الله قرآن حدیث کافر و ملعون گردد در هر دو جهان ای
عزیزان دل مخلوقات خدای تعالی عظیم نازکست و دلها مثال آینه است
و آینه بتجربه بنفسی مکدر میگردد مولانا فرماید همو آینه است دلهای خلق
آینه سالکم و مرزن تا نپوشد روی ایشان از دمت وهم عزو خوردن
بباید هر دمت دل آزاری علامت شقاوت است و شقی اگرچه در
صورت ممنوع نیست اما در معنی ممنوع است و از گور ممنوع خواهد
خواستن چنانکه ملانا فرماید شیخ بر طرزی از آن خواب گران که بیازار
دلیرا ناگهان چونکه در حدیث مصطفی صلعم آمده است که هر که مؤمنی را
بیباکی بیازارد خدا و رسول را آزرده است و هر که خدا و رسول را آزرده
او کافر و ملعون است الکلب و خوک ممکن است که آمرزیده گردد و کافر و ملعون
هرگز آمرزیده نخواهد شد سگ اصحاب کهف در صورت سگ بود اما [illegible] بود.

سگ و خوک و کافر ملعون نیست

ودرجه یاران

و درجهٔ یاران اصحاب کهف بود مولانا فرماید کر نبودی کلب را دولت شفیق
کی شدی او کهف یاران را رفیق حبذا آن سگ که جای او در بهشت
باشد وای بر آن آدمیزاد که در زمرهٔ کافر ملعون باشد حقارت دنیا
و آخرت در کفر و لعنت است نه در صورت سگ اصحاب کهف و سگ
اصحاب الکهف بلا همیشه سرا دوست دارد و نه مخلوقات روز قیامت
سوزیان و ملعونان در صورت حقیر خواهند بود مناسب این حکایت بشنو

داستان

در زمان مصطفای مجتبی — شد عروسی در میان اصفیا
بود مردی صادق نامش عطر — دختری میخواست از بهر پسر
نزد احمد آمد و گفت ای نبی — خاکپایت چشم ما را روشنی
گر بود دستور از فخر جهان — عایشه مهمان بیاید نزد مان
ام عسکر و بیر البدین تمام — هم خواتین را بود زو انتظام
گفت هم شیر و هم باشد روا — گر رود اندر عروسی شما
شد اجازت عایشه اندر زمان — عزم کرد آن لحظه با جمعی زنان
چون روان گشت و برون آمد ز در — خلق دیگرشان نمود اندر نظر
آن یکی سگ روی جسته آدمی — وان دگر از قرده هیچش نه کمی
آن دگر اجمهٔ تن قطرانی قیر — وان دگر را در زبان نار و سعیر
آن یکی از فرق تا پا آتش است — وین دگر جسم لطیف مهوش است

آن یکی را بر نوشته بر جبین — کین لعین است شقی در یوم دین
زان سبب کو مؤمنست به زبان — این رقم بر روی او آمد عیان
آن دگر را در رقم بر روی است — بر نوشته کین لعین کافرست
وان دگر چون خوک بر روی دکان — میفروشد آنچه هست بهر این زنان
عایشه لرزید آندم زان خطر — گفت با خود که قیامت شد مگر
عرضه کرد اسرار را با آن زنان — لیکن یکی سگ بر دست وان خوک عیان
اینچنین مینماید در نظر — زان سبب در من پدید آمد خطر
آن زنان را این سخن آمد عجب — کاین چه گفتار است چه حال غریب
عایشه گفت باز گردای رفیق — تا رویم و باز پرسیم این زمان
از رسول مجتبی مقتدا — مصطفی این سر بگوید او بما
باز آمد عایشه آن وصف حال — عرضه کرد با مصطفی حق تعال
گفت احمد عایشه سر نهان — باید چون مکشوف شد دیدی عیان
دید احمد آن نبی مجتبی — عایشه دار در ردای مصطفی
گفت آن کشف از فضل این ردا — وین خواص اندر ردای انبیاست
ای بد دیگر این ردای ما مپوش — وانچه دیدی هم مگو میشو خموش
تا که این رسوایی ماند نهان — هست سوق و آن سبب آنچنان
خانهٔ حق خاطر مؤمن بود — مؤمنان را دل زدن سرکشی بود

هر که او آزرد

هر که او آزرد مؤمن این بدان — او نبی آزرده است اندر جهان
چون نبی آزرده حق آزار شد — در دو عالم حق ازو بیزار شد
هر که حق آزرد او کافر شود — بلکه آن از کافران بدتر شود
زان سبب گو گفته است من مؤمنم — خلق از من من ز خلقان ایمنم
کافر گمراه باشد بد دروغ — او دروغ کافر است بی فروغ
هر که مؤمن شد خدا دانست او — چون خدا دانسته ای شد بگو
این چگونه مؤمنست ای فلان — که زبان و دست است اندر زیان
گر رسد با تو زیانی از کسی — طاقتی نبود بنالی تو بسی
چون نه منصف ترا ایمان کجاست — نیستی مؤمن توان کارت خطاست
آن شهادت گفت کاکو گواه — از چه معنی را غنی اندر گناه
از عذاب حق نمیترسی مگر — که همی آزاری خلق بخطر
انبیا زان آمدند ای سلیم — تا نماید شرع راه مستقیم
شرع چه بود من بگویم این زمان — در نظر هیچ کرده این بیان
شرع اینست که بیازاری تو کس — حد نگهداری و تو انصاف بس
شرع بهر دفع شر را کی زنند — دیو را در شیشه تحت کند
شرع کیل و هم ترازوست یقین — تا بد و خصمان رهند از جنگ و کین
بشنو اکنون فضل دیگر ای سنی — تا دل چاهت جاید روشنی

فصل شصت چهارم قال الله تعالی و من الناس من یقول آمنا بالله
و بالیوم الآخر و ما هم بمؤمنین خدای تعالی میفرماید که از مردمان بعضی
آنانند که میگویند که ما بگرویده ایم بخدا و اقرار میدهیم بروز قیامت
و نیستند ایشان از گرویدگان خدا را فریبی میکنند چون تو استغفر لغفلتی
مولانا فرماید حق فریبی کی توانی کرد کسی حرف حق آب آتش نیز و خاک
هوا است آمده است نزد بعضی مفسران تأویل این آیه آنست که این
آیه در حق منافقان است که منافقان خود را مؤمن می نمودند و دل
کفر داشتند و اما نزد مفسران محقق تأویل آنست که بخدا گرویدن
و اقرار دادن بروز قیامت و حساب و عذاب آن بود که از عذاب
روز قیامت بترسد و از امر و نهی خدای تعالی بیرون نرود و اگر برای
خطای وارد شود توبه و استغفار و التجا کنند از ترس خدای
تا خدای تعالی از کرم عفو فرماید چونکه یا رب گویی و سوز آوری بخت خود را
روز بیرون آوری و هر که بر گناهان خود سوزی و گریه و زاری نیست
این معنی یقین نیست که او را بروز قیامت یقین نیست مولانا فرماید
بر در این خانه گستاخی ز چیست گر تو میدانی که اندر خانه کیست
هر که را اعتقاد عذاب و حساب روز قیامت بیک نقطه است کافر است و اگر
خود را مؤمن نماید بقول شهادت لا اله الا الله ایمان او تقلید باشد

مولانا فرماید

مولانا فرماید بلکه تقلید است آن ایمان او روی ایمان را ندیده جان او
مقلدان و منافقان در شمس و در راه زنان مؤمنان شدند مولانا فرماید
چون شهادت گفت تقلیدی نمود نام او مؤمن کنند این قوم زود
پس منافق کاندرین صورت گریخت خون صد مؤمن به پنهانی
بریخت غرض ازین کلمات آنست که هر که گستاخ و فلق آن کس
دوری النفاق می دارد و در بالنفاق جبر می نماید آن ایمان ظاهر
او تقلید است و از اسلام در نهاد او خبر نامی نیست و در زمره در جنت
نه اهل بیت مناسب این معنی حکایت بشنو داستان

شوق حق چون در حبیبا آمد پدید ‌ ‌ از دلا و ریزه ذره اعلا رسید
دم بدم پیری شد از نور خدا ‌ ‌ شعشعه آن نور میزد بر سما
آن چنان مستغرق حق گشته بود ‌ ‌ کز همه بیریده و بگذشته بود
گفت و گویش با خدا بودی مدام ‌ ‌ از خدا بشنیدی هر لحظه کلام
هر که را بر شیخ افتادی نظر ‌ ‌ در زمان دریافتی آن عشق و فر
هر کسی را قدر خود بودی خبر ‌ ‌ مستی شیخ اندرو کردی اثر
عاشقان شیخ هر چه بیشتر ‌ ‌ روز و شب با شیخ بردندی بسر
شیخ را صیت آنکه آنی تا کران ‌ ‌ رفت و ز اطراف های این جهان
بود در رهبان زکی نزدیک کار ‌ ‌ نامور اندر بلاد و در دیار

چون شنید او صیت شیخ اندر زمان ‌ ‌ عزم کرد آمد بری صاحبقران
شعشعه چون دید اندر روی پیر ‌ ‌ شد مرید و بنده گشت اندر ضمیر
روز و شب کردی طواف آستان ‌ ‌ سوختی در عشق آن قطب زمان
از جمال شیخ سیرابی نداشت ‌ ‌ با کسی آن بحث گویایی نداشت
بود رهبان مدتی صاحب قدم ‌ ‌ عشق خود را میفزودی دمبدم
عاشقان شیخ گفتند ای فلان ‌ ‌ تو بکلی بیگانه مردی راهبان
چیست مطلوبت که اندر کوی پیر ‌ ‌ باز گو با ما تو اسرار ضمیر
گفت من با شیخ دل بربسته ام ‌ ‌ معتکف در کوی او زان بنشسته ام
آن یکی گفت که تو اقوال راست ‌ ‌ صورت رهبانی اندر تو چراست
جامه دور افگن ز رهبانی در آ ‌ ‌ خوش شهادت گو و ایمان آشنا
تا ز شهادت گوی تا مؤمن شوی ‌ ‌ از عذاب آخرت ایمن شوی
گفت رهبان مؤمنی الحق نکوست ‌ ‌ ای خنک آنکه آن ایمان در وست
مؤمنی شیخ دانستم یقین ‌ ‌ زان سبب شوریده حیرانم چنین
آن حلاوت کرده در جانم اثر ‌ ‌ شکل هر کاری همی کردم بسر
خلق عالم اندران حیرت بود ‌ ‌ که مرا این پرتو ایمان رسد
این سعادت کی رسد با هر کسی ‌ ‌ گوهر ایمان در بحر خسی
این روش که دیدم اندر شیخ من ‌ ‌ فکر میکردم بعقل خویشتن

همچو او مؤمن شدن نه کار ماست ‌ ‌ مثل او مؤمن شدن بنگاه ماست
گر شهادت شما بر آرم چون خلیم از ریا ‌ ‌ جامه رهبانی اندازم ز تن
همچو او مؤمن نخواهم شد یقین ‌ ‌ نه مسیحی خواهم نه اهل دین
کفر این رهبان اسلام شما ‌ ‌ هر دو در رسم است اندر مانده جا
ما فروغ ضایعیم و شما زبان ‌ ‌ در شما آن هست بلکه بیش از آن
امر و نهی حق شما دانیم و ما ‌ ‌ خارجیم از حکم حق ما و شما
اتفاقی داریم هر دو در زبان ‌ ‌ فرقه اندر میان این و آن
چون در آتش میبردیم ای سخی ‌ ‌ ما ازین کفر و شما زان مؤمنی
این بگوئید که منم ترسان ز حق ‌ ‌ وان بگوئید خایفم لرزان ز حق
هر دو را دعوی دروغ است و خطا ‌ ‌ هر دو هیچ و فند غافل از خدا
گر تو حقا مؤمنی عصیان چراست ‌ ‌ گر خطای رفت گو خوف چراست
قلب را گفتی سره نیکو بلیست ‌ ‌ گر نبود در آن سه گود بیست
آب زر گر مالی اندر روی مس ‌ ‌ قلب باشد عارفان دانند بحس
چند روزی قلب ای سیاه شود ‌ ‌ نزد خاص و عام او رسوا شود
همچنین فرمود مولانای ما ‌ ‌ گوهر دریای فضل کبریا
قلب سیزد لاف اشواق محک ‌ ‌ تا که مرد صاد در اندازد شک
رفته اندر دام مکرش ناکسی ‌ ‌ دین کمان سیر بود انداز بس خسی

خود اگر این نفس را پاکیزه بدی … کی بسبب استی آن راغب شدی
قلب مس را بزر نسبت کی … قلب را در نقد شد هیچ جا
بشنو اکنون فصل دیگر ای اخی … تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ششم بحث قال النبی علیه السلام اجلسوا عند کل عالم الا الذی یدعوکم من الخمس الی الخمس من الشک الی الیقین ومن التکبر الی التواضع ومن العداوة الی النصیحة ومن الریا الی الاخلاص ومن محبة الدنیا الی ترک الدنیا محمد مصطفی میفرماید که منشینید در صحبت همه عالم مگر در صحبت آن عالم که شما را از پنج چیز به پنج چیز دعوت کند اول از شک بیقین دعوت کند دوم از تکبر بتواضع دعوت کند سیم از دشمن ورزیدن با خلق به نصیحت دادن دعوت کند و بگوید با اشما هر که بدی کند شما در وقت است رش نیکوی کنید چنانکه مولانا فرماید آن کسی کم کرد کوید این دعا که ازین درد رهانم ای خدا چهارم از ریا و خودنمائی باخلاص دعوت کند مولانا فرماید از ریا نیک باید رست ره باخدا رو تو خالص شو از آن زرق و ریا پنجم شما را از محبت دنیا بترک دنیا دعوت کند مولانا فرماید دلا منه بهر هوس و گرد جهان مگرد سر بنه دادل خود در اسکه هر کوی مکن هم پاک شو که کی درد دوای طلبی دفع گنجینه دل روی بهر سوی مکن جز بر آن کس که لبت ادلب خود مکش

جز تو ایها

جز سوی آنکه تست داد نکاپوی مکن بر عالم واجب است که خلق را بعمل صالح دعوت کند که خلق را از عمل نجات آخرت حاصل گردد و هر علمی که خلق را از آتش دوزخ دار رهاند آنرا علم دین گویند و آن علم قرآن و تفسیر و علم توحید و احادیث مصطفی صلعم و علم فقه و فرایض و اصول دین و اصول عقائد است شرط آنکه درین علم دین لجاج نبود کما قال الله تعالی ولا تجادلوا اهل الکتاب الا بالتی هی احسن
این چرا گفتش سوال از فایده جز برای آن چرا گفتش بدست و علم نجوم و هیأت و علم اقلیدس و هندسه و علم طبی و علم ریاضی علم دین نیست علم فضیلت از آن ای شکستر آید حاصل سخن عالم در خلق در وقتی موثر آید که عالم عامل و خائف بود مراد و همت عالم پیوسته باید که بر آن باشد که خلق بیراه را براه آورد و شرط عالم آنست که بسبب علم خود بر خلق تنازد و خودبینی و خودپسندی نکند و دایم در تواضع کوشد نه در تکبر از تکبر و خودپسندی حقارت و مذلت دو جهانی حاصل گردد وانا بیش عالم تر شود در میان ملائک تا انا خیر منه گفتی مردود شد کما قال الله تعالی فاخرج منها فانک رجیم وان علیک لعنتی الی یوم الدین مناسب شعر
علم عالم همچو بهر همه بود … رهنمای مردم گمره بود

علم بسیار است اما علم دین … دستگیری خلق حکم و یقین
علم نحو و منطق و صرف و نجوم … هندسه اقلیدس اینها علوم
سود نکند مر ورا وقت شمار … نزد عاقل نیست اینها اعتبار
علم آنست پیش رب العالمین … کو رساند مر ورا در یوم دین
بشنو از احمد بیادم این زمان … وصف این حالت که آمد بر زبان
نحوی تا که بدریای رسید … کشتی را کشتی بان حاضر ندید
گفت نحوی کشتیبان راحی … مر مرا آنجانب دریا رسان
نحوی کشتی راد در دریا نشست … فضل اکار دید همیشه اهست
کشتیبان را گفت با قنح که ها … نحو میدانی تو یا نه پیش آ
کشتیبان شد ترسان اندر جواب … گفت علم کشتی هست بر روی آب
نفس هیچ زهره کشتیبان … من چه دانم نحو چه بود در جهان
گفت نحوی بس چرا ای در کشاد … چونکه نیمه عمر را دستی بباد
نحوی ثلث عمر باشد این بیان … کی بود در کشتی هیچ زبان
هر عمر تلخی صار نحوی چشید … ناگهان ابری شد و باران رسید
تند بادی موجها بس آمد گزند … باد کشتی را اگر دانی فکند
خلق ترسان شد رهان ... … ولوله افتاد اندر مرد و زن
آب را کشتی در آمد کشتیبان … گفت نحوی را که ای اعرابی جان

ماذا نشنا کران

ز آشنا کردن ترا باشد خبر … گفت نحوی نیست درس آن هنر
کشتیبانش گفت ای اعرابی جان … علم آنست کز بلا برهانی جان
کل عمر نازنیست شد بیاد … علم از علم تو به ای استاد
جان حلبه علمها آنست گران … جان ز گرداب بلا یابد امان
گر ترا علم است عقل است هنر … عاقبت اندیشه کن ای بهره ور
از خصال پنجگانه باز ره … تا ترا فرمان برد خورشید و مه
اول آنکه شک ز تو گردد جدا … پیکان باشد یقینت خدا
این یقین دانی که گر از تو جفاست … هر کسی آنرا جزای در قفاست
در یقین خواهم نمودن یک نظیر … گر نه اول دلو باشد یا دگر
است دزدی خلق را اندر ضمیر … لیک تیر سی هست از شاه و امیر
چون بدست آید همی آورد کش … یا بماندم چون او میر نیز دش
این یقین است نزد او از ترس آن … دور باشد ز رخت مردمان
همچو او تو از جزای حق هراس … دل بیار از دره حق ...
خصلت ثانی شنو از من که چیست … کبر کردن عقلت ...
در تواضع کوش اگر داری خبر … کافضل اعمال این است در خبر
گر بری صد رنج در راه خدا … با تو گر کبر است رنجت شد هبا
خصلت ثالث نگر ای بهره ور … از عدو گر با تو آید صد ضرر

تو نصیحت کس هدا او ترا مجو — هرچه خواهی کن ولی ناحق مگو
جهد کن تا او از آن خود دار — جهد کم کن کو در آتش در رشد
خصلت رابع ریا شرک خفی است — خود خفی چه بود آن شرک جلی است
هرچه بهر حق بود افشای آن — کی روا باشد میان مردمان
غیر حج و صوم و تسبیح وقت صلوة — هرچه گردد فاش گردد ترهات
وین بهر رغبت خلق آمده است — بر ظهور آن اجازت تمام شده است
هر آنکه از دیگری داند ریاست — این یقین دان که نه شایان خداست
طاعت خالص کن ای ناکرده دان — این بود اخلاص پیش مخلصان
خصلت خامس ز جمله بدتر است — حب دنیا دان که عصیان سر است
حب دنیا مرد را مفتون کند — حب حق را از دلش بیرون کند
حب حق در هر که نه او بت کس — کافر و ملعون شیطان اوست بس
حب دنیا گر برون آری ز دل — جمله دل گردی تمانند در توکل
هرچه آید از تو آن طاعت بود — بر تو خاص و عام راحت بود
هر که گوید با تو پندی با بچین — رهنمای تست این میدان یقین
دست در فتراک او زن اوست دوست — بنماید مغز را با تو ز پوست
هر که گوید بر خلاف او دشمن است — غول راه تست دیو رهزن است
حب دنیا ترک کن ای اندجان — تا جمال الله را بینی عیان

در میان ما و حق

در میان ما و حق آیت حجاب — این بدان والله اعلم بالصواب
چون نماند این حجاب اندر میان — بر شویم از رقص چه ماه آسمان
پیش ازین در دنیا و دون مالوده ایم — با خدا هم گفته و هم بشنوده ایم
حق الست گفته است ما جواب — گفته ایم او را بلی اندر حساب
ما ازین تخم باز آیی رو یم — کی ببین دنیای دون گر راضی شویم
بشکند این کشتی صورت در آب — آب گردد آب گردد چون شراب
وان حباب آید دو عروجی بر سما — چون رسد در بحر وصف ...
ماهی دریای الهی شود — مجرم در مجلس ... شود
حب دنیا را از دل آور بیرون — کان خیال غفلت است صد ...

همچنین فرمود مولانای ما — کنج رحمن هلوای اولیا

خلقهای خوب با خود یار کن — ترک دانای و استکبار کن
حسن اندیشیم در جهان از جستجو — هیچ اهلیت به از خلق نکو
در کفه را زفضل از جلدی کنی — کار خدمت را بسم خلق حسن
هر که خود آراست با خلق حسن — او بود ماهی بحر ذوالمنن
لشفعا کنون فصل دیگر ای سنی — تا دل خانه ات شود روشنی

فصل ششم قال الله تعالی من کان فی هذه اعمی فهو

فی الاخرة اعمی و اضل سبیلا خدای تعالی میفرماید که هر که در دنیا نابینا در آخرت همچنان نابینا باشد و گمراه تر نیز در بعضی مفسران تاویل آنست

که هر که از جانب حق دل کور است یعنی دل او از سودای اینجهان دون چنان فرو گرفته است که مرگ و حساب و عذاب آخرت را فراموش کرده است در آخرت اعمی باشد جمال الله را نه بیند نیز در بعضی مفسران تاویل آنست که این صنعهای خدای تعالی را در دنیای بیند و صنعهای آخرت را که جنت و حور و قصور و حوض کوثر است در دل خود تصور نمی کند و آن فکر با او دست نمیدهد او دل کور است همچنانکه در دنیا اعمی از آخرت اعمی باشد و از بهشت و حور و قصور محروم باشد و اما نزد محققان تاویل آنست که هر که شوق الله و دست نداد و عشق الله بروی غالب نشد و حسن الله در آینه او نتافت او در آخرت جمال الله نه بیند مولانا فرماید هر که او اعمی است اینجا از خدا از خدا اعمی بود روز جزا **حکایت** روزی شخصی از امیر المومنین علی ع سوال کرد گفت هل رایت ربک قال لا اعبد الله ربا لم اره یعنی یا علی پروردگار خود را دیدی امیر المومنین گفت بندگی نکنم پروردگار را تا نه بینم این شخص گفت یا امیر المومنین پروردگار را بمن بنما امیر المومنین گفت از متاع دنیای چه داری آن شخص گفت دو درم دارم امیر المومنین آن دو درم از و بستد و بر دو چشم آن شخص نهاد و گفت دنیا را و آسمانرا و زمین را می بینی گفت نمی بینم

چون آن دو درم

چون آن دو درم از چشم او برداشت گفت دنیا را و آسمانرا می بینم امیر المومنین گفت همچنان میان بنده و خدا و دنیا و محبت دنیا حجابست اگر محبت دنیا را از پیش چشم و دل بردارد حجاب از میان برخیزد و پروردگار خود را ببیند بدانکه راه خدا در درد و بلا و محنت است و آن درد دو نوع است یا درد محبت یا درد مشتاقی یعنی درد مشتاقی آنست که آتش شوق خدای تعالی در نهاد شخص افتد و خیالات وجود او اینجا همی بسوزد و از سوز دل آهی بر آرد و پردهای حجاب علوی و سفلی را بسوزد و چون حجاب از میان برخیزد و پروردگار را به بیند مولانا فرماید بسوزم پرده گردون سکان را اگر از سوز دل آهی بر آرم و درد احتیاجی آنست که مردی را واقعه پیش آمده باشد یا جانش یا مالش را قصد کرده باشند و یا فرزندان او را رنجی رسیده باشد اگر در آتش درد و سوز گرفتار شده باشد از ین جمله درد احتیاج است تا مرد صاحب درد و بیمار نگردد طبیب غیبی در غیب آنکه نیاید مولانا فرماید بیمار درد باید تا شاه عیب آید در سینه در کشاید گوید ز لطف جانی در عین درد بنشین هر لحظه دوست می بینی تو روز و شب نشسته در حجله خلوت سرمایه این تجارت سوز دل و اشک چشم است و این نکته از سر بر ده

جواب امیر ...

جعفر صادق ولی الله بود آن لکا شاه بجوای راه بود

در دعا او را چه آمین میشدی … خلق قایل او خدا بین میشدی
حیله ها شاد شه جهان بکرفته بود … از کرانی تا کرانی رفته بود
منکران را جای شد هالودی درون … کو که باشد که بود از ما فزون
فضلها از فضل او صد بادش … کرم کرد است اینچنین بار ار چو پیش
از حسدشان میشد آب انا جکر … چاره خاص بمنظور در ظفر
دمبدم ز اطراف بهر امتحان … میرسیدند فوج فوج از منکران
کر رویم او را به برهان و دلیل … بشکنیم اندر سوال و قال و قیل
چونکه میدیدند روی پیر را … یاوه میکردند آن تدبیر را
آن زبانهای دراز منکران … لال بسته میشدی اندر زمان
هر سوالی را بکفتی هم جواب … هر جوابی ز صد در خوشاب
منکر از انکار باشد نا کزیر … وان حسد دایم درو مانند تیر
اتفاق منکران شد آنچنان … که تراشند حیله بحث نهان
حیله استنباط کردند از ضمیر … وانکهان رفتند جمعی با وزیر
کای کلید هفت کشور رای تو … توتیای دیده خاک پای تو
ما همه با جمله با اهل عیال … مخلصانیم دعاکو ماه و سال
اتفاقی بود ما جمع آمدیم … ری بنزد جعفر صادق شدیم
دیکر مأمون خلیفه ناکهان … رفت جعفر بانک زد کای ...

دیکر آورد

ذکر او کردن به پیش ما خطاست … او سراسر فتنه و شور و بلاست
کوییا آن لحظه آتش برفروخت … خاطر اینجمله را کلی بسوخت
او چرا کوید سخنهای چنان … انکار را در میان مردمان
زاهدی بنمود خود را از برون … عارفان دانند او را از درون
پیش ما کیفیت او ظاهر است … جمله میدانند کو او ساحر است
در درون پنهان همی خواند فسون … میکند با سحر خلق را زبون
نطق مردم بسته میکرد آن زمان … او مظفر میشود بر مردمان
آن وزیر از منکرانشان بخبر … آن سخنها کرد در جانش اثر
نزد مأمون خلیفه شد وزیر … کفت آنچه داشت اسرار ضمیر
در خلیفه هم اثر کرد آن کلام … با خواص خویشتن کفت ای کرام
کر بخوانم او بیاید پیش ما … زور بنمودن برو بنمود وا
ما رویم آنجا که در وقت شام … خلوتی با او شویم اندر کلام
شب خلیفه شد روان با هفت تن … روی کرده با جدای خویشتن
شیخ را دیدند بعد از یک زمان … آن یکی میکفت این قطب جهان
رهبری در عالم صدق و صفا … قایلان را میرساند با خدا
دردمند و طالبیم این هفت تن … روی کرده با جدای خویشتن
کر یکی کس قابل است اندر میان … رهنمای کن در آن با حق رسان

شیخ فرمود ای وزیر اینی سپ … نیم شب اکنون نمایم من خدا
بازکردیدند شش تن اندر سحر … تو درستان رو باز کو حال و خبر
حب دنیا چشم تو پوشیده است … حرص و طمع اندر دل تو رسته است
داروی آن درد آن علت منم … بیخ آن حرص از دل تو بر کنم
تا نکردی پاک ازین سودای خام … کشف کی کردد ترا آن نور پاک
جمله رفته ماند در کوشه وزیر … شیخ فرمود ای مریدان کسپر
هرچه خواهم کفت ایندم آن کنید … کر بکویم خویش را قربان کنید
شیخ فرمود ای وزیر اکنون بیا … تا که بنمایم ترا ایندم خدا
آن وزیر و شیخ با دو سه مرید … شد روان چونکه بجوی شط رسید
یک اشارت کرد آن صاحبقران … با مریدان آن مریدان در زمان
جست بسته دست و پای آن وزیر … اندر آب انداخته او با نفیر
نعره میزد شیخ از بهر خدا … در کذر کرفته است این خطا
شیخ کفتش این سخنها من مکو … رو بحق کن چاره را از حق بجو
زان فغان و ناله اش سودی نبود … ناکهان موج آمد و او را ربود
رفت زیر موج باز آمد بدید … کفت رحمی کن که جان بر لب رسید
شیخ کفتش کم بجو چاره ز من … چاره را جز از خدای خویشتن
باز موج آمد او را در ربود … باز پیدا کشت زاری مینمود

چون ازین باز

چون ازینجا تاب شد او را مدد … رو بحق آورد آهی کرم کرد
حق تعالی برکشاد از وی حجاب … مشتغل شد با خدا در روی آب
دید آن حسنی که ناید در کلام … شرح آن تکلیف باشد والسلام
شیخ را معلوم شد احوال او … کفت بیرون آورید از آب چو
در زمان رفتند آوردند بیرون … او شده مشغول با ذوق و لقا
یکدمی بکذشت هم هشیار شد … شد مرید و واقف اسرار شد
شیخ کفت اکنون بکو این ماجرا … که چه کونه یافتی ره با خدا
کفت آندم بود در من بیم جان … کفتم این قصاب با جان بیکمان
ناله میکردم ببانک زینهار … کهها فریاد رس رحمی بیار
چون ازینجانب مدد نامد مرا … رو نهادم آنزمان سوی خدا
در زمان برداشتها از من حجاب … حسن حق را دیدم اندر شط آب
کفت شیخ اندر جهان وقت کار … آنزمان رو مینماید کردکار
آنچنان وقت مقصود از نماز … کین نماز است لهو و لعب و مجاز
تا نیفتد مرد در چاه بلا … کی کند با عشق او یار خدا
رو بحق در داست چون در دآید … جانب جفرا عیان بنمایدت
تا ترا دل بسته است با جهان … جانب حق با شد از چشمت نهان
روز و شب ملا ... … تا نبینی چهره رخشان خویش

هر که او اعمی است در دنیا زحق   همچنان اعمی است در عقبی زحق
عاشقا بنزا راه اینست با خدا   هر کرا عشق است کو اینجا بیا
عشق این دنیا پرستان بر دوام   در ز روسیم گشت است غلام
چرب و شیرین را چه قبله کرده اند   مست غافل بوده با آن آورده اند
این هوا اوست با عشق خدا   زین سبب آن ترک کی دنیا انبیا
هم خدا جویی هم دنیای دون   این خیال است و محال است و جنون
اجتماع این دو نبود ای میان   با کسی حاصل نیاید این و آن
نازکی در تن پرستی خامیست   کام دنیا غفلت و بد نامیست
گر بگویی این سخن را با عوام   از عداوت سر برآرند با کرام
کین عداوت نیست عین دوستی است   نزد نادان دوستیها دشمنی است

همچنین فرمود مولانای ما   کی ز رحمن هست هوای اولیا

دوست از دشمن بمیدانند خلق   نزد را کورانه میبازند خلق
پس عداوتها که آن یاری بود   پس خرابیها که معماری بود
ظاهر کاری تو ویران میکند   لیک خارش گلستان میکند
تا نگردد شست و ویران این زمین   کی شود گلزار و گندم زار این
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی   تا دل جانت بیابد روشنی

فصل شصت و هشتم قال النبی صلعم اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون

محمد مصطفی صلعم میفرماید الهی این قوم مرا براه راست آور که ایشان نمی‌دانند یعنی آنکه در هر چیز که میل خلق است از شب و بدست ایشان و برگزیده طبع او است اگر کسی که بر خلاف آنچه که میل ایشانست سخن گوید ایشانرا خوش نیاید آنکس را دشمنی کنند و قصد جان او کنند انبیا نیکو خواه خلق بوده اند و خلق را بخدا دعوت میکردند چون آن دعوت بر خلاف طبع ایشان بود با انبیا دشمنی کردند و قصد جان انبیا میکردند که چرا بر خلاف طبع ما سخن میگویند و محبت دنیا را از دل ما سرد میکردانند و ما را از نعمتها و خوشیها و جمع کردن زر و سیم منع میکنند اگر شما دشمن ما نه اید این تعصب و الفت با ما چرا است مردم دنیا پرست را چون عشق دنیا است ایشانرا خدا و رسول را چه دانند مولانا قدس سره فرماید بیت خوک دنیا است صید عام دون غافل است از حق و هم لا یعلمون مردمان معلول و در دمند را دارو بر خلاف طبع و کام باشد اگر دارو بر کام ایشان ناخوش آید طبیب را دشمن دانند و قدر طبیب نشناسند غرض ازین کلمات آنست که خلق دنیا پرست طالب جیفه دنیا اند و از حلاوت دنیا صفرای طبع ایشان برافزوده است و درین مزبله دنیا بمثال جعل گشته اند حلاوت شکر و گلاب خوش نفس بر خلاف طبع ایشان باشد بیت گلاب خوش نفس باشد جعل را بر کشد جان کند حلاوت شکر بن باشد صفرای زبان از جان چون صفای قنا لی در سعادت

بر ایشان است و عظ اولیا را نشنوانند شنیدن و معنی کار و نکات آخرت نتوانند شنیدن و دریافتن مگر آنکس که خدای تعالی او را بیدار کرده اند که این خلق دوست او را دشمن مینمایند و هر که در صلح کار آخرت ایشان او کوشد دوا و را عدوی جان خود میدانند حکایت

بود مردم زاده صاحب عیال   مال دنیا داشت و رفت از دست مال
گاه آید مال دنیا که رود   همچو باد است مال که ثابت شود
چونکه اندر ماند آن صاحب عیال   خوف کرد از شدت روز سؤال
از برای خاران برفت او وام کرد   رفت کی بخرید عزم شام کرد
تا بود زان رفت او را فایده   با عیال خویش سازد مایده
طالع برگشته بخت نگون   پیش آمد چون ز شهر آمد برون
دزد زد آن مال را کلی ببرد   بست و پهلویش بچوبی کرد خورد
بینوای داشت و اهش برفزود   سست اندر رشد شد او را غنود
روی نتابد که گردد تا وطن   جز نه از خویش و از فرزند و زن
آتش زین هر دو غم در دل فتاد   شد روان او روی در غربت نهاد
در سفر شد هم بلا دو هم دیار   دید عالم از کناری تا کنار
در غریبی روی کارش میکشد   که بیابان شد که در کوه دشت
و قتها خیاطی کردی و از آن   وجه کردی زندگانی در جهان

یاد آمد تا کهش اولاد خویش   تازه گشت آن لحظه او را کهنه ریش
رو بسوی صحرا نهاد آن خسته دل   خاک میشد ز اشک خونین ضرح گل
دامنش از اشکها پر آب شد   از غم و اندوه اندر خواب شد
او بخفت و ماند یک ده دنان   در دمانش رفت باری ناگهان
شاه سنجر بود آنرم در گذر   مردمان گفتند با شاه این خبر
کین غریب خسته را اندر زمان   مار رفت و ما بدیدیم این زمان
شاه سنجر داشت از حکمت خبر   گفت سیب آرد فع این زهر و ضرر
باکی زرد او گفتش سیب آر   تا که او یابد خلاص از زهر مار
شاه سنجر بایند آمد روان   دید مردی خفته در خواب گران
بر کشید آنرم دبوس سهمناک   زد میان پشت او بیم باک
هر دو خفته جست از خواب گران   یک دبوس دیگرش زد بر میان
گفت بستان پس این سیب بخور   رو بسوی شرق نه زو تر برو
وقتها میزد دبوس معتبر   که بهشت که بیابان گاه سر
سیب بسیار ش کما بن بستان بخور   وی ببرد میرد سوی کوهای خور
از دویدن گرم شد او درون   زد عرق از هفت اندامش برون
گاه نشست میخورد که سیب او دوان   با فغان میگفت و دشنام او روان
کرد این گشت بهر جرات   این چه ظلم و این چه جور و چه جفاست

شاه میگفت این ندانم تو برو | هرچه میخواهی بکن الا بد و
ناگهان قی کرد اندر از دهان | پاره پاره مار بی آمد روان
گفت شه بنگر چه شد از تو جدا | این بدیدن بود در دست ترا دوا
تو مرا دشنام میگفتی روان | پس شده مشغول در دفع زیان
تو چنان پنداشتی که دشمنم | این ندانستی که یار روشنم
گفت ای شه بیخبر بودم زکار | که نهان در سینه جا کرده است مار
عفو کن نادانیم را از کرم | چونکه دانستم کنون عذر آورم
گفت شه آری چنین بود او مدام | دوست دشمن بود و نماید با عوام
دست او بگرفت و برد اندر سرا | باز پرسیدش که چونی واز کجا
تو غریبی نیستی زینجا نگاه | او بگفت اسرارهای خود تمام
شه عطا فرمود او اندر زمان | عزم کرد و رفت سوی خانمان
زین مثل مقصودم آنست ای کرام | دوست از دشمن ندانند عوام
غافلند و مست در خواب گران | مار رفته در درون سینه شان
گر طبیبی کو بیابت نزد او | دشمنی دانند او را از عما
در میان بنشد از آن کینه گر | در جفا کوشند هرچه بیشتر
دوست باشد مرد دانا ز اعدو | هرکه نادانست از وی دان گریز

همچنین فرمود مولانای ما | آفتاب عالم صدق و صفا

دوستی نادان

دوست از دشمن نداند هرکسی | عقل کامل از کجا در هر خسی
بشنوا کنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل شصت و ششم قال الله تعالی ولا تکونوا کالذین قالوا سمعنا

وهم لا یسمعون خدای تعالی میفرماید که از آن کرده مباشید که گفتند ما شنیدیم و ایشان نشنوند نزد بعضی تاویل این آیت که در حق آن گروه است که از لفظ مبارک مصطفی صلی الله علیه وسلم کلام الله را شنیدند و قبول نمیکردند بکمال الصدق ایشان را در دل ظن می بود و نزد بعضی تاویل این آیه آنست که همچون آنگروه مباشید که امر و نهی خدا برا میشنوند و عمل نمیکنند چون کلام الله ناطق است که غیبت میکنند و فتنه و حیلها و تعصبها و تجسس و ریاخواری و دروغ گوی و ظلم و فی الضافی میکنند اگر بر قرآن اقرار دارد و خارج امر و نهی خدا چون شود و اگر خارج امر و نهی الله شود و مستوجب غضب الله گردد کما قال النبی صلی الله علیه وسلم من قرء القرآن ولم یعمل به فهو مغضوب علیه غضب الله یوم القیمة و هرکه قرآن خواند و عمل بقرآن نکند قرآن او را لعنت کند کما قال النبی صلی الله علیه وسلم رب تال القرآن والقرآن یلعنه بدانکه هرکرا نور دل است او محتاج وعظ واعظ نیست نور دل او را مشعله راه است و راه راست در نظر دل او روشن است و نور دل ورای عقل است مولانا فرماید

دجبس

عقل بنده روانست ای پسر | بنده کسب و عیان است ای پسر و بعضی هم هستند در مردمان که نور دل دارند اما محبت و سودای دنیای آن نور دل ایشان را می پوشیده است ایشان بصیقل وعظ واعظ محتاج و نیز محتاج است چو بینده هاست مولانا فرماید هرکرا عقل است چو بینده بود هرکه چو بیناست یا بنده بود و آنانکه ایشان را نور دل نیست وعظ واعظ و امر و نهی الله شنیدن و ناشنیدن نزد ایشان یکسانست که لهم قلوب لا یفقهون بها و لهم اذان لا یسمعون بها و لهم اعین لا یبصرون بها این گروه مرده اند چون نباشد نور دل دل نیست آن نور دل چون نیست جز کل نیست آن تمیز و وهم در همه حیوانات هست در آتش سوزان و آب عمیق در نمی روند و در عوام خلق عقل جزوی هست و عقل جزوی غالب تر است از وهم که در حیوانات هست پس در عوام خلق تمیز و دانستن خیر و شر هست و در وقت نصیحت دیگری هر یک صد مرد واعظ اند و جمله گفتار دارند فرق فرق در میان خواص و عوام آنست که در عوام گفتار هست کردار نه و از خواص کردار است و گفتار نه و کار و کردار نه گفتار گفتار برای کردار است نه کردار برای گفتار مناسب این معنی حکایت یا دامد بشنو در حکایت

قدر فهم مردمان باید کلام

قدر فهم مردمان باید کلام | تا کنند معلوم جمله خاص و عام
دقت اسرار کار امنیاست | عام را دقت از آن دانش کجاست
هریکی بر قدر خود کو شنیده اند | امر و نهی حق همه بشنیده اند
امر و نهی است از برای دفع شر | جمله دارند از بدی خود خبر
طفل میداند که بد کردن خطاست | و ز خطا آن طفل را بیم جزاست
گر ببیند بشکند بترسان شود | ترس غالب گردد و گریان شود
طفل را چون هست درک آنچنان | درک ما بیشتر باید از آن
پس همه دانیم نیکی را ز بد | جمله بشناسیم آهو را ز دد
هست ما را دعوی اسلام و دین | لا فها داریم در راه یقین
امر و نهی حق چو ما دانسته ایم | برخلاف آن چرا دل بسته ایم
خوف کو از شدت روز حساب | ترس کو از درکه نار و عذاب
اینچنین دانش ز نادانی بتر است | در چنین دانش عقاب بیحد است
چون شنوده ناشنوده میشود | صد در عصیان گشوده میشود
لعنت گفتار بنود سود مند | جان و دل در امر و نهی حق ببند
هرچه نادانسته اید از هر خطا | بیگمان آنرا ببخشاید خدا
وانچه داند که بدست عین شر | وند ران فعل است صد گونه ضرر
نفس قربان واردات که آن خطاست | آن همه اکنون سزا جزای در وفاست

عاصی است هر که کند حیله در آن / زان سبب در نار ماند جاودان
در میان کافر و او فرق چیست / چونکه هر دو خالد و هر دو شقیست
گر دو فعل از نفس تو گردد جدا / راضی گردد بیگمان از تو خدا
اول این که حب دنیا در گذر / در قناعت عمر خود با سر بری
ثانی آنکه هر کس آزاری مجو / هر سخن که نیک نبود آن مگو
نغز گفتست آنکه با تو گفته ام / گفته ام اسرار را ننهفته ام
در عمل میکوش گفتار ست بد / ای خنک جان کسی کو مغز جست
اندرین معنی بنظم آمد بیاد / چون بگویم خوش شنو ای خوش نهاد
در ستی سلطان محمود ایکرام / دست عالی داشت در بذل تمام
حکم فرمان بود شه را همچنان / که هر آنکه هدیه آرد در زمان
بی توقف هدیه را آرد بجا / تا بان بهتری رساند با عطا
مرد درویشی مقل عیال بود / دردمند و صاحب اطفال بود
گاه هیزم میکشیدی گاه دشت / گاه میچیدی گیاه از روی دشت
عمر خود را همچنین میبردی بسر / با عیال خویش از جهد بسر
زن بوی میگفت هر دم کای فقیر / بلبل در خانه داری بی نظیر
بلبلی شکر سخن شیرین نوا / هدیه بر آن شه ببر با دست خود
هست امیدی از آن شاه جهان / حق دری رحمت گشاید ناگهان

وانهم از لطف

وانهم از لطف از ناخوشی / چند از این بارکشی هیزم کشی
گفت آن درویش بلبل هیچ بهاست / این چنین بلبل به شه بردن خطاست
گفت زن شه را نظر در هدیه نیست / نزد وی قلیلی و کثیری یکیست
آن عطای شاه از بهر خداست / صدقاتش بهر بی نوا و بانواست
از زن عاقل چه رای خوب دید / خاطرش خوش گشت گفت زن شنید
در قفس بنهاد بلبل را فقیر / برگرفت و برد صبحی با وزیر
کی نظام دولت و ملک سپاه / هدیه این آورده ام از بهر شاه
برگرفت آنرا وزیر و شد روان / رفت اندر مجلس شاه جهان
دید شه با جای قیصری رفته است / بار زا بر دست خود بگرفته است
رفت پیش شه نهاد آنرا وزیر / گفت ای عالم شه روشن ضمیر
بهر این آورده است مرد گدا / تا رسد از دولت شه با عطا
شه عطا فرمود با مرد فقیر / آن عطا را برد با وی آن وزیر
بلبلک یک بار پیش شه زبان / در شکرخای امیزد داستان
شاه حیران شد ز لطف آن صفیر / کین چه شورست او چه گفت با نظیر
یکی ز بهر بود شهرا ای روان / کو بمعنی نطق مرغان را عیان
مرد عاقل بود از عقل بلند / با طریق رشد هر امید و پند
گفت شه با آن وزیر پیش بین / که چه معنی دارد این گفتار این

با سؤال شاه آن روشن ضمیر / خوش جواب گفت خوب دلپذیر
گفت این بلبل همیگوید بناز / کی ترا نطق است غنا و دلنواز
مطرب هر مجلسی و شیرین زبان / می نوازم هر دمی یکی داستان
تو همش بنشسته بر بازوی شاه / نطق بسته از سفید و از سیاه
یکدرم باشد بهای همچو من / بهر تو صد شمار شد از ثمن
فضل تو بر من نمیدانم ز چیست / در تو چه نیکی و در من چه بدیست
باز میگوید به بلبل این بدان / که ترا هست لقلقی اندر زبان
غیر آن لقلق نداری تو هنر / لاجرم قدری نداری بیشتر
من همیشه در امر شه چون مرده ام / آنچه فرموداست فرمان برده ام
رفته ام زان امر بر ابر سیاه / صید را آورده ام در پیش شاه
لب ببستم که نکردم هیچکار / تو از آن لقلق چه داری افتخار
رو عمل کن که عمل کردن بهست / گفت با کردار چون طبل تهیست
از عمل قربت عفو هر گناه / وز عمل راحت ببر بازوی شاه
همچنین فرمود مولای ما / گنج رحمت پیشوای اولیا
در عمل این جسم خاکی را بسوز / وانکه از یاد عمل لب را بدوز
کرده را ناکرده دان ای مرد راه / تا بیابی راه اندر بارگاه
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل جانت بیابد روشنی

فصل

فصل شصت و نهم قال النبی علیه السلام ایمانک امانک و اخلاصک خلاصک

محمد مصطفی میفرماید ایمان تو امان تست و اخلاص تو خلاص تست بدانکه ایمان اعتقاد داشتن و اعتقاد کردن و دادن که آفریدگار جمله اشیاء از وجود او آمده است و حرکات و سکنات مخلوقات بدست و بهر صفت آفریدگار خواهد آن شود و آب بی فرمان او کسیرا غرق نکند و آتش بی فرمان او کسیرا نسوزد و تیغ بی فرمان او کسیرا نبرد و هر کرا اعتقاد چنین باشد او از زمره اولیا باشد و خوف و حزن را بوی گذر نشود کما قال الله تعالی [illegible] عند ربهم مولانا فرماید بیت چون دلت از شوق حق بریان شود هر چه از حق جوید اندر آن شود حکایت روزی فضیل عیاض را رحمة الله علیه پرسیدند که ایمان چیست فضیل دست در کوره آهنگر برد و دست خود را پر آتش کرد و گفت آنکه مؤمن را بر خدا اعتقاد چنان باشد که آتش او را نسوزد که آتش بر مؤمنان حرام است اگر آتش او را بسوزد با خدا نگرویده باشد مولانا فرماید بیت بر آرد عشق یک فغانه که هر دم سوی کوه آید الشهد اندر رگ مگسانند که چون باقی فنا باشد ز نمرود آتش درین میشه که نگریزند بجز آن ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد مؤمن او است که علما او لطفهای خدای تعالی

پنهان چند عمر کان از بر دلدار آید / نثارش کن ز شادی مرحبای
که تا از غم برون آیی ز جادر / شکر بار و لطف دلربای

بی در کوی غم دست در زن ٭ که بس خوب کرده است او دعای
ایمان مخلصان صادق با ایمان مقلدان و زندیقان نمانند و مقلدان و زندیقان
بر مثال مس باشند قابل آن باشند که صنعت کیمیای سعادت یابند
چنانکه مولانا فرماید شعر کیمیا خوش عذار از مس شنود عار را زرساز
مس ما را ... تو جان کیمیای کعبتین تو بپاسی تو مس ناشناسی
در شک در قیاسی زینها که میتمای مخلصان صادق صاحب
یقین فرمان خدا و رسول خدا را هم بگویند و عمل کنند اما خلق خدا
چه از قرآن و حدیث رسول خدا گویند چون یقین ندارند عمل نکردند

واعظی با مردمان میگفت پند / از سر منبر با آواز بلند
کامر و نهی حق چنین است ای جوان / بشنوید امر خدای مردمان
آنچه گفتی خود دنیا و دین لب / دولت توفیق تو هر کس کجا
گفت روزی ای مسلمانان اگر / فاتحه خواند کسی وقت خطر
حاجت او در زمان گردد روا / فاتحه او را رهاند از بلا
باهمه از جوی و دریا بگذرد / جوی و دریا را چو خشکی بشمرد
تا بکعب او بیاید آب جو / او میان آب گردد سو بسو
صادقی با گوش جان بشنید آن / شاد گشت و گفت در خاطر نهان
که مرا هر روز چند نوبت بجو / حاجت است اندر گذشتن سو بسو

[illegible]

گاه موجود است

گاه موجود است کشتی گاه نه / منتظر میمانم آنجا راه نه
وارهیدم زانتظار کشتیبان / خوانم و خوش بگذرم بی جور دان
بر لب جو آمد از صدق و صفا / فاتحه خواند و بجو بنهاد پا
در گذشت از جوی بی خوف خطر / کفش های او نشد از آب تر
خاطرش ایمن شد از آن در گذشت / صادقانه پیر شد از شاد گشت
بود واعظ را همی سوی دشت / کشتی اندر شد و دریا بگذشت
تند بادی خواست ناگه از قضا / موج کشتی را ببردی بر هوا
غرقه شد کشتی در آن موج گران / واعظ اندر دست موج در فغان
صادق اندر حاضر آمد وقت پیش / موی واعظ را بسته در دست خویش
بر کشید از تندی آب روان / بر کنار جوی بردش گشت شادمان
گفت ای واعظ تو گفتی هر که او / فاتحه خواند رود بر روی جو
من شنیدم از زبان تو تا این زمان / فارغم از کشتی و از کشتیبان
فاتحه میخوانم اندر آب جو / میروم هر جا که خواهم سو بسو
وقت حاجت یاد آور ای فلان / کشتی حاجت نیست تو الحمد خوان
پا بنه و بر آب جو پاکی مدار / زین کنار آب رو تا آن کنار
گفت واعظ این یقین در کار / قول ما با ما نطق تقلید رباست
آنچه در بایست نگوییم آن / دام نان ماست گفتار زبان

تا نباشد در نهاد کس یقین / ما رود بر روی آب او اینچنین
ای فلک آنکس که دارد اعتقاد / بر خدای خویش کرده است اعتماد
گر در آتش چون خلیل اندر رود / آتش سوزان گلستان شود
وای بر آن کو ندارد اعتقاد / عقل بسته است در روی یمخوار باد
جیفهٔ دنیای دون دارد طلب / فکرش آکنده از آن خیر و تعب
در دو عالم زان سبب گردد ذلیل / اشقیا را این طلب شد دلیل
ظاهر آرایند با گفت و زبان / اعتقادی باطنی نبود در آن
سرور دل چو سینه از آن گفتار خویش / عجبها بینند بر پندار خویش
جان و دل در عشق آن بربسته اند / دست از دنیا و عقبی شسته اند
عقل بسته است این نه عقل کاملست / صاحب آن عقل از حق غافلست
بندهٔ نفس است عاشق بر طعام / غیر از آن کاری ندارد والسلام
همچنین فرمود مولانای ما / کنج رحمن پیشوای اولیا
هم مزاج خر شده است این عقل پست / فکر آنکه چون علف آرم بدست
سالها خر بنده بودی بس بود / زانکه خر بنده ز خر واپس بود
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل حاجت بیابد روشنی

فصل هشتم قال الله تعالی رجال لا تلهیهم تجارة
ولا بیع عن ذکر الله خدای تعالی میفرماید که مردمانی هستند

واقام الصلوة وایتاء الزکوة لا بیع و تجارة

غفلت نسخه

که بیع و تجارت ایشان را مشغول نگرداند از ذکر خدای تعالی و نماز و روزه و زکوة
که میترسند از آن روز که بگردد دل و چشم یعنی ساعتی هر جای خوف و عقوبت
هم آنکه هر که خدا را دانست با خدای عظیم امیدوار شد و از بیم خدای عظیم لرزان
و ترسان است پس خدا ترس آن است از ترس خدا نظر بر دنیا و دنیاوی نباشد
الحاصل او را اگر ایشان دنیائی باشد برای راحت بندگان محتاج
درمانده باشد خدا ترس را در زیادتی و نقصان دنیای شادی و غم نباشد
و هر که بر زیادتی و نقصان دنیا شاد و غمناک گردد خدای تعالی او را
دوست ندارد کما قال الله تعالی لکیلا تاسوا علی ما فاتکم ولا
تفرحوا بما آتیکم والله لا یحب کل مختال فخور مال دنیا راه زن
مردان است اگر راه زنی کم گردد غم نباید خورد مولانا فرماید گرچه مالت
بد عدوی باقی و رهزنی را بیرده باشد رهزنی آنچه سلیمان علیه السلام
از خدای تعالی درخواست کرد گفت رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد
من بعدی انک انت الوهاب نه از طمع و حرص دنیا بود خود بجود
میکیف که دنیا مرد را از ذکر خدا مشغول گرداند از خدای تعالی درخواست کرد که مرا
ملکی بخش که بعد از من کسی را نبوده تا خود را امتحان کنم که دنیا مرا از ذکر الله
باز میدارد یا نه خدای تعالی تمامت وحوش و طیور و انس و جن و باد مسخر
سلیمان علیه السلام کرد با آن عظمت خلافت چنان دست از دنیا

سشنه بود که روز بیرون از قوت لابدی کم کرده بود بدست مبارک خود زنبیل
بافتی و از آن وجه یکبار نان و حلال افطار کردی و بآن چنان قوت که در بهار
سلیمان بود هنوز هیچ آن ملک سلیمان را فرو می‌لیسید مولانا فرماید
پس سلیمان همتی باید که او ننگرد از صد هزاران رنگ و بو با چنان قوت
که او را بود هم موج آن ملکش فرو می‌لیسید دم آنکه چنان قوت که بدید یا
فریفته و زبون نگردد در بهادا انبیا و اولیاست عشقشان از قبله
و تربیه مولانا فرماید چه مگس ملیس کاسه زهد ترابست تا سه نه چه تو همی
ای کلارد ای قبله تربیم دجال لا تلهیهم تجارة در حق انبیا و مطیعان
اولیاست که انبیا و اولیا را از یاد حق و نقصان دنیا غم و شادی نیست و نقصها و بلاها
چونکه عاصی شد عزازیل از قضا داستان آن آنگا الخ او وحدا داند ربلها

گفت الهی چونکه شد حالم چنین / کوفتادم تا شبها بر زمین
در زمینی آسمان جای گهی / که در طاعت بیاوردم بجی
عاقبت بی دود گشتم از عصا / در عصا دیدم جزا تا در قفا
زاتش قهر او فتادم در نهان / همچو من محروم در عالم مباد
زین حسد گشتم حسود مرد و زن / حیله خواهم که باشد همچو من
زین حسد ایکی بخون اغشته ام / دشمن اولاد آدم گشته ام
دانه و دام بجان ای خدا / تا شود نامرد از مردان جدا

تا که هر مردا بهر

تا که بر ترد امنی را از گزاف / در محبت کم بود دعوی لاف
وحی آمد از خداوند کریم / در زمان با گوش شیطان رجیم
دامها بخشم ترا و دانه‌ها / صد هزار افسون با فسانه‌ها
زر و سیم و گنجها بادی نمود / گفت این قسمت بهر تا زبود
اطلس و دیبا جهای رنگ رنگ / هم سرا هم کباب و نقل و بنگ
گفت از اینها مفزا ایدم عذر در / خلق را اینها برد از عقل در
چرب و شیرین نقلهای گونه گون / کله آب و ستور از حد برون
گفت آن باشد غذای بی دمان / قبله نفس است این ابرا بدان
حسن خوبان را چه بنمودش خدا / شاد و خرم شد عزازیل دغا
گفت باشد کس درین روی زمین / گو نشیند اندرین دام چنین
با نبندد دل بحب دامها / یا نگردد شاد از این افسانها
تا نگردد فوت از و ذکر خدا / اندرین هیچ شد و ما چیرا
وحی آمد از خدا اش کی لعین / بندگان هستند در روی زمین
که بدام و دانه دنیای دون / دل نه بندند غالب آینه‌تر زبون
بود تا بود شقاوتم سقم / نزد شان یکسان بود ارشش و کم
از محبت مست باشند شاد دل / فارغ از کون و مکان آن اهل دل
قربها نکند ذلت ابلیس حسود / از شطارتهار رسته بیغره در

1

گفت الهی بنده‌ها بنما سرا / که تواند صبر کردن بر قضا
بستی و استیش یکسان بود / در دو حالت خرم و خندان بود
وحی آمد از خدا اندر زمان / کای عزازیل از برای امتحان
رو سوی ایوب پیغمبر ببین / کنجها او راست در روی زمین
تا جرانش بعید اندر جهان / گله اسب و ستورش بیکران
صد هزاران کس ز وی در راحت است / هم بنی و هم ولی و نعمت است
با عیال خویش نان چو خورد / دیگران را شکر و حلوا دهد
بود تا بود جهان پس هم چون آن / رنجها در دردها او را شفات
صابرست اندر بلاها تب قیم / بر تبارت از غصه و شادی و غم
من بلا خواهم فرستادن برو / او بگفتا بهر شد تغیر تا رمو
رو تماشا کن بگو حال و ببین / تا شود آن رشک تو علم الیقین
چونکه رفت ابلیس عزازیل از قضا / رو بنمود ایوب را کان بلا
تا کمان از دست آورد خر / کای نبی یاران ساهد معتبر
تند سیلی خواست از وی در زمان / عالمی بر شد کرانه تا کران
گلها ی گوسفندان را ببرد / گله و اسب و ستوران جمله مرد
گفت صد شکر است بر حکم خدا / میت گسرایا ره چون چرا
بعد از آن آمد خبر که نه پسر / جمله شان بنشسته اندر خانه در

سقف خانه او فتاد آن

سقف خانه او فتاد آن نه جوان / زیر آن سقف از قضا دادند جان
گفت ای تقدیر کسرا بیت کار / هر چه خواهد آن کند پروردگار
بعد از آن آمد خبر که تاجران / غرقه گشته در بحار بیکران
گفت کسر ادشت بنر دبر قضا / حاکمت او بفعل الله ما یشاء
بعد از آن آمد بلاهای متین / جوشش کرد اندام ایوب این
جمله اعضا ریش شد و کرم او فتاد / کرم بجید در نهادش او جهاد
عضوها سوراخ گشت روشنی / زان طرف ابغاب ایمان
ذکر حق هرگز نرفت از یاد او / دل ببست اندر هوا و رنگ بو
اولیاء الله بعد لیشان بیشمار / بوده است و باشد اندر کار زار
هر یکی صد رستم و صد پهلوان / در جهان اندر آشکار و نهان
هر چه را آنچنان قوت کی / که تواند بود راضی بر قضا
نه ز آمدش دگر و دو نه ز رفت / با قضا بهر رضای تقف رفت
کاملی دان بر قضا راضی شدن / فارغ از مستقبل و ماضی شدن
ما نداریم احتمال خیر و شر / عمر در شادی و غم بردن بسر
وقت شادی ذکر حق رفت از خبر / وقت تالان شد که یارب دستگیر
رهزن عزلت سودای جهان / رستمی دان هر که غالب شد بران
مال سلطان را اگر باشد بود آن / زان سبب که جای و ظل خداست

مال باشد که دهد در احتیا / کوشش و سعی نماید در قضا
خلق را آسوده دارد از ستم / تا نرنجد خاطری از بیش و کم
گر تنعمها کند باشد مباح / بی فساد و بی حرج بی از صلاح
انبیا دادو نیا را زو دگر / بوده است اینها سبب الحق یسیر
از برای مستحقان بوده است / آنکه او را فاقه رو بنموده است
شهد شکر پیششان بنهاده اند / نفر نان جوی میداده اند
طعمه خاصان بود سد رمق / نه که حرص و شهوت نفس و خلق
نفس پروردن نه کار اولیاست / ترک حرص نفس عرفا طیبات
تاجری و بیع تست ای سیم زر / در زر است تلهم نار سقر
زر دو سیمها کنند اندر نماز / زان و سیمها بروید حرص و آز
در نماز تا درآید تاجری / فکرهای کسب عشق مشتری
چون دراهمها دل افزون شود / یاد حق از خاطرت بیرون شود
حب سیم و زر برون آور ز دل / آدمی زان مکر و سوداهای غل
بر زه ات کم ماند اندر بیش و کم / بود و نابودش بود پیش عدم
عاشقانه سوی آنها ننگری / بیش و کم را همچو بادی بشمری
همچنین فرموده مولانای ما / در بی بستان دریای خدا
عاشق اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو بادی بگذرد

بشنو اکنون

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل جانت بیابد روشنی

فصل یازدهم قال الله تعالی والعصر ان الانسان لفی خسر الا الذین
امنوا وعملوا الصالحات حق تعالی قسم یاد میکند بروزگار که
انسان در خسرانند و بعضی مفسران تاویل کرده اند که فی ثقلی از زیرکی
بر بنای دون و تلذذ نفس و بعضی مفسران تاویل کرده اند خسران ترک
عمل صالح کردن است و مکلوم نفس اماره گشتن و بیرون مطیع نفس اماره شد
و او را کارهای ناشایسته خواهد فرمودن قال الله تعالی ان النفس لاماره
بالسوء بدانکه عقل در نهاد آدمیزاد بمثال شیر است و نفس اماره بمثال
روباه صد هزار بار خاک بر سر شیری باد که از روباه قهر و ماند مولانا فرماید
تو شیری اندرین درگه عدوی جان تو روبه / بود بر شیر حق عاری
ز روباهی زبون گشتن / اگر غازی عقل ترک غذا کند بکمال النفس
کافر نه بلکه ... تا حشر آورد مولانا فرماید نظم بر نفس عدو تو شیر باش
عاجز روبه مشو تو شیر باش حکایت روباه گیری دام زده بود
بر بالای دام دنبه فربه دانه کرده روباه بیامد و آن دنبه فربه را بدید
با خود اندیشه کرد که هیچ دانه بی دام نیست یقین است که این دنبه فربه دام است
اما تدبیر باید کردن که در دام دیگر افتد و همین دنبه فربه هم در میان بیشه
شیری بود روباه نزد شیر رفت و گفت ای پادشاه خوش باز بی که بار شاهی

تربیت من ضعیف را از کرم بنواز مهمان من بیا که دنبه فربه را چنانک آورده ام
عظیم فربه آن دنبه را پیشکش سازم شیر دعوت روباه را اجابت کرد
چون بنزدیک دام رسید و آن دنبه فربه را بدید روباه روی بر زمین نهاد
و گفت ای پادشاه خوش باش معذور دار که بیش ازین دست رس ندارم
پای ملخی را سلیمان قبول کرد شما نیز از کرم هدیه ضعیف را قبول کنید
شیر فریفته گفتار روباه شد غافلانه سوی دنبه رفت و در دام
گرفتار آمد از دنبه فراغت آمد و گفت ای روباه مهمانی چنین است
روباه در جواب گفت ای شیر ترا اینقدر دانش نیست که روباه نفس
عدوی عقل شیر است و هر که یکبار عدو فریفته کرد در حال چنین شود بشنو
کفر و اسلام سعادت با شقا / آمد کر با ضد با شند ای کیا
آن یکی لذت رسان با فتنه / وان دوم از راه حق رو تافته
آن یکی را اصل کلی در صلاح / وان دوم دارد فساد دین مباح
این یکی بگذشته از حب هوا / وان دوم حمله هوا خشم جفا
آن یکی را عشق در جانان جان / وان دوم صد جان بیازد بهر نان
آن یکی را قبله روی دلبر است / وان دوم را قبله آن سیم و زر است
این یکی چون آهوی صحرا حلیم / وان دوم چون گرگ شیطان الرجیم
این یکی را عوض خدا باشد دوام / وان دوم را خوش شود آزار کام

این یکی لا عقل

این یکی را عقل نور معرفت / چشم روشن کرده دیده آن صفت
این سعادت باشد ایمان یقین / عقل بی آن نور نبود راه بین
عقل بی آن نور کی داند خدا / این خلاف معتزل دان ای کیا
نزد ایشان عقل نور معرفت / شیء واحد باشد اندر دو صفت
وان دوی کو عینه کفر و شقاست / نفس شیطانست ملعون دغاست
هر که او را نکبد او رستم بود / در طریقت شبلی ادهم بود
در نهاد آدمی عقلست شیر / نفس روباهست در حیله دلیر
عقل اگر غالب بودی بر نفس دون / عقل شیر است بر نفس او زبون
نفس دون بر عقل او گردد امیر / ننگ شیری که بر روبه شد اسیر
از ریاضت میشود این نفس رام / آنچه گفتن بود گفتیم والسلام
هر که طالب شد ریاضتها کشید / کز طریقت با حقیقتها رسید
مومنی دعوی بود از عاشقی / عشق بازی نیست کار هر شقی
در تنعم کردن عاشق خدا / نیست راضی گر تو میگوی چرا
من نظر آرم که تا روشن شود / خاطرات از فهم آن گلشن شود
گر بمعشوقی بگوید العیان / عاشق حسن تو بیش هر دو جهان
قلیه و سنبوسه خوردار خون دل / شاد و خرم خفت اندر تحت ظل
زان چنان عاشق کند معشوق عار / الحیان عاشق بود پیوسته خوار

گر بگویم شرح فرمان عاشقی پر سوز — هیچ افطاری نکرده چند روز
خاطر معشوق خوش گرداند آن — فخر باشد او میان عاشقان
عشق چه بود از عشق دیگری کم است — عشق در درد و محنت و سوز و غم است
عشق کار پهلوانست ای جواد — عشق چه بود کو میت ترک مراد
گر ترا در دست عشق با خدا — پای نه بر تارک حرص و هوا
عقل چون بر نفس غالب شد بدان — مؤمنان اندر میان مردمان
صاحب دل گشت و صاحب عمل — بعد از آن نبود در افعالت دغل
نفس اگر میرا شود عقلت اسیر — از جهالتهات باشد ناگزیر
اندرین معنی نظیر آمد بیاد — چون بگویم خوش بشنو ای هشیار
بود اندر بیشه یک شیر نر — در وحوش از وی بدی صد شور و شر
قتل کردی هر چه دیدی بی امان — از وحوش بیشه آن شیر ژیان
در وحوش افتاد از وی ولوله — آمدند با شیر میکردند گله
کای مظفر شاه جمله وحشیان — توشه‌ی مایند کان اندر جهان
عدل بر شاه واجب آید قتل‌ها — چون روا میداری بیدادی‌ها
طعمه شاه جهان راضی‌ایم — عهد باشد عهد خود را نشکنیم
هر صباحی طعمه آید پیش شاه — قتل بی‌حاجت نشاید ای پناه
عهد رفت شیر راضی شد بر آن — که رسانند طعمه از وحشیان

قرعه می انداختند

قرعه می انداختند ای خوش نهاد — وحشیان بر هر که قرعه می فتاد
صبح می آمد به پیش شیر نر — غیر او سالم همی ماند از ضرر
ناگهان قرعه بروبه او فتاد — روبه آمد کیسه‌ی حیله نهاد
گفت روبه وحشیان را ای رفیق — می‌نشاید این تحیرتان نکو طریق
اینچنین خوار و زبون بودن چرا — خون خلق را بر بلا دادن خطاست
ننگ باشد این چنین حیران شدن — در زبونی جان ما بیچاره شدن
من یکی چاهی بکاوم بهر او — شیر را اندازم اندر قعر او
کرد دعوی روبه دون و تباه — تا نشاند شیر را در قعر چاه
جا شکسته روبه بیامد پیش شیر — گفت ای فرخ رخ ای شاه دلیر
با دو روبه از برای خوان شاه — صبحدم می آمدیم از گذرگاه
ناگهان یک شیر نر آمد پدید — ما گریزان گشته او با ما رسید
من بوی گفتم که رست ای نابکار — میرویم از بهر خوان شهریار
با ادب باش و بگو برخیز از بلا — تا نیفتی در بلای شاه ما
تیر کیا کرد آن شیر از گزاف — در حق شاه گفت بسیار حرف لاف
گفت غیر من دگر شاه کی است — از پی میراث این بیشه مراست
من یکی روباه را اکرم گرو — تو یکی روباه سوی شاه رو
گو بیا روباه خود از من ستان — گر شهی تو اندرین بیشه ستان
شیر از روبه شنید آنگاه چرا — گفت رو آن شیر را با من نما

تا ببازم کار او را زودتر — بکشم در زندگی چشمش بسر
شیر و روبه هر دو با هم میدوید — چونکه روبه بر سر چاهی رسید
گفت او به شیر را بهر حیل — این زمان بستان مرا زیر بغل
تا نمایم شیر و روبه این زمان — با شهی خود تا شهم پند عیان
شیر روبه را گرفت اندر بغل — بر سر چه رفت روباه دغل
گفت بنگر اینک آن روباه و شیر — دشمن خود های ای شاه دلیر
چون نظر کرد عکس اندر آب زرد — روبه و شیری که بد دیدش آن خبث بد
خویش را افکند در چاه بلا — غیر او روباه و شیر آنجا که
نعره میزد شیر کی روباه دون — با حیل بازی مرا کردی زبون
عقل شیر است نفس روباه دغا — عقل از نفس است در چاه بلا
هر کرا در دل بود عشق خدا — پا نهد بر تارک نفس دغا
عقل او بر نفس چون سلطان بود — مؤمن است و صاحب ایمان بود
جمله اعمال او صالح شود — چونکه صالح شد ز خسران وا رهد
او بود در زمره اهل یقین — متقی است گر بگوی صدر دین
هر کرا عقل است نبود نفس دون — فخر دین گر جاهلش باشد زبون
اینچنین فرمود مولانای ما — کی زهی پیشوای اولیا
شیر را روباه در زندان نشاند — ننگ شیری کز روباهی بماند

در جهان ننگی

در جهان ننگی و آنگه این عجب — فخر دین خواهد که گویندش لقب
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل هشتاد و دوم قال النبی صلعم قل الحق و ان کان الحق مرّاً

پیغمبر باید که حق بگوید اگرچه تلخ بود و آنچه حق است امر و نهی خدا و رسول است و امر و نهی خدا گفتنی است و نه پوشیدنی و هر که امر و نهی خدا و رسول بپوشاند او مؤمن نبود سبب آنکه امر و نهی خدا برای آن امور است چون آن امور پوشیده شد آن امور حاصل نگردد پس او چگونه مؤمن باشد که رضای او بر خلاف رضای خدا و رسول خدا باشد و هر که از امر و نهی خدا و رسول روی بگرداند کافر است پس حق گفتن واجب است و حق شنودن از لوازم است و حق پوشیدن از طمع بود و در طمع مذلتهاست قال النبی علیه السلام من طمع ذلّ و من قنع جلّ مولانا فرماید بیت تا نداری تو طمع فرخنده‌ای چون طمع کردی ذلیل شده‌ای تا ترک طمع نکنند سخن حق نتوانند گفتن و هر کرا بر خلق طمع باشد بهوای خلق خلق سخن بگوید و بخلق خلق سازد و خلق خلق برخلاف خلق است و آن نیکو نبود مولانا فرماید بیت
خلق نو اکنی با جهان لب زر مکش — چه خلق حق شناسا گر نیکی خوشست
با خلق خلق سازش و مدارا نفاق است و مرد منافق و مداهن حقیر است نزد خالق و خلق قال النبی علیه السلام المداهن عند الخلق و الخالق حقیر

روزی با شیخ سفیان ثوری رحمة الله علیه متابعت جنازه کرد چون
بازگشتند از مردم پرسید که این شخص که از دنیا نقل کرد چگونه زندگانی
داشت از هر که پرسید جمله میگفتند زندگانی نیکو داشت شیخ میگفت
اینمرد با خلق می ساخته است زیرا که خلق نیکو گوی اوست اگر او
حق گوی بودی بیشتر خلق بدگوی او بودی حکم حدیث مصطفی است که حق
گو بید اگر چه تلخ باشد پس حق را با شکارا و بیابانگ بلند باید گفتن نه در
زیر گلیم ولی فست و هر که از سخن حق برنجد آن رنجش او بی انصافی
و بی راهی بود و سخن حق گفتنی است و هر که از سخن حق برنجد جاهل بود مناسب این نظم

داستان

هرکه حق دانست او حق گو بود | هر که ایمان دار او حق جو بود
حق نپوشد هر که او مومن بود | هر که او حق نشنود بی دین بود
حق طلب باطل رها کن ای پسر | حاصل باطل بود نار سقر
هر که بدبخت است اندر کام او | تلخ آید حق نکو بد نام او
هر که حق پوشید مشرک او شقی است | در حقیقت من بگویم کفر چیست
کفر حق پوشیدنست این را بدان | هر که حق پوشید شود از کافران
اندرین معنی نظیر آمد بیاد | چون بگویم خوش بشنو ای اوستاد
شاه ترمد تند بود اندر کلام | زفت گفتی وقتها با خاص و عام
یک ندیمی داشت بس نیکو نهاد | در میان شاه و او بود اتحاد

نرد نیکو باختی

نرد نیکو باختی شاه آن ندیم | بود نراد و نکو باز و عظیم
کعبتین بر رای فرمان آمدی | نقش هر چه خواستی آن آمدی
جانب شه زانکه میدانست او | وقت بازی زانکه میدانست خو
هر چه گفتی شاه آن می باختی | نقش ششها سه یک می باختی
وقت مهره چیدن او پنج و چار | بر گرفتی راز دوگاه اندر شمار
مهره او را زدی شه از گزاف | داشتی او مهره شه را معاف
شاه میدانست آنکو از ادب | آنکه او میبازد ش میکرد حب
گفت شه روزی ایا خواجه ندیم | یاد کن سوگند بالله العظیم
گر ببازی نرد خصمانه بما | نقش خواهی هر چه آید گو بیا
عهد رفت و نرد آمد در میان | باخت با او آن ندیم کاردان
آخر بازی بوقت مهره چید | شه نظر کرد و بازی خوب دید
زانکه در یک گاه شه سه مهره داشت | در ششش سه مهره خصم شه مهره داشت
کعبتین اندر کف مرد ندیم | بود محتاج ششش اندر حکیم
گر نبودی نقش ششش آن زمان | برد بازی را ز شاه جهان
گر ششش ننمودی خود بازی شاه | بود غالب بر ندیم نیکخواه
گفت فرمان چیست از شاه جهان | کعبتین در طاس اندازم روان
وانمایم نقش ششها را بشاه | گر ششش آید مرا نبود گناه

گفت شه گر ششش نمایی ببر | ملکه آن هم بخشیدی یک کیسه زر را
چونکه فرمان شد ز شه مرد حکیم | کعبتین انداخت در طاس آن ندیم
از قضا نقش ششش آمد پدید | گفت اینک ششش ای شاه وحید
شاه را غیرت برآمد شد غمین | خشم بسیار شد ز رخسار چین
مهره های نرد شه میزد بر او | که باواز بلند شش شش بگو
بود گسترده لحافی آن ندیم | رفت در وی پوشید آنلحظه ندیم — لحافی
یک ششش بار شه گفتی دمبدم | گاه با آواز زیر و گاه بم
سبق او ششش شده تکرار او | شاه را خوش آمد آن تکرار او
گفت شه زیر لحاف ای بوالعلا | این چه غوغاست این چه غلغلا
گفت حق میگفتم ای شاه جهان | در لحاف اندر ز بیم شه نهان
اینچنین فرمود مولانای ما | گوهر دریای فضل کبریا
کی توان حق گفت جز زیر لحاف | با چو تو خشم آوری آتش سجاف
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل جانت بیابد روشنی

فصل هشتاد و دوم در منادی نوح حق به قال رب ان ابنی من اهلی

قال الله تعالی

جواب آمد قال یا نوح انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح
خدای تعالی میفرماید که نوح علیه السلام گفت ای پروردگار من
پسر من از اهل من است حق تعالی گفت یا نوح اعلام کردیم که آن

پسر از اهل تو نیست

که آن پسر از اهل تو نیست بسبب آنکه او را عمل صالح نیست ای عزیزان
بباید دانست که فخر از مادر و پدر زینت و اعتباری ندارد و اما فخر از عمل صالح است
قیامت کفار از پشت ابراهیم زاده اند امان بپدری روز قیامت ... الیما ابراهیم آزر بود
ندارد که عمل صالح دارد و عمل صالح دلیلیست بر عشق الهی و در روز قیامت دستگیر
عشق خدا خواهد بود نه نسبت پدری و مادری چنانکه مولانا فرماید بیت
برادر و پدر و اصل نسل من عشق است | نه خویش حسبی ماند و خویش نسبی
انبیا و اولیا در هر که طلب عشق خدا ندیده اند اگر پدر و برادر و فرزند بوده اند
از وی روی گردانیده اند و بیزار شده اند و او را دشمن داشته اند چنانکه مولانا فرماید
بیت: در رخ هر کس که نیست داغ علای او | گر پدر من بود دشمن و اغیار من است
از پدر و مادر شیخ فخر کردن وقتی خوش آید که از خصال حمیده و اعمال
صالحه ایشان در نهاد ایشان حاصل بود مرد بجا اصلا از اعمال صالح
ایشان چه سود ابراهیم علیه السلام از پشت آذر بود اما از آذر فخر نداشت
بلکه عار داشت محمد مصطفی صلعم از عبدالله بود و از وی فخر نداشت و کل لطف از خدا
اما کفرا از جا عارست در نهاد مرد گوهر طاهر باید مولانا فرماید بیت
بیا و راز پدر فخر ای برادر اگر داری | کجا همسای گوهر بنا باید نسبت طاهر
مکاری کل از عارست ابراهیم از آذر مناسب معنی حکایت یاد آمد داستان
هر که فخر آورد ز اجداد و پدر | یاوه است آن قول بشنو معتبر

یخرج الحی من المیت بخوان — یخرج المیت من الحی ترجمان

مر ورا در نقش چون بشنود که — سود نکند فخر کردن از پدر

گل ز خار است و خلیل از آذر است — این عدو الله و آن پیغمبر است

کافران از صلب آدم زاده اند — لیک دین بر باد کفران داده اند

وانبیا هم زاده اند از کافران — یخرج الحی من المیت همان

یک نظر آمد درین معنی بیان — چون بگویم خوش شنو با گوش جان

روز طوفان نوح گفت با مؤمنان — رو د در کشتی در آیید این زمان

کافران را از خدا آید بلا — تا بماند کو شد ایشان اندر جزا

چونکه در کشتی شدند آن مؤمنان — نزد نوح آمد همان دم کشتی بان

گفت یا نوح نبی مجتبی — هست فرزند درین کشتی چرا

چون بگوش آمد این نوح آن خبر — که برون گشته است او را پسر

ناله میکرد و همی گفت ای اله — در همه احوال تو ما را پناه

نه که فرزندم از اهل من است — بر من ای پوشیده بر حق روشن است

رحم فرما ای خداوند رحیم — وا رهانم زین غم و درد عظیم

وحی آمد از خدا اندر زمان — کان پسر از اهل تو نیست این بدان

هم که ماه است او شقی و بدعمل — سر بسر وسوسه و شرارت و دغل

گرچه او از پشت تو پیدا نه است — با شیاطین هم دل و هم خانه است

نوح چون واقف

نوح چون واقف شد از حال پسر — گفت بیزارم از آن نا پسر

یاد او دیگر نیارم بر زبان — نام او بیرون بود عیبش زبان

بدعمل چون عدوی حق بود — بدعمل تیره دل و احمق بود

بدعمل باشد حسود و او لیب — بدعمل دور از ذات پس اصفیا

بدعمل او دوست کی دارد خدا — بدعمل از مؤمنان باشد جدا

دوست با دشمن ندارد اتفاق — دوستی دشمنان باشد نفاق

دوستان و دشمنان از آدم اند — لیک ایشان را شد ایشان در عناد

آن بود پیوسته در لطف و وفا — وین بود پیوسته در ظلم و جفا

زان خلایق جمله در راستان است — زین خلایق جمله اندر کاستی است

آن بگوید این ز حد آید ستم — وین بگوید من چرا از تو کم

هست فرقی در میان بی منتها — چون حدود ارض تا اوج سما

آن گهر دوست همچون لعل ناب — وین سیه سنگ است بر روی شراب

گرچه این هر دو ز آدم شد پدید — او شقی شد وین بدین دولت سعید

نسبت صورت بنا پیچ کار — نسبت معنی کردار بیار

گر زنی لاف سعادت عارفا — داشتی بشنو که اینی یا که آن

همچو این پسر نبود مولانا بیا — آفتاب عالم کشور ... صفا

آن یکی پسر سیدانا سترگ — از کجا می آمد ای اقبال بی

گفت از رحم و کرم کوی تو — گفت ای بیداست اندر نوی تو

بشنو اکنون فصل دیگر ای اخی — تا دلت یابد بیابد روشنی

فصل هشتاد و چهارم قال الله تعالی کنتم خیر امة اخرجت للناس

تأمرون بالمعروف وتنهون عن المنکر خدای تعالی خبر میدهد شما بهترین امت بوده اید شما را برای آن آورده ایم که امر معروف و نهی منکر کنید نزد بعضی مفسران تاویل این آیه در حق اصحاب محمد مصطفی صلعم ابوبکر و عمر و عثمان و علی و ابو دردا و غیرهم واما نزد محققان تاویل مطلق است در حق جمیع مسلمانان و اصحاب رسول که اخیار امت بوده اند بر آن ترتیب که در اصول دین فرموده اند که بعد از مصطفی خیر خلق ابوبکر و بعد از عمر و بعد از و عثمان و بعد از و مرتضی علی رضی الله تعالی عنهم و در خبر آمده است که بر لوح محفوظ مکتوب است که روز قیامت خلق صد و بیست صف بایستانند و هشتاد صف از امت محمد صلعم صف اول خیرتر از صف دوم و صف دوم خیرتر از صف سیوم و الباقی علی هذا القیاس و امر معروف و نهی منکر بر تمامت مسلمانان واجب است از زن و مرد و هر که امر معروف و نهی منکر کند او در زمین خلیفه خدا و خلیفه رسول خدا و خلیفه کتاب خدا باشد کما قال النبی صلعم من امر بالمعروف ونهی عن المنکر فهو خلیفة الله فی الارض وخلیفة کتابه

مولانا فرماید

مولانا فرماید تو خلیفه زاده در کارها — جستن از حبی بوی خطا

تا نگردد شق در عالم علم — در صغیر و در کبیر از بیش و کم

بدانکه سبحانه و تعالی امت محمد صلعم را در کلام مجید از برای آن خیر امت فرموده است که امت محمد در امر و نهی جهد نموده اند و مال و فرزند و سر باخته اند و در دین آن سعی که امت محمد کرده است هیچ پیغمبر نکرده است چنانکه مولانا فرماید امت احمد ز انتها جهت سعی این امت را انتها نیست اما در جایی که افعال است این زمان همچون افعال پیشینیان زمان آخر زمان است و در خبر آمده است که در آخر زمان از اسلام و قرآن جز اسمی و رسمی نماند کما قال النبی صلعم سیأتی زمان علی امتی لم یبق من الاسلام الا اسمه ومن القرآن الا رسمه اگر مسلمانان نگاه داشت اسلام و عمل قرآن بودی در میان مسلمانان فما الصافنها وقف دنیا چرا ظاهر بودی ظهر الفساد فی البر والبحر امت است که در متابعت رسول و اصحاب او به جان جان و دل بکوشند و در امر و نهی خدا سر بیازند و بر برادر و فرزند در حقایق و تنی محابا نکنند مولانا فرماید گر تو حق را هم کیش یکتا هستی سر بیاز نه ز بهر آن گر راستی درین معنی حکایت یاد آمد شنو داستان

درخلافت چون عمر شد مستقیم — مرغ دانش کرد از فر قی ابن رحیم

کوس فتنه که کرده بهم بار شد   باز تیهو هر دو هم منقار شد
منهزم شد از جهان ظلم و ستم   مور پیش مار بر می‌برد علم
عالمی بگرفت با تیغ و غزا   طاغیان را گوش مالید از جزا
فسق را برداشت از روی زمین   در شکست آنگه شیطان لعین
بود عمر را ابو شحمه پسر   نوجوان از خرد از شرّ بیخبر
در دلش وسواس کرد ابلیس دون   نوجوان را برد از ره با فسون
خورد ناگه از قضا لختی شراب   سوی خانه رفت او مست خراب
حال را معلوم کردند با عمر   عمر آمد دید افعال پسر
گفت موقوف است آن دم تا صباح   صبح از آن فسق او را با اصلاح
صبح حاضر کرد پیش خود پسر   درّه را با دست خود میزد عمر
درّه چون پنجاه شد او جان بداد   جمله گفتند جان بداد ای میر داد
چون عمر را از حد ادب کن ای عمر   حد بزن بر جسم این مرده پسر
گفت اگر مرده اگر نه آن کرام   درّه را هشتاد خواهم زد تمام
چونکه زد هشتاد درّه با حساب   گفت برهانیدم او را از عذاب
هر کرا دین است او از بهر دین   حدّ بر فرزند راند این چنین
هر کرا لذّت بود از حق تعال   باز دارد او در امر حق فرزند و مال
جان برای حکم حق قربان کند   هر چه حق فرموده است آن کند

جان برای

جان برای مطلع جانان بود   خود محبّت را علامت آن بود
در غزا چون مشت اصحاب رسول   بر طبق بنهاد جان بهر قبول
هر یکی با صد تمنّا از خدا   هر که میجستند در روز غزا
سینهٔ عریان هدف کرده روان   میدویدند سوی تیر کافران
بر امید آنکه تا که از قفص   جان رهد با عشق در امر خدا
زین مثل مقصودم آنست ایکه یار   که هر آنکو عاشق است بر کردگار
عزّت امر خدا آرد بجا   هر چه حق است وا نماید از خطا
وآنچه باطل باشد او را بشکند   گر بود کوهی ز جایش برکند
زشت خواهد آنکه بیند نیکو   هر چه هست او آن بگوید رو برو
امر و نهی حق برای کفش است   گر نگوید نوعی از سستیش است
هر که پوشد امر و نهی حق تعال   لمره است او در ذلیل و ضلال
آنچه بنمودم ره شرع است این   یک قدم پیش از طریقت را به بین
در طریقت سالکان ای بو العلا   فارغند از قال قیل و ماجرا
همچنین فرمود مولانای ما   آفتاب عالم صدق و صفا
نه وصیّ آدمی ای ذو فنون   تو کلیم خود نباید زیر و رون
بشنوا کنون فصل دیگر ای سنی   تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل هشتاد و پنجم قال الله تعالی فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل

عملاً صالحاً و لا یشرک بعبادة ربه احداً خدای تعالی میفرماید که هر که
بخواهد دیدار پروردگار خود را به پند باید که عمل صالح کند و در عبادت پروردگار
خود شرک با در دنیا ویل فلیعمل عملا صالحا آنست که از معاصی اجتناب کند
و در طاعت خدا مشغول گردد و نیکیها کند و لا یشرک بعبادة ربه احدا
نزد حسن آنست که هیچ چیزی را شریک با وی نکند و غیر خدا را نپرستد و نزد
مجاهد و سعید بن جبیر و باقی محققان تاویل و لا یشرک بعبادة ربه احدا
آنست که عمل صالح خود را از خلق پوشیده دارد تا غیری آن عبادت را نبیند
چون غیری بر آن عبادت مطلع گردد دیدن آن عبادت شرکت بود در میان
خالق و مخلوق و آن پسندیده نبود ریا گردد و ریا شرک اصغر است
مولانا فرماید که عبادت میکنی بهر خدا   خفیه کن که فاش کردی شد ریا
آنچه مفسران تاویل کلام الله کرده اند بر قدر عقول معانی ظاهر کلام الله
باز نموده اند و اگر حقیقت کلام الله را باز نمایند از ترس خدا کو بجا بکند از
انبیا و اولیا چون از حقایق کلام الله بوی برده اند از ترس خدای سر در
کشیده اند که قرآن هفت بطن است کما قال النبی للقرآن ظهر و بطن
الی سبع ابطن عمل صالح خالص در نهاد کسی بود که در آن نهاد بغیر احتیاج
لا بدی مراد نفس نبود این قوت کرامات تمامت انبیا و اولیا اعمال
خود را در درگاه نشمرده اند و عمل را در نظر نیاورده اند و در ایمان از خوف الله

کریان و لرزان

کریان و لرزان بوده اند چاره به از عجز نیافته اند مولانا فرماید بغیر آن جلال عز
که او عاجز نشد هرگز همه درمانده و عاجز ز خاص و عام مرد و زن چون
عبادت بشر فکرها و مرادهای نفس راه است آن عبادت لایق آن
حضرت نشمارند عارفان و سالکان چاره بهتر از عجز و سوز و نیاز ندیده اند
چارهٔ دیگر ندارم ای پسر غیر استغفار و عجز و چشم تر و اعمال صالح بر قدر وسع و طاقت
کرده اند آن عمل را در نظر نیاورده اند [illegible] حکایت بشنو

از دقایق هر کسی آگاه نیست   هر عمل شایستهٔ درگاه نیست
عامل اعمال صالح کو کجاست   آن همه بر انبیا و اولیاست
خالصاً لله می باید عمل   بی ریا و زرق و سالوس و دغل
طاعت حج و زکوة ماریاست   چون ریا باشد نه از بهر خداست
طاعت ما نزد خاصان خدا   بوستان لهو و لعب است و خطا
زانکه خالی نیست اعمال عوام   از ریا و از وسواس و سهوهای خام
این یقین دان که انبیا و اولیا   در نظر ناورده اند اعمال را
زانکه طاعت بوده است از خوف عز   طاعت از خوف لهو است هست نقص
خوف باشد بیخ طاعت این بدان   طاعت بی خوف عین است زیان
اندرین معنی نظر آمد پدر   چون بگویم گوش دار ای [illegible]
مدتی در شهر بغداد ای کرام   قحط شد باران نیامد از غمام

خلق جمله عاجز و بیچاره شد   باغ و زرع و کشتها آواره شد
بهر استسقا برون رفتند خلق   توبه میکردند از افعال و دلق
اتفاق خلق شد از عمرو و زید   که اگر حاضر شود انجا جنید
بیگمانی حق بما باران دهد   صد هزاران نعمت الوان دهد
خلق رفتند نزد آن صاحبقران   کای وحید العصر قطب انس و جان
بهر استسقا برون شد جمله خلق   تایب آیند از افعال و دلق
گر شما حاضر شوید اندر زمان   ز آسمان باران بیاید بیگمان
گر شما خواهید باران از غمام   کار مشکل گشته را آسان کنید
شیخ گفت اندر جواب خاص و عام   هر چه من گویم شما آنرا کنید
گر بود سوگند و عهد اندر میان   گفتند ما باز گوییم این زمان
چونکه شرط آمد قبول خاص و عام   عهد سوگندی شد آنگه ای کرام
گفت با ایشان جنید بیگمان   شومی فعل من است این بیگمان
که زمین را نیست باران از سما   قحط پیدا شد بغیر و بیدریغ
بسته گردید پای خود با ریسمان   ریسمان را داد با این مردمان
گفت اکنون ریسمانم میکشید   گرد شهرم بر سر و رو میکشید
چون چنین باشد حقارت جان دهد   حق تعالی با شما باران دهد
خلق گریان گشت از گفتار پیر   ناله میکردند مانند نفیر

در زمان ابری پدید آمد گران   ریخت بارانی از آن گران تا گران
چون نظری کرده آمد این بیان   این دقایقهای پنهان شد عیان
رهروان را نیست همت بر عمل   زانکه خالی نیست اعمال از علل
در عمل خویش نظر بروی مدار   کردها را هیچ ناکرده شمار
حالتی بهتر ز عجز و ترس نیست   توشه بهتر ز سوز و درد نیست
همچنین فرمود مولانای ما   گوهر دریای فضل کبریا
ای خنک جان که او گریان اوست   وی همایون دل که او بریان اوست
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی   تا دل از جانت بیابد روشنی
فصل یازدهم قال الله تعالی الذین ینفقون فی السراء
والضراء والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب
المحسنین خدای تعالی میفرماید که آنانکه نفقه میکنند در وقت تنگدستی
و در وقت فراخ دستی و فرو میخورند خشم خود را و عفو میکنند بر گناه
مردمان ایشان نیکوکارانند و خدای تعالی نیکوکی را دوست میدارد
مولانا فرماید بیت نفس فرعونست خشم خود بنوش عفو کن بر مردم ار
داری تو هوش هر که بر خطای مردم عفو کند و خشم خود را فرو خورد
در صدر جنت الماوی بر آید و قصرها سازند قال النبی علیه السلام رأیت
قصورا مشرفة فی الجنة فقلت لمن هذا قالوا للکاظمین الغیظ والعافین
عن الناس یعنی آنکه خشم خود را فرو خوردن و از سر خشم گذشتن و با خلق
خدا بلطف سلوک کردن و سخن نرم گفتن بهتر از صدقه دادن است قال النبی علیه السلام
قول معروف ومغفرة خیر من صدقة و در خبر آمده است قال النبی علیه السلام
من کظم غیظه وهو یقدر علی انفاده ملأ الله امنا وایمانا
و این خصلت حمیده در بهترین مردمان متواضع و خدا شناس باشد
و حد تواضع آنست که خود را کمتر مخلوقات دانند و کمال کار مردم
حرف زدن است مولانا فرماید بیت ای دل اگر کم آی کارت کمال گیرد
باز است شکار گر دو صد سبحه حلال گیرد و در سلوک غایت کم حرف
زنی آن باشد که در دل سالک از اعمال صالح و مجاهده و ریاضت
و ترک مال و ملک هیچ یاد نیاید و اگر از آن اعمال صالح و مجاهده
و ریاضت و ترک مال و ملک و یاد ماضی و مستقبل کند سالک کامل او را
کامل نشمارند مولانا فرماید بیت کاملان فرزند حال اند ای کیا ماضی و
مستقبل ایشان را کجا تا از دل مرد سالک ماضی و مستقبل که این
چنین واکن جهان خواهم کرد بیرون نرود مرتبه او هنوز بکمال نرسیده
باشد مناسب این معنی حکایتی آورده بشنو داستان
چونکه ابراهیم ادهم آن وحید   جرعه از جام سلوک حق چشید
چاشنی شوق حق او را بود   پرتوی از حسن حق با او بود

بود شاهی همچو محمود جهان   شد ابا زیبش آن حسن نهان
سوختی او ساختی اندر درون   تا که اسرار افکندی برون
عشق غارت کرد تر و خشک او   فارغ آمد از هوا و رنگ و بو
عشق رسوا گر بود رسوا کند   عشق جا بی خودی را شیدا کند
یکشبی بالای تخت آن عشقباز   بود از بهر نیاز اندر نماز
ناگهان از بام غوغای شنید   در عجب ماند و از آن غوغا رسید
گفت آخر کیستی بالای بام   چیست مطلوبت بگو اسرار کام
در جواب آواز آمد کی فلان   ما شتر گم کرده ایم اینجا بدان
بر سر این بام از بهر طلب   آمده ستیم این مدارا را عجب
گفت ابراهیم اشتر را بیام   کی طلب دارند ای نادان خام
در جواب آواز آمد پس چرا   بر سر تخت شهی جویی خدا
تا نمای تو وجود خود بخاک   کی بیابی یار در درگاه پاک
چون طریق عشق با زیرا شناخت   سالی صاحب کرم و تدبیر ساخت
ترک تاج و تخت ملک خویش کرد   جستجو و سوز خود در ایش کرد
ژنده پوشید در غربت فتاد   درویش حق چشمه حکمت گشاد
جانب حق عزت و قربش فزود   وانچه او میجست حق آنش نمود
در سلوکم کرد خود را بهر آن   تا نماند کس ورا نام و نشان

عارفی ناگاه آمد آشنا جفت | از برای امتحان رای لب جفت
تا ببیند نفس او را شد کمال | یا هنوز از جورها دارد ملال
با سفیهی گفت دیناری بگیر | رو بگو سیلی بزن بر آن فقیر
بستد آن دینار را زو آمد آن | سیلی محکم زد او را بی امان
بست ابراهیم لب از جور و شر | دم نزد یعنی ندارم زان خبر
باز عارف داد دیناری دگر | گفت سیلی دیگر زن معتبر
همچنان عارف سه نوبت زر بداد | در سیم سیلی که زد آن بی نها
گفت ابراهیم ای مرد خدا | نفس اندر رنج شد از من جدا
پس آمد عارف بگفت ای فقیر | رنج داری هنوز اندر ضمیر
تا فراموشت نگردد ملک بلخ | کی شود خوش تو شیرین گور تلخ
یاد ملک خود مکن در پیش کو دم | جورها بین و مگو از پیش و کم
چون بسوزی هر دو باب الکلام | آن زمان باشی تو کامل والسلام

همچنان فرموده مولانای ما | زینهٔ تقدیر و شاه اولیا

کاظم غیظ است کو وقت غضب | قفل کش دندان نهد بر هر دو لب
کامل آنگاهی که هنگام جفا | شاد گردی گر زنندت صد قفا
کین جفای خلق با تو در جهان | گر ببینی گنج زر آید عیان
بشنو اکنون فصل دیگر ای اخی | تا دل جانت بیابد روشنی

فصل ... در حکم وقال الله تعالی فلولا فضل الله علیکم ورحمته لکنتم من الخاسرین

خدای تعالی میفرماید که اگر فضل و رحمت خدا بر شما نبودی هر آینه که شما هلاک میشدید چنانچه در اصل الحال بود اما آیه در یعنی هلاک نقص است نزد بعض مفسران تاویل ولولا فضل الله علیکم زیادتی انعام و عطا حلقت عنایت و نزد بعضی عطای توبه است و اگر رحمت فرموده است قبول توبه است یا نجم هرچند توبه بر بندگان واجب است اما توبه بی توفیق سود نکند و اگر فضل و رحمت خدا نباشد از اعمال این مشت خاک چه حاصل آید هر که را انصاف هست عملها در خود عرضه کند و با انصاف بگوید که آن افعالها و کرامتهای بی نهایت از برای امتحان اعمال خود را و کرامتهای بی نهایت هر ذات و با فضل و کرم و رحمت خداست بلی بصد زبان اقرار باید کردن که آن جمله فضل و کرم است ما همه خلاف و خطائیم چنانکه مولانا فرماید
زان سوی او چندین کرم زین سو خلاف پیش و کم | زان سوی او چندین نعم زین سو چندین دغا
چندان عطا و فضل و انعام خدا دانسته عمل ماست خدای تعالی موصوف بکرم است در دو جهان لطیف و خوش هیچ امیر ما کجا چین نفکند بر جبین گرچه ببیند صد جفا چشم کشاده کر کور من جرم ما را دو گر خوی ما است جمله طراوت صفا خدای تعالی ... الصمد هزار بار در ... شفقت تر است چون بندگان را شایسته آمد را

در رد ذالک ...
تخلف ...
... الا ...

عمل بت به بهانهٔ آن بندهٔ گناهکار را می‌آمرزد و خطاهای کبیره و صغیره بندگان را عفو میکند ان الله تعالی لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا چنانکه مولانا در ... تا زبلی عالم تو خوش تو نیز ... تو عمل بد با نام تو در آن ...
تکیه بر اعمال باشد جاهلی | بر عمل تکیه مکن گر عاقلی
هیچ ما کس خود کجا دارد عمل | نیک فضل خدا داریم امل
از عمل ما نام میدانیم و بس | بندگی حق چه داند عام خس
طاعت اعوام را قدر از کجا | گر سوالی میکنی یعنی چرا
من سوال الحمد را بگویم خوش جواب | لیک تو منصف شو از حق رو متاب
تا که ما از مادر خود زاده ایم | چشم روشن در جهان بگشاده ایم
هیچ از ما طاعت شایسته کو | که نیرزد حبه یا خسته
خالصا لله بی عجب و ریا | با حضور و سوز شام تا صبا
اندرست اندر وجود ای تازه رو | من ندارم گر تو داری باز گو
گر ترا هست این چنین طاعت مدام | تو نه اندر میان خاص و عام
سالک خاصی ز خاصان خدا | صاحب حالی ز ... اولیا
لیک من دارم سماع دوستان | که همی گفتند روزی سالکان
اولیا را نیست تکیه بر عمل | زانکه هست اندر عمل وجه علل
جز بفضل حق ندارند اعتماد | فضل میجویند نه عدل ای جواد

در عمل سودی نباشد گر خدا | فضل نکند بر عوام و اولیا
حق بما خورده گیرد خورده دوست | بر کسی کو اشک چشمش همچو جوست
در عمل گر خورده جو گردد خدا | گر صواب است آن عمل گردد خطا
اندرین معنی نظیر آمد بیاد | چون بگویم گوش شو ای خوش نهاد
پارسایی بود عبدالله نام | زاهدی معروف اندر ملک شام
از محبت آتشی افروخته | خویشتن را در ریاضت سوخته
در میان کوه غاری کرده بود | عمر اندر غار با سر برده بود
شصت سال او را نبود افطار روز | هر شبی ختمی بکردی او بسوز
اشک چشمش دایما بودی روان | طاعتش افزون ز تقریر زبان
دید اندر خواب یک شب پارسا | که قیامت خاسته قاضی خدا
از خواص و عام میجویند حساب | مو بمو هم از خطا و از ثواب
نوبت آمد پارسا رفت پیش | حق بگفتش باز گو اعمال خویش
گفت اندر غار شصت سال تمام | بهر حق ببریده ام از خاص و عام
گفت حق آنروز را تو یاد آر | که بدم عرضه کردی حال غار
اعتکاف تو اگر خالص بدی | عرضه آن دیگر از ایا کی شدی
اعتکاف آنچنان زرق و ریاست | بود و نابودش به پیش ما هواست
گفت حق دیگر چه داری عرضه کن | گفت شصت ساله نماز ای کردگار

گفت حق آنرا که آن روز ابتلا | کآمد اندر غار حقی مسند دعا
توبه شصت سال اندر نماز | می نمودی طاعت نفل دراز
طاعتت گر طاعت خالص بدی | عرضه آن دیگران کی شدی
آنچنان طاعت همه زرق و ریاست | بود با بو هیچ پیش ما هواست
گفت حق دیگر چه داری داعیا | گفت چهل سالم شده ای خدا
گفت حق ما هم پیاده است پاک | که فلان شب در تلاوت [illegible]
مصحف اندر دست بگرفتی دراز | اجر ضایع شد از آن معنی مناز
گفت حق دیگر چه داری پیش آر | گفت صوم شصت ساله کرده ام
گفت حق یاد آر از آن روزی که تو | گشتی بیمار و شدی مانند مو
آب خوردی چار روزت داد هان | شربت شیرین بخوردی عیان
پیش مردم تا که من خود صایم | در مرض هم روزه دار دایم
کر بمیدانت از آن مردمان | ما علیمیم از ضمایر در نهان
شصت ساله روزه تو شد تباه | از برای شومی آن یک گناه
بعد از این عرضه کردند سیاه | از کینه بهر [illegible] شد شاه ماه
حلقی اعمال شد اندر هبا | دست او نگرفت جز فضل خدا
گفت لابد راضی ای ذوالجلال | رفت اعمالت بدار از [illegible] وبال
لیک روزی در عبادت یک صبا | طفلکی آیین گفت اندر دعا

همان آیین

همان آیین خطا بخشید مت | [illegible] ان اینک ما مرز دیدمت
در عمل گر فضل نبود آن عمل | قلب باشد قلب باشد بادغل

همچنین [illegible] | [illegible]

من شکسته مو بمو اعمال خویش | امتحان [illegible] الیاس پیش
من همی دانم که آن ستار من | فکر باور [illegible] کردار من
زین عمل واجب شود نار جحیم | گر نباشد فضل رحمن الرحیم
بشنو اکنون فضل دیگر ای سنی | تا دل حاجت [illegible]

فصل [illegible] قال النبی صلی الله علیه وسلم من بکی من خشیة الله [illegible] غفر الله له

ذنوبه وستر عیوبه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید که هر که از ترس خدا بگرید خدا تعالی گناهان او را بیامرزد و عیبهای او را بپوشاند بدانکه هیچ عبادتی نزد خدا برابر گریه نیست بجهت آنکه در تمامت عبادت ریا گنجایی دارد زیرا آنکه اگر کسی نماز فرض و نفل میگذارد و زکوة و صدقه میدهد و حج و صوم و غزا میکند ممکن است که نماز او خالصا لله باشد و ممکن است که خود نمایی میکند و اگر حج میکند ممکن است که غرض او آنست که حج الاسلام بجای آورد و ممکن است که برای آن رود که او را مرد حاجی خوانند و اگر بغزا میرود ممکن است که آن غزا خالصا لله باشد و ممکن است که برای طمع مال و غلام و کنیزک باشد و زین جمله که ذکر رفت ریا در می گنجد اما در گریه ریا نمیگنجد بدلیل آنکه

نماز دل را که بیدار آتش اندوه سوزد ببینید باید که سوختن جگر است چون آتش در دل بر جگر میرسد جگر میسوزد و آب در دیده میگردد و از راه دیده بیرون می آید مولانا فرماید تا جگرها را نسوزاند عبید آب از دیده کجا آید پدید بگیر خونست او رغم ای شده کی بگرید چشم کس بی سوزه

حکایت در اصحاب رسول صلعم شخصی بود که هفت سال تمام نماز پنج وقت در عقب رسول گذارده بود و پیوسته فخر آوردی به آن از قضا روزی بمسجد در آمد و دید که رسول خدا با جماعت اقامت کرده است و نماز ظهر گذارده و بخانه رفته ابوبکر و جماعتی دیگر در مسجد نشسته اند آن شخص از تأسف فوت شدن نماز بجماعت گریه آغاز کرد و گریه از حد گذرانید ابوبکر گفت ای عزیز این چندین گریه از برای چیست گفت الحال آن که مرا در دل میبود آن بود که چندین عمر من با شرایع پنج وقت نماز با رسول خدا گذاردم امروز وقت فوت کردم ابوبکر گفت سال زده سال که در عقب رسول نماز بجماعت میگذاردم ثواب آن نمازها را با این سوز و قطرهای آب چشم تو میفروشم آن شخص دست و گفت و راضی شد و ابوبکر پشیمان شد درین سیع اسرار بود که محمد مصطفی صلعم از در مسجد در آمد ابوبکر حال را بخدمت رسول عرض کرد رسول گفت یا ابوبکر بیع و شرای سود مند کرده که خدای سبحانه و تعالی ثواب [illegible]

در تاریخ ۱۹۱۶/۱/۱ [illegible]